

شبانه‌های کویر

دفتری از افسانه‌های عامیانه

جلگه سَنخو است

حسین اسکندری





انتشارات



شبان‌های کویر

حسین اسکندری



۱/۲ ف

۱۵/۴



شبانۀ های کویر
دفتری از افسانۀ های عامیانه «جلگه سنخواست»

اسکندری، حسین. ۱۳۵۶.

شبان‌های کویر. «دفتری از افسانه‌های عامیانه جلگه سنخواست» / حسین اسکندری. - مشهد : محقق، ۱۳۸۰.

ISBN 964-6600-74.3

۱۹۵ص..

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. رمان. افسانه‌های عامیانه جلگه سنخواست. عنوان.

۸ کا ۱/۵

PIE۷۳۲۲/۵/۸

م ۸۰/۱۴۷۸۱

کتابخانه ملی ایران

شبانه‌های کویر

دفتری از افسانه‌های عامیانه «جلگه سنخواست»

حسین اسکندری

شبهانه‌های کویر
دفتری از افسانه‌های عامیانه

حسین اسکندری

ناشر: انتشارات محقق
ویراستار: جواد میزبان (م. سراج)
طرح روی جلد: حمید مقدم
عکس: رضا قربانی
چاپ اول: بهار ۱۳۸۱
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: نگارش
چاپ و صحافی: چاپخانه سعید
قیمت: ۸۰۰۰ ریال

ای - ای - ان ۹۷۸۹۶۴۶۶۰۰۷۴۴
EAN 9789646600744

شابک: ۹۶۴-۶۶۰۰-۷۴-۳
ISBN 964-6600-74-3

آدرس: مشهد - خیابان دانشگاه - خیابان اسرار - مقابل دانشکده علوم - پلاک ۵۳

تلفن: ۸۴۳۰۶۸۱

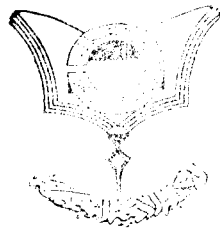
حق چاپ و نشر طبق قرارداد محفوظ است

تقدیم به سرزمینی؛

که روحم را در گردن آویخت ...

اسرارش را در قلبم ریخت ...

و شعله عواطفم را بر انگیخت.



فهرست

۳	افسانه چیست؟
۵	افسانه در دنیای مدرن
۷	مختصری دربارهٔ این کتاب و جلگهٔ سَنخواست با دَفینه‌های کهن

بخش اول

افسانه‌هایی با شخصیت‌های انسانی

۱۵	اسکندر جهان
۲۱	شاه طهماسب
۲۶	بازویند شاه عباسی
۳۱	شاهزاده ابراهیم
۴۳	شاه عباس نمدمال
۴۷	خضر پیغمبر
۵۲	کفتر چوبی
۶۰	سنگ صبور
۶۴	پیر پالان دوز
۶۸	احمد ماهی گیر
۷۵	عبدالله تنبل
۸۸	سه یهودی
۹۴	چل سرخ
۱۰۵	رباط شاه عباسی

بخش دوم

افسانه‌هایی با شخصیت‌های حیوانی

- ۱۰۹ شغال و هورچ
 ۱۱۱ ملّا شغال
 ۱۱۵ شغال پوستین دوز
 ۱۱۹ شیر و شغال

بخش سوم

افسانه‌هایی با شخصیت‌های انسانی و حیوانی

- ۱۲۳ آهوبره!
 ۱۳۲ بُز جنگلی پا
 ۱۳۵ گنج‌های قارون
 ۱۳۸ نمرود
 ۱۴۰ تعبیر خواب
 ۱۴۳ مرد و نامرد
 ۱۴۶ مرغ زرین

بخش چهارم

افسانه‌هایی با شخصیت‌های انسانی و موجودات موهوم و خیالی

- ۱۶۱ بی‌بی زرنگار
 ۱۶۵ هورچ
 ۱۶۸ حسن ترسناک
 ۱۷۲ آتش افراز
 ۱۸۴ محمد شیردل

افسانه چیست؟

اگر چه نگارنده در صدد ارائه تعریف جدیدی از افسانه نیست، اما آوردن نظرات محققین در این زمینه را بی ارتباط و خالی از لطف نمی داند. دکتر وحیدیان کامیار از بین تعاریف مختلف افسانه، تعریف زیر را از دایرةالمعارف ادبی انگلیس انتخاب می کند: «افسانه داستانی است که در آن موجودات غیر انسانی یا چیزهای بیجان، همچون انسان رفتار می کنند یا نمایش و توصیف وجود انسان در هیأت جانوران است. صفت اختصاصی افسانه های ادبی، اخلاقی و تہذیبی بودن آنهاست.»^۱ ایشان این تعریف را خالی از نقص نمی دانند و به آن، دو مورد اصلی دیگر را می افزایند: اول این که افسانه جنبه تمثیلی و رمزگونی دارد؛ دوم این که خود انسان هم می تواند در افسانه نقش داشته باشد؛ به عبارت دیگر، آن داستان و قصه ای که جنبه تمثیل نداشته باشد - اگرچه حیوانات در آن نقش داشته باشند - افسانه نیست و از طرفی دیگر، الزاماً شخصیتهای افسانه نباید حیوان یا موجودات موهوم غیرطبیعی باشند و چه بسیار افسانه هایی که شخصیت اصلی آن انسان است.

خانم فرزانه سجادپور بعد از بحث و گفتگو با اشاره به تعریف دیگر محققان، در باره افسانه عامیانه می گوید: «روایت های دارای ساختار و هدف، از زندگی، تفکرات و اندیشه های مردم عادی که به طور مستقیم یا غیرمستقیم متأثر از اسطوره های یک قوم می باشند و به صورت شفاهی، حفظ و ضبط شده اند افسانه عامیانه خوانده می شوند.»^۲

پر واضح است که در تعریف اخیر بر اسطوره و شفاهی بودن افسانه های عامیانه تأکید شده

۱- دکتر تقی وحیدیان کامیار، حرفهای تازه در ادب فارسی، دانشگاه شهید چمران، چاپ اول، ص ۲۴۲.

۲- فرزانه سجادپور، فسون فسانه، نشر سپیده سحر، تهران، ۱۳۷۸، ص ۳۴.

است. اگرچه در همهٔ افسانه‌های این دفتر نمی‌توان به سادگی رگه‌های اسطوره را دنبال کرد، اما در تعداد زیادی از آنها شباهتهای آشکاری را می‌توان بین اسطوره و افسانه یافت. برای نمونه «آتش زدن پر سیمرغ» و یا موی حیواناتی مانند اسب، برای جلب کمک آنها، در تعداد زیادی از افسانه‌ها آمده است که جنگ رستم و اسفندیار در شاهنامه را به یاد می‌آورد که در آن زال برای پیروزی فرزندش با آتش زدن پر سیمرغ، از او مدد گرفت. و یا در افسانهٔ شاهزاده ابراهیم، شاهزاده چندین بار سر در گوش اسبها می‌گذارد و از آنها می‌خواهد در روز خطر که به آنها احتیاج دارد به کمک او بشتابند. در شاهنامه هم سیاوش که مرگ خود را حتمی می‌بیند، سر در گوش اسب خود «شبرنگ بهزاد» می‌نهد و به او می‌گوید که در فلان جا چشم به راه کیخسرو - فرزندش - بماند تا روزی بیاید و بر او بنشیند و به ایران بگریزد.^۱

در جهان اساطیری اگر رشتهٔ عمر کسی را ظالمانه پاره کنند بی‌گمان به شکلی دیگر باز می‌آید و زندگی را از سر می‌گیرد.^۲ برای نمونه هنگامی که افراسیاب قصد جان سیاوش را کرد توصیه نمود که هنگام بریدن سر او، خونس بر زمین نریزد، ولی این گونه نشد و از خون سیاوش گیاهی روئید و به زندگی ادامه داد:

گیاهی برآمد همانکه ز خون بدان جا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان که خوانی همی خون اسیاوشان^۳

در برخی از افسانه‌های کتاب حاضر نیز می‌بینیم که هرگاه یکی از شخصیت‌های داستان کشته می‌شود به شکل دیگری زنده می‌شود؛ مثلاً وقتی زن شاهزاده را در آب رودخانه‌ای غرق می‌کنند، به مادیانی تبدیل می‌شود و هنگامی که مادیان را بر لب دریا می‌کشند، از قطرهٔ خونی که بر زمین می‌ریزد، درختی رشد می‌کند که دائم در حال قد کشیدن است ...

در ادبیات زرتشتی، چشمه‌ای است به نام اردو یسور، که در این چشمه گیاه مقدس - هوم سفید - روئیده است و هر کس از آب این چشمه بنوشد، عمر جاویدان خواهد یافت و به بی‌مرگی خواهد رسید.^۴ در افسانهٔ «اسکندر» هم داریم که لشکر او به چشمه‌ای برخورد می‌کند که آب آن بی‌مرگی می‌آورد. از این آب به خضر پیغمبر - یا پیرمردی دیگر - دادند تا عمر

۱- شاهرخ مسکوب، سوگ سیاوش، نشر خوارزمی، تهران، ۱۳۷۰، ص ۱۵۹.

۲- همان جا، ص ۷۱.

۳- همان جا، ص ۷۱.

۴- همان جا، ص ۱۶۲.

جاویدان یابد.

با آن که «جسم افسانه کودک پسند می‌نماید، اما روح آن مفاهیمی استعاری و تمثیلی دارد که ممکن است از عمیق‌ترین مسائلی باشد که تاکنون برای بشر مطرح بوده است.»^۱ افسانه را می‌توان به صحنه نمایشی شبیه ساخت که در آن بازیگران حقیقی، صورتکها و ماسکهای مختلفی را به چهره می‌زنند. گاه در قالب حیوانات و گاه در قالب موجودات موهوم و خیالی مانند دیو، سیمرغ، پریزاد، و... ایفای نقش می‌کنند. باید مطمئن بود که در ورای این ظاهر تصنعی و دور از واقعیت افسانه، معانی و مفاهیم عالی، ترس‌ها، عقده‌ها، عشق‌ها و خواسته‌های ریشه‌دار و کهن بشر نهفته است. احمد گلشیری هم معتقد است که افسانه‌ها هرچند امروز ابتدایی به نظر می‌رسند، اما هدفهایی بسیار جدی داشته‌اند.^۲ برای نمونه جمله ساده و آشنای «یکی بود یکی نبود» از نظر دکتر الهی‌قمشه‌ای، دارای مفاهیمی عمیق در ارتباط با وحدانیت خدا و آغاز آفرینش است.^۳ در این جمله - که آغازگر اکثر افسانه‌های ایرانی است - زمان و مکان لایتناهی است و آرامش و ابدیتی عظیم، جهان را در برگرفته است. در این فضای ساکت و آرام، ذات حق یکی است و غیر از او موجود دیگری هستی نیافته است و این آغاز داستان آفرینش است.

افسانه در دنیای مدرن

امروزه به طور عام ساختار ادبیات داستانی دگرگون شده است و این دگرگونی، خود عنصری پویا و زنده است که در تمام عرصه‌های هنر از جمله ادبیات داستانی جریان دارد، و به تبع آن، ترکیب و عناصر افسانه‌ها در دوران معاصر هم دستخوش تغییر و تحول بوده است. هنوز افسانه در ادبیات نوشتاری یا نمایشی دنیا با قوت تمام جایگاه خود را حفظ کرده، و افسانه‌نویسی خود به عنوان یک هنر شناخته شده است. ساخت برنامه‌های کارتونی، نمایش‌های عروسکی، فیلم‌های سینمایی مخصوص کودکان که در آنها حیوانات، اشیاء و موجودات غیرطبیعی نقش آفرینی می‌کنند، چیزی عادی و پذیرفتنی است، و چه بسا فیلم‌هایی

۱- حرفهای تازه در ادب فارسی، همان جا، ص ۲۴۴

۲- احمد گلشیری، داستان و نقد داستان، نشر نگاه، تهران، ۱۳۷۱، ج ۱، ص ۱۴.

۳- نوار سخنرانی معماری، دکتر الهی‌قمشه‌ای

از این دست در صدر جدول فروش فیلمهای روز قرار گیرند و یا افسانه‌هایی چون «ماهی سیاه کوچولو» افتخاری ماندگار را در ادبیات یک کشور کسب کنند، و یا نویسندگانی چون هانس کریستین اندرسن شهرت جهانی کسب نمایند و افسانه‌هایی مانند «لباسی برای امپراطور» به عنوان یک درس، به کتابهای کودکان زیادی در سرتاسر دنیا وارد شوند.

البته باید در نظر داشت که سبک افسانه‌نویسی در دنیای معاصر تفاوت‌های بنیادی با آنچه که در قرون گذشته متداول بوده است دارد و اجزای آنها هم به فراخور زمان تغییر کرده است؛ مثلاً به جای شخصیت‌های افسانه‌های قدیم، شخصیت‌های جدیدی مورد استفاده قرار می‌گیرند، مانند موجودات فضایی، انسانهای کرات آسمانی، ماموت‌ها و دایناسورهای منقرض شده، روبات‌های پیشرفته و ...

نفوذ و پویایی افسانه - آن‌طور که ممکن است به ذهن خطور کند - مخصوص کودکان نیست. هنوز عده زیادی از مردم دنیا دل در گرو شخصیت‌های افسانه‌ای می‌نهند و در دریای پر رمز و راز آن شناور می‌شوند. از این رهگذر و به مدد افسانه و تمثیل، نویسندگان و هنرمندانی شهرت جهانی کسب کرده‌اند و شاهکارهایی ادبی برای بشر به میراث نهاده‌اند. جورج اورول در *قلعه حیوانات*^۱ نمونه بارز از این دست است که از زبان حیوانات حکومت‌های خودکامه را در معرض سخت‌ترین انتقادهای گزنده‌ترین حمله‌ها قرار می‌دهد. نمونه نزدیکتر آن، اثر افسانه‌ای دیگری است که در اواخر قرن بیستم بر آسمان ادبیات دنیا درخشیده و آن *کیمیاگر*^۲ اثر پائولو کوئیلو است. دکتر آرش حجازی، مترجم رسمی آثار او در ایران، در جستاری به نام *کیمیاگر، بازگویی دوباره افسانه‌ای کهن* (ص ۲۶۲) می‌نویسد: *رمان کیمیاگر، پس از انتشار، بی‌درنگ به یکی از موفق‌ترین کتابهای واپسین سالهای سده بیستم تبدیل شد و نویسنده‌اش یک «پدیده ادبی» به شمار رفت. یکی دیگر از منتقدین، درباره نفوذ این افسانه می‌نویسد: کیمیاگر، این افسانه شگفت‌انگیز، با میلیون‌ها نسخه فروش در سراسر جهان دیگر تقریباً به یکی از بزرگترین افسون‌گران پایان قرن بیستم تبدیل شده است.*

علاوه بر رمان و داستان، رد پای افسانه را می‌توان در سینماهای دنیا هم، دنبال کرد؛ در فیلم‌هایی مانند، «گودزیلا»، «ترمیناتور ۲»، «جنگ ستارگان» و ... که هر یک به نوبه خود

۱- Animal Farm (به نام مزرعه حیوانات هم ترجمه شده است).

۲- O. Alquimista, پائولو کوئیلو، ترجمه دکتر آرش حجازی، نشر کاروان، تهران ۱۳۷۹.

موفقیت‌های چشم‌گیری را کسب کرده‌اند و بعضاً حامل پیام‌های سیاسی - فرهنگی دولت‌های متبوع خود نیز بوده‌اند.

در باب ارزش افسانه‌ها و تأثیر آنها بر کودکان، افلاطون در کتاب جمهور خود آورده است که ای کاش کودکان، افسانه‌های ازوپ - افسانه‌ساز یونانی - را با شیر مادر یکجا می‌نوشیدند.^۱ انیشتین - فیزیک‌دان معروف قرن بیستم - هم معتقد بود که افسانه‌ها فکر کودکان را پرورش می‌دهند و در تقویت و غنی ساختن آن مؤثرند. روزی مادر پسر بچه‌ای که امیدوار بود روزی فرزندش دانشمند شود، از انیشتین سؤال کرد که کودکش چه نوع کتابهایی بخواند. پاسخ انیشتین «افسانه‌های پریان» بود. پرسید: و بعد چه؟ جواب داد: افسانه‌های پریان؛ گفت: و بعد از آن؟ پاسخ داد: و باز هم افسانه‌های پریان و باز هم افسانه‌های پریان بیشتر.^۲

مولوی، شاعر و عارف بزرگ ایران در قرن هفتم، نیز می‌گوید:

ای برادر قصه چون پیمانه ایست معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

مولوی

مختصری درباره این کتاب و جلگه سنخواست با دینه‌های کهن:

سنخواست، به فاصله ۸۳ کیلومتری شهرستان بجنورد، از نواحی نیمه‌خشک و بیابانی شمال استان خراسان محسوب می‌شود و در ۵ دقیقه و ۳۷ درجه عرض جغرافیایی و ۵۱ دقیقه و ۵۶ درجه طول جغرافیایی واقع است. از لحاظ تقسیمات کشوری، یکی از دو بخش شهرستان جاجرم می‌باشد و خود دارای ۱۳ روستای تابعه است. اکثر جمعیت این بخش، فارس زبان هستند و با اصطلاح «تات»، از کردها و ترکها تمیز پیدا می‌کنند. گویشی که بدان تکلم می‌کنند نیز با نام «تاتی» شناخته می‌شود و یکی از انواع گویش‌هایی است که در شمال خراسان به حیات خود ادامه می‌دهد.

به علت تغییر در بافت فرهنگی منطقه و ورود تلویزیون و دیگر رسانه‌های جمعی در دو دهه اخیر، افسانه‌ها در حال رنگ باختن هستند و دیگر نام قصه‌گوهای معروفی که زینت بخش

۱- حرف‌های تازه در ادب فارسی، همان جا، ص ۲۴۱.

۲- منوچهر سلیمی، قصه‌های عامیانه ایرانی، نشر گون‌نگر، تهران، ۱۳۷۲، ص ۱۲.

محافل شبهانه بوده‌اند و به همین منظور دعوت می‌شده‌اند از خاطر کسی عبور نمی‌کند. و چه بسا گنج‌های ذی‌قیمتی را که در سینه داشته‌اند با تن فرتوت خود در دل خاک مدفون کرده‌اند.

تنها یادگاری که از خرمن افسانه‌ها در بین گفتار مردم باقی مانده‌است این کلام ساده ولی پرمعناست: «بعد می‌گویند اوسنه دروغ است!» در جریان حوادث زندگی، هنگامی که مسأله‌ای ساده به مشکلی بغرنج تبدیل می‌شود یا اتفاقی غریب و دور از انتظار رخ می‌دهد و یا رفتاری پیچیده - اغلب برخلاف هنجارهای اجتماعی - رخ می‌دهد، بر زبان مردان و زنان - از جوانی گذشته - این دیار می‌آید: «بعد می‌گویند اوسنه دروغ است!»

نگارنده برای جلوگیری از دفن بیشتر فرهنگ عامه منطقه از جمله حکایات، قصه‌ها و افسانه‌ها، پای صحبت افراد مختلفی نشسته است تا به خواهش او «یکی بود یکی نبود» قصه را آغاز کنند؛ چرا که بازگو نکردن چندین ساله این افسانه‌ها، غبار تیره فراموشی را به چهره آنها نشانده است. چه بسیار اتفاق می‌افتاد که قبل از ضبط افسانه، قصه‌گو مجبور می‌شد قصه کمرنگی را که در ذهن دارد مرور یا بازسازی کند تا در حین تعریف، حرکت قهرمان داستان دچار خلل نشود.

در ابتدا، صدای قصه‌گو - اکثراً در منزل ایشان - و به گویش محلی بر روی نوار کاست ضبط می‌شد و سپس به زبانی که در این کتاب مشاهده می‌کنید برگردانده و روی کاغذ ثبت می‌گردید!^۱ در این کار سعی شده‌است امانت‌داری تا حد کامل آن، رعایت شود، البته با لحاظ کردن چند نکته:

اول آن که: همانطور که در تعریف افسانه عامیانه آوردیم، یکی از ویژگیهای افسانه شفاهی بودن آن است؛ شفاهی بودن یعنی اینکه جریان افسانه تعامل بین گوینده و شنونده است. در حالی که ثبت افسانه، تعامل بین نویسنده و خواننده را به وجود خواهد آورد، که هر کدام اسباب و ملزومات خاص خود را دارند.

کمتر کسی را می‌توان یافت که زبان گفتارش آنقدر قوی باشد که با زبان نوشتار یکی از آب درآید. گذشته از ویژگی‌های زبانی که از هر منطقه به منطقه دیگر فرق می‌کند، گفتار از دو عنصر «آهنگ» و «زبان اشاره» مدد می‌جوید که نوشتار فاقد آن است. و قدرت و مهارت یک قصه‌گو

۱- نگارنده امیدوار است که تا جمع‌آوری کامل تمام افسانه‌های منطقه این کار ادامه یابد. ان‌شاء...

در همین دو عنصر نهفته است و اگر این دو را از افسانه بگیریم. قدرت و کشش لازم را نسبت به شنونده از دست خواهد داد.

آهنگ (Intonation) به زبان ساده یعنی زیر و بمی هجاها،^۱ که بیانگر عواطف و اندیشه‌های گوینده نسبت به یک پیام باشد. برای روشن شدن مطلب جمله «ایشان تشریف آوردند» را در نظر بگیرید. این جمله می‌تواند طوری بیان شود که نشانگر احترام یا تعجب یا پرسش باشد. با گذاشتن نقطه در پایان جمله یا علامت سؤال یا تعجب می‌توان این حالت‌های جمله را به خواننده انتقال داد. اما اگر همین جمله با حالت استهزاء و با جنبه مسخره کردن ادا شود، دیگر از علامتها کاری ساخته نیست. و این نکته در داستانهایی که هدف اصلی آنها سرگرمی و خنده است اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. در افسانه‌ای مانند «عبدالله تنبل» نفس گرم قصه‌گو به منزله روح افسانه است و بدون آن تقریباً سرد و بی‌لطف به نظر می‌رسد.

مورد دوم که به اندازه آهنگ تأثیرگذار نیست، زبان اشاره (gestuer language) است. زبان اشاره به مجموعه حرکات دست‌ها، سروگردن و اجزای صورت مانند لب‌ها و ابروها گفته می‌شود که یا به تنهایی حامل پیامی هستند یا به یاری کلام می‌شتابند تا آن را کامل کنند و با قدرت بیشتری انتقال دهند. برای نمونه اگر جواب سؤال «آیا تابلوی جدید مهدی را دیده‌اید؟» منفی باشد، می‌تواند به شکلهای مختلفی بیان شود. اگر در هنگام گفتن «نه» سروگردن و ابروها ثابت باشند، یک جواب ساده ارائه شده است. اما اگر هنگام بیان «نه» گوشه لب‌ها پائین بیافتد و سر به طرف بالا حرکت کند، می‌تواند نشانه بی‌تفاوتی نسبت به سؤال و یا حتی حسادت و بی‌زاری از مهدی باشد.

طبیعی است قصه‌گویی که از قدرت بیان بالایی برخوردار باشد، برای گیرایی بهتر کلام، به مراتب از زبان اشاره بیشتر استفاده می‌کند. خلاصه کلام اینکه با ثبت افسانه، پیام انتقال داده می‌شود، اما بدون آهنگ و زبان اشاره روح شفاهی بودن افسانه تا حد زیادی از آن گرفته می‌شود و نگرش قصه‌گو به پیام منتقل نمی‌شود. از این رو آنچه که در این جا ثبت شده است، گویای دقیق آنچه که بر زبان قصه‌گو آمده است نمی‌تواند باشد.

دوم آن که، قدرت بیان و گفتار افراد با یکدیگر متفاوت است. بعضی سلیس و روان سخن

می‌گویند و بعضی با ضعف و سستی و بریدگی در کلام. بعضی، جایگاه اجزای جمله را بیشتر رعایت می‌کنند و برخی کمتر و البته قسمت اعظم این اشکال به خواص گفتار برمی‌گردد تا افراد قصه‌گو، هرچند که توانایی گفتاری قصه‌گو را هم باید لحاظ کرد.

برای نمونه به یکی از جملات قصه‌گو که عیناً به فارسی برگردانده شده، دقت کنید:

«اینها تار شدند، خلاصه در همین جا تا صبح»

از این گونه جملات و حتی نامفهوم‌تر از این، در طول ضبط افسانه‌ها بسیار بود و نگارنده بر خود لازم دید که با جابه‌جایی کلمات و جملات و حذف موارد اضافی و تکراری و در موارد بسیار اندک با اضافه کردن کلمه‌ای با حفظ روح کلام، متنی روان پدید آورد. برای مثال، جمله بالا به شکل زیر تغییر یافته:

«خلاصه، اینها در همین جا تا صبح تار شدند»

اما کلمه «تار شدن» به معنی «مخفی شدن» در جای خود باقی مانده است.

سوم آن که، برای نشان دادن تلفظ کلمات خاص این گویش تا آنجایی که ممکن بوده است از نشانه‌های عربی که برای خوانندگان آشناتر است استفاده شده است. چرا که علائم فونتیک زبان انگلیسی چه بسا که برای قشر دانشگاهی هم چندان جا افتاده و قابل فهم نباشد. در موارد دیگر که علائم عربی کارایی نداشته‌اند از علائم فونتیک فرهنگ آکسفورد استفاده شده است. برای نمونه، کلمه «شیر» /Shea(r)/ آن گونه که فارسی زبانان آن را تلفظ می‌کنند در این گویش تلفظ نمی‌شود، بلکه شبیه تلفظ کلمه /hair/hea(r)/ در زبان انگلیسی است با مصوت /ea/ یا کلمه «گو» /gau/ به معنی «گاو» شبیه کلمه /now/nau/ در زبان انگلیسی تلفظ می‌شود با مصوت /au/ یا کلمه «مو» /mou/ که در زبان انگلیسی هم نمی‌توان مشابه دقیقی برای آن یافت، ولی به مصوت /əu/ نزدیک است: مانند: /go/gəv/

در پایان برای سهولت بررسی و تحقیق در افسانه‌های این دفتر به نظر رسید که بهتر است افسانه‌ها در بخش‌های جداگانه‌ای جای داده شوند. هر چند که این کار می‌توانست از جنبه‌های مختلفی انجام گیرد، ولی هر کدام از آنها مستلزم نوعی بررسی و تحقیق بود، از این رو تنها تقسیمی که تقریباً فاقد نظر و نگرش نگارنده به محتویات افسانه‌هاست، طبقه‌بندی بر اساس شخصیت‌های آنهاست به پنج گروه زیر:

گروه اول: افسانه‌هایی با شخصیت‌های انسانی؛

گروه دوم: افسانه‌هایی با شخصیت‌های حیوانی؛
گروه سوم: افسانه‌هایی با شخصیت‌های انسانی و حیوانی؛
گروه چهارم: افسانه‌های با شخصیت‌های موهوم و خیالی مانند: اژدها، سیمرغ، دیو ... و
انسان

در پایان از تمام عزیزان و دوستان صادقی که در گردآوری این دفتر دست یاری به سوی
نگارنده دراز کردند صمیمانه تشکر می‌کنم.

غرض نقشی است کز ما بازماند	که دنیا را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب‌دلی روزی ز رحمت	کند در حق درویشان دعایی

حسین اسکندری

موقعیت بخش جلگه «سنخواست» در شهرستان جاجرم و استان خراسان



پیش‌اول

افسانه‌هایی
با شخصیت‌های انسانی

اسکندر جهان

هر چند سکندر زمانی

بی پیر مروه به زندگانی

اسکندر جهان، همه دنیا را گرفت. از همه دنیا باج می گرفت. یک روز گفت: «اگر من فقط از خورشید باج بگیرم دیگر تمام است.» رفت به جنگ خورشید، ولی شکست خورد. می رفت به جنگ خورشید و به دلایل مختلف شکست می خورد و بر می گشت. اسکندر و وزیر وکیل همه عاجز ماندند. وزیر اسکندر، پدر پیر دنیادیده ای در خانه داشت. پدرش از او سؤال کرد: «شما کجا می روید که همیشه شکست می خورید و بر می گردید؟» وزیر گفت: «والا اسکندر هوس کرده است که برود و از خورشید باج بگیرد. می رویم و به دلایل مختلف شکست می خوریم.»

گفت: با کسی هم می جنگید؟

گفت: نه پدرجان! همین طور که می رویم یا غذایمان تمام می شود و بر می گردیم یا به جای خشک و بی آب و علفی می رسیم و بی آب می مانیم و بر می گردیم؛ و از این جور کارها؛ که همیشه شکست می خوریم و نمی توانیم به خورشید برسیم. گفت: اگر این بار که لشکر حرکت می کند مرا با خودت برداری و آنچه را که می گویم هم با خودت برداری، قول می دهم که شکست نخورید و از خورشید باج بگیرید.

گفت: عیبی ندارد؛ ولی من چطور تو را با خودم ببرم؟

گفت: یک صندوقی درست کن و مرا داخل صندوق بگذار. در آن را هم ببند و به کسی چیزی نگو.

این گذشت و گذشت تا یک روز اسکندر به وزیرش گفت که فلان روز دوباره حرکت

می‌کنیم. وزیر گفت: «عیبی ندارد ما برای حرکت آمادگی داریم.» وزیر به نزد پدرش آمد و گفت: «پدر!»

پدر گفت: بله!

گفت: ما فلان روز حرکت می‌کنیم. بگو تا چیزهایی را که به کار داریم بردارم.
گفت: هر چه می‌توانی تیر و کمان بردار و به سربازها بده. دو آهنگر هم با خودت بردار. بیل و کلنگ هم بردار. دو اسب که کرّه داشته باشند بردار. دو کیسه کاه بردار، ولی کاهشان را مصرف نکن.

وزیر رفت و یک صندوق برای پدرش درست کرد و آنچه را که پدرش گفته بود آماده کرد. روز حرکت رسید و اسکندر و وزیر و لشکر حرکت کردند به طرف خورشید، تا باج بگیرند. رفتند و رفتند تا به بیابانی خشک و بی آب و علف رسیدند که در آن جا اصلاً هیزم نبود. وزیر خودش را به صندوق پدر رساند و سر در صندوق کرد و گفت: «پدر به جایی رسیده‌ایم که هیزم نیست.» گفت: «به هر سرباز دستور بده یکی از تیرهای کمانش را در زمین بگذارد.» هر کدام از لشکریان یک تیر در وسط میدان گذاشتند، که دیدند: اُهو! یک عالمی هیزم شد. آتش کردند و غذا درست کردند و خوردند.

دوباره رفتند و رفتند تا به بیابانی رسیدند و دیدند سنگی نیست که با آن کِلّه^۱ درست کنند و دیگرها را روی آن بگذارند. وزیر رفت سر صندوق و گفت: «بابا!»
گفت: جان!

گفت: در اینجا سنگ نیست که اجاق درست کنیم. اسکندر دستور داده که سر چند سرباز را ببریم و با سرهای آنها دیگرها را برپا کنیم.
گفت: بیل و کلنگ که برداشتی؟
گفت: بله!

گفت: همانها را بردارید و در زمین چاله بکنید و آن را گود کنید؛ دیگرها را روی گودها بگذارید و زیرش آتش کنید. فرقی نمی‌کند، چه سنگ بگذارید، چه زمین را چاله کنید.
وزیر دستور داد و این کار را کردند. اسکندر هم از کارهای وزیرش تعجب می‌کرد؛ ولی

چیزی نمی‌فهمید و نمی‌دانست که رمز کار چیست و کجاست. فکر می‌کرد که وزیر بر اثر تجربه این کارها را یاد گرفته‌است: از تجربه جنگ‌هایی که شکست خورده بودند و برگشته بودند. خلاصه آتش به پا کردند، و غذا درست کردند و خوردند.

دوباره رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که دیگر اسبها حرکت نمی‌کردند و مانده بودند. هر چه اسبها را شلاق می‌زدند و می‌کشیدند جُم^۱ نمی‌خوردند. وزیر رفت پیش پدرش و گفت: «بابا! اسبها مانده‌اند و راه نمی‌روند.» گفت: «این کوه آهن‌رِبا دارد و سُم آهنی اسبها را گرفته است. آهنگرها را بیاورید تا نعلها را بکشند، اسبها آزاد می‌شوند.»

وزیر به آهنگرها دستور داد تا نعلها را بکشند، نعلها را کشیدند و لشکر به راه افتاد. مقداری که از راه رفتند و از آن کوه دور شدند، آهنگرها دوباره اسبها را نعل کردند و به راه افتادند. آنها رفتند و رفتند تا رسیدند به سرزمین ظلمات، که اصلاً روشنائی وجود نداشت و لشکر در تاریکی قرار گرفت. وزیر گفت: «بابا! در اول تاریکی هستیم و روشنائی تمام شد. چه کنیم؟» گفت: اسبهای کَره‌دار را که گفتم با خودت آورده‌ای؟

گفت: بله!

گفت: کیسه‌های کاهی را که گفتم آورده‌ای!

گفت: بله!

گفت: حالا کَره‌ها را از مادرشان جدا کن و در اوّل تاریکی ببند. مادیان‌ها را با خودت بردار و کیسه‌های کاه را طوری سوراخ کن که در هر پنج قدم، یک قدم، یک پرکاه بیفتد. طوری کاه را بریز که ما را تا روشنائی خورشید برساند و تمام نشود. و این پرکاه مثل جاده باید برایمان بماند. کَره اسبها را بستند و به راه افتادند. کیسه‌های کاه را هم سوراخ کردند. در یک جای یک پرکاه می‌افتاد، در جای دیگر دو پرکاه ... تا رسیدند به روشنائی و کیسه‌های کاه تمام شد. در روشنائی دوباره آزاد شدند و رفتند به طرف خورشید، تا این که به خورشید رسیدند. اسکندر جلو رفت تا باجش را از خورشید بگیرد. ولی از شدت گرما نمی‌توانست جلو برود و دستش را به طرف خورشید دراز کند. وزیر رفت سر صندوق و گفت:

«بابا جان! اسکندر نتوانست باج بگیرد.»؛ پیرمرد گفت: «آهنگرها را بیاور و بگو دستکشهای

آهنی درست کنند.» وزیر به آهنگرها دستور داد و دستکشها درست شدند. اسکندر آنها را در دستهایش کرد و قوی شد. به خاطر دستکشها، دستهایش نمی سوخت؛ رفت جلوی خورشید را گرفت و باج طلبید. خورشید هم مجبور شد که باج خودش را به اسکندر بدهد. اسکندر هر چه بود، طلا و جواهر بود؟ گردنبند بود؟ گلوبند بود؟ هر چه بود گرفت و خواست که برگردد. وزیر به پدرش گفت: «حالا اسکندر می خواهد برگردد.» پیرمرد گفت: «آن دو اسب کره دار را سر برده^۱ تا خودشان بروند و بگو که لشکر از دنبال آنها حرکت کند. اسبها به هوای کره‌هایشان به سر جای اول برمی گردند و از ظلمات رد می شوند. اگر هم اسبها را گم کردید، پرهای کاه هست. هر جا هم که پرهای کاه را باد برده بود و جابه جا شده بود، اسبها شما را می برند.»

مادیان‌ها را سر دادند و پشت سر آنها حرکت کردند. رسیدند به یک چشمه آب، تاریک بود و نمی دانستند که این آب چه آبی است. گفت «بابا جان! در ظلمات هستیم و به یک چشمه آب رسیده ایم.» پیرمرد به وزیر گفت «از آن آب بردار که آب زمزم است؛ ولی لب به آن نزن و نخور. هیچ کس هم نگذار از آن بخورد. از سنگهای اطراف چشمه هم بردار. هر چه می توانی از این سنگها بردار. هر چه امکان دارد در ترک خورجین بریز و صندوقهای خالی را پر کن. به سربازها هم بگو بردارند. اگر بردارند پشیمان می شوند. برندارند هم پشیمان می شوند. پس بگو بردارند.» وزیر به لشکر دستور داد که از آب نخورند و از سنگها بردارند. یک پرا^۲ گفتند: «چرا بارمان را سنگین کنیم و برداریم؟ آنهم که دست آخر پشیمانی دارد. ما اصلاً بر نمی داریم» یک پرا گفتند «ضرر که ندارد یک مقدار سنگ برمی داریم. اگر هم پشیمان شدیم می اندازیم دور، کاری ندارد.»

لشکر همین که از ظلمات گذشتند و رسیدند به روشنایی، دیدند همه سنگها طلاست. به پشت دستشان زدند. آخ! داد و بیداد! عده ای می گفتند: «کاش من زیادتر برمی داشتم!» آنها هم که اصلاً برنداشته بودند به سر و کله شان می زدند که چرا هیچ برنداشته اند. خلاصه لشکر به راه افتاد و به همان ترتیبی که آمده بودند برگشتند تا رسیدند به شهرشان و پایتخت. وزیر گفت: «بابا! حالا دیگر این جا پایتخت است.» گفت «بله!»

گفت: آن آبی را که گفתי بردار چه کنم؟

گفت: «فلان پیرمردی است به نام خضر، به این شکل و شمایل در فلان جا. برو این آب را به او بده تا بخورد. عمرش جاوید می‌شود و دیگر نمی‌میرد. بقیه‌اش را برو پای درخت اُرس^۱ بریز که همیشه سبز بماند و خشک نشود که این آب زمزم است. پای گیاه کُوشکی^۲ هم بریز که همیشه سبز بماند.»

وزیر آب را به پیرمرد داد و بقیه‌اش را پای درخت اُرس و گیاه کُوشکی ریخت. وقتی که وزیر، آبها را ریخت، پیرمرد گفت: «حالا برو علفهای آن گیاه را بکن و آن نان را به اسکندر بده تا بخورد.» وزیر علفها را چید و به شاطر داد. شاطر که نانها را پخته می‌کرد برعکس، همین نان کُلج^۳ شد. گفت: «حالا که این دو نان خوب نشد بدهم به این دو بچه صغیر که اینجا ایستاده‌اند.» آن دو بچه صغیر هم آن نانها را خوردند. شاطر سریع رفت علف دیگری جمع کرد و در نان کرد و داد به اسکندر تا بخورد.

وزیر به پدرش گفت «بابا جان! نانها را هم دادم به اسکندر و خورد.» گفت: «خوب! حالا برو پیش اسکندر و بپرس که چه می‌بیند؟ چه در نظرش می‌آید؟ حالا باید چیزهایی در نظرش بیاید.» وزیر آمد و از اسکندر سؤال کرد، اسکندر هم گفت «هیچ! فقط نان علفی خورده‌ام. چه باید اضافه شود؟ چه باید کم شود؟ اصلاً چه باید بینم؟» وزیر دید که اسکندر هیچ تغییری نکرده است. برگشت پیش پدرش و گفت که اینجوری شده. پیرمرد گفت: «برو شاطر را بگیر و بیاور این جا تا بینم نان را چه کرده است. آن نان علفی را به اسکندر نداده است. یا خودش خورده است یا ترسیده و ریخته است. بالاخره یک کاری کرده است.» رفتند و شاطر را آوردند. پرسیدند: «آن نان علفی را چه کردی؟» گفت: «عین حقیقت آن نانها کُلج شد. دو بچه صغیر از آنجا رد شدند و دادم به آن دو بچه تا بخورند و با علفهای دیگری دوباره نان درست کردم.» رفتند و آن دو بچه را پیدا کردند و آوردند. یکی اسمش لقمان بود و یکی طاهر. پیرمرد از لقمان پرسید: «خوب از آن وقتی که آن نان علفی را خورده‌ای چه می‌بینی؟» گفت: «والا، از آن وقت به بعد گیاهان با من حرف می‌زنند. این یکی می‌گوید من برای فلان درد خوبم! آن یکی می‌گوید من برای فلان درد خوبم! چیز مفیدم ...» پیرمرد گفت «خب، همانهایی

۱- سرو کوهی (فرهنگ عمید)

۲- کُوشکی: کُوشک: نوعی گیاه سبز سوختنی که در حکم هیزم به کار می‌رفته است.

۳- نانی که در تنور افتاده باشد.

که می‌گویند ما برای فلان درد خوبیم؛ همانها را جمع کن، و به آنهایی که می‌گویند ما این مریضی را داریم بده. مثلاً آن که می‌گوید من برای سردرد خوبم آن را بچین و به کسی که سرش درد می‌کند بده تا بخورد.» پیرمرد رو به برادر دیگر کرد و گفت «تو چه می‌بینی؟ پسر جان!» گفت: «از آن وقتی که آن نان را خورده‌ام همینطور باید از روی آب بپرم. آبی وجود ندارد و در خشکی راه می‌روم ولی یکهو می‌بینم که یک نهر آب از جلویم درآمد. باید از روی آن بپرم. این برادرم لقمان به من می‌خندد که چقدر تو احمق هستی! آخر تو از روی چه می‌پری؟ هر چه می‌گویم آب است باور نمی‌کند.» پیرمرد گفت «خب تو طاهر آب هستی. هر جا که دیدی آب هست بگو تا همان جا را بکنند یا قنات بسازند و نهر آب جاری کنند. از این به بعد تو طاهر آب هستی و برادرت لقمان حکیم. تو آب را جاری کن و برادرت مریضها را دوا کند.»

حسن آقا امینی - تولد: ۱۳۰۹ - سنخواست

ابراهیم ایوبی - تولد: ۱۳۴۲ - روستای جربت

شاه طهماسب

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. پادشاهی بود در یمن، من شدم داماد او، او شد پدرزن من.

یک زن و شوهر بودند که هم قسم شده بودند، اگر زن بمیرد مرد زن نکند و اگر مرد بمیرد زن شوهر نکند. مدتی با همدیگر هم قسم بودند تا این که یک روز زن ناخوش شد و به شوهرش گفت: «ای مرد! بیا این قسم را بشکنیم.» گفت «چطور!» گفت «بر مرد زن واجب است و بر زن هم مرد واجب است.» اینها آمدند و قسم را شکستند.

زن وصیت کرد که کفش من به پای هر که ساز شد، همان را به زنی بگیر. زن افتاد و مُرد. مدتی گذشت و این مرد به این شهر و آن شهر، به این روستا و آن روستا رفت تا ببیند این کفش به پای یکی می خورد یا نه. هیچ کس را پیدا نکرد و کفشها را به خانه آورد. دختری در خانه داشت. گفت «بابا! جان! حالا که این کفشهای یادگاری مادرم را به این شهر و به آن شهر، از این کوچه به آن کوچه گرداندی و کسی را هم پیدا نکردی، بیا و این کفشها را به من بده.» گفت: «اشکال ندارد. بردار برای خودت.» وقتی کفشها را پوشید. پدر دید جفت پای دختر است. گفت «زن در خانه بوده است.»

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم
گفت: «از این ساعت به بعد تو زن من هستی.» گفت «من دختر تو هستم. این درست نیست. خوب نیست. از نظر شرع این کار شدنی نیست...» گفت «نخیر، امشب تو زن منی. مادرت وصیت کرده که این کفش به پای هر که خورد همان زن تو باید بشود.»

شب که شد این نانجیب پدر، رفت تمام درهای خانه را قفل کرد و به دختر گفت: «فقط یک جا^۱ بندها. امشب باید در یک جا بخوابیم.» دختر گفت «حالا که این طور است پس بگذار بیرون بروم و خودم را آماده کنم.»

دختر رفت و دید این نانجیب همه درها را قفل کرده است. گفت «خدایا! چه کنم؟» رفت روی بام و گفت: «من خودم را می اندازم داخل کوچه، اگر بمیرم بهتر از این است که گیر این گرگ بیفتم

و امشب این کار را با من بکند.» با توکل به خدا خودش را پائین انداخت. هیچ کار نشد و ساق و سالم ماند. بلند شد و به راه افتاد و به بیابانی رسید. درختی پیدا کرد که روی چشمه بود، رفت بالای درخت که شب همان جا بماند. دم هوا^۱ زده و نزده، دید سواری به طرف درخت می‌آید. سوار اسبش را به سر چشمه آورد که آب دهد. دید اسب هی جلو می‌رود و به عقب می‌آید. نگاه کرد دید یک قره‌ای^۲ داخل آب دیده می‌شود. بالای درخت را نگاه کرد. دید یک چیزی مثل ماه شب چهارده روی درخت است. صدا زد: «جنّی؟ پریزادی؟ آدمیزادی؟ هر چه هستی بیا پائین.» گفت «من نه جنّم، نه پریزادم، فقط آدمیزادم.» گفت «بیا پائین.» دختر هم پائین آمد. او که شاه طهماسب بود، گفت: «تو یک دختر تک و تنها، کجا می‌روی؟» گفت: «من از دست پدر نادرستم سر به کوه و بیابان گذاشته‌ام و می‌خواهم بروم. سرّ من تقدیر خدا.» شاه طهماسب گفت: «حالا که اینطور است اگر تو راضی باشی با هم ازدواج می‌کنیم.» دختر گفت: «اگر تو همچنین کاری بکنی من از خدا می‌خواهم.»

شاه طهماسب دختر را با خودش برد و عقد کردند و عروسی گرفتند (این را بگذارید و از پدر دختر بردارید). پدر دختر دید دختر نیامد. یک ساعت شد. دو ساعت شد این نیامد. رفت دنبال او را پیدا نکرد. فهمید که دخترش فرار کرده‌است. به دنبال دخترش بیرون آمد. از این قلعه، از این شهر، از این پرسید از آن پرسید تا به همین شهری که دخترش زن شاه طهماسب شده بود رسید. یک جفت اسب خوب شاه را دزدید و برد قایم کرد. خبر دادند به شاه که اسبهای تو گم شده‌است. هر جا را گشتند نتوانستند پیدا کنند. این هم خودش را به عنوان رمال جا زد و در خیابان راه می‌رفت. گفتند: «مگر همین رمال بتواند جای اسبها را بگوید.» رمال را پیش شاه طهماسب بردند. شاه طهماسب گفت: «اگر رمال بیندازی و اسبها را پیدا کنی تو را در قصر نگه می‌دارم.» این به حساب رمال انداخت و گفت: «اسبها در فلان کال بسته شده‌اند.» سربازها رفتند و اسبها را آوردند. شاه طهماسب گفت: «این برای ما خیلی خوب است. آمد و با یک کشوری جنگ کردیم این به درد ما می‌خورد.» در همین گیر و دار که رمال با شاه صحبت می‌کرد، یک ملخی روی لباس شاه نشست. شاه هم آن را در کف دستش گرفت. و گفت: «اگر تو رمالی بگو میان دست من چیست؟» این جا بود که مرد ترسید و با خودش گفت «ای داد و پیداد! یک

بار بجستی ملخک دوبار بجستی ملخک آخر تو دستی ملخک.» شاه که اسم ملخ را شنید گفت: «آفرین!» و ملخ را سر داد.^۱ سر همین موضوع کار این رمال محک‌تر شد و شاه گفت: «داخل قصر بمان.»

مدتی گذشت و این دختر باردار شد و بچه‌اش به دنیا آمد. رمال کمین کرد و وقتی که چم داد^۲ سر بچه را برید و چاقو را زیر بالشت زن گذاشت. زن دید امشب بچه برای شیر خوردن بیدار نشد؛ در حالی که هر شب سه چهار دفعه بیدار می‌شد. بچه را تا برداشت که شیر بدهد دید سر بچه را بریده‌اند. بنا کرد به سروصدا کردن. به شاه خبر دادند که سر بچه‌ات را بریده‌اند. رمال را خواستند. گفت: «الان رمل می‌اندازم و قاتل را پیدا می‌کنم.» رمل انداخت و گفت: «زیر بالشت هرکس چاقو بود، همو بچه را کشته است.» زیر بالشتها را نگاه کردند و دیدند، زیر بالشت خود زن چاقوی خونی است.

شاه گفت: «زنی که بچه خودش را بکشد، به درد جامعه نمی‌خورد و باید کشته شود.» شاه زن را به جلا داد که گردنش را بزند. رمال گفت: «اگر می‌شود این زن را به من بدهید تا او را بکشم.» شاه گفت: «عیبی ندارد.» رمال او را به بیابان برد. دختر هم بچه و سر بریده‌اش را بر پشتش بست و راه افتاد.

رمال گفت: «تو بیا همین الان هم که هست به من دست بده، وگرنه سرت را می‌برم.» گفت: «اگر هر کار بکنی، امکان ندارد به تو دست بدهم، برو.» رمال دست راست دخترش را قطع کرد و به دست چپش داد و دختر را در بیابان ترک کرد و رفت. دختر مدتی که رفت، بی‌حال شد و کنار بوته پرنده^۳ افتاد و آنقدر خون از بدنش رفت که بی‌هوش شد.

یک وقت در همین عالم خواب دید بچه در پشتش تکان می‌خورد. از خواب پرید. دید دستش سالم است. نگاه کرد دید بچه هم سالم است. بچه را از پشتش پائین آورد و شیر داد. گفت «حالا که این طور شد من باید خودم را به حرم ابوالفضل برسانم. می‌روم آن جا و تقاضا می‌کنم مرا جارو کش حرم کنند.»

همین طور هم شد. رفت و خادم حرم شد. چند سالی که گذشت پسرش را به مکتب فرستاد. رشد این بچه خیلی خوب بود. درسش هم خوب بود. خادمهای حرم وقتی دیدند این پسر

۲- فرصتی مناسب پیش آمد

۱- رها کردن

۳- نوعی بوته کوهی

صدایش خیلی خوب است او را مؤذن کردند. وقتی اذان می گفت، تمام مردمِ دوروبر لذت می بردند و می گفتند که فقط همین پسر باید اذان بگوید.

بعد از مدتی، شاه طهماسب بار بست و با رفقاییش به کربلا رفت. بیست یا بیست و پنج نفر بودند. داشتند رد می شدند که دیدند پسر بچه ای اذان می گوید. صدایش مهر و محبت در دل شاه طهماسب انداخت و رنج از دلش برد. خیلی عاشق صدای این بچه شد. گفت «باید این بچه را ببینم.» وقتی از گلدسته پائین آمد، او را پیش شاه طهماسب آوردند. از بچه پرسیدند «چه کاره ای! پدرت کیست؟ مادرش کیست؟ اصل و نسبت چیست؟» پسر بچه گفت «مادر دارم؛ ولی قضیه پدرم را نمی دانم.» شاه گفت: «من می خواهم ترا با خودم ببرم.» گفت: «باید ببینم مادرم چه می گوید.»

بچه رفت پیش مادرش و تعریف کرد که همچین آدمی که پادشاه زاده بود به من چنین حرفهایی زد. پرسید چه کاره ای و چطور و فلان. مادرش پرسید «کجا رفتند؟» گفت «نمی دانم» مادرش بیرون رفت، پسران پسران و فهمید که شاه طهماسب و همراهانش کجا اقامت دارند. پسرش را فرستاد که آنها را برای شام دعوت کند.

پسر رفت و گفت: «مادرم امشب شما را دسته جمعی برای شام دعوت کرده است.» گفت: «شما یک خانه کوچک دارید. همه ما نمی توانیم بیایم. چهل اسب و چهل قشون در یک خانه جا نمی شوند.» گفت: «نه، مادرم گفته است که باید همه تان بیاید.»

زن یک قلف^۱ به بار گذاشت و برای اسبها هم یک کوت^۲ جو ریخت. شب که شد شاه طهماسب و بقیه آمدند. دیدند این زن فقط یک قلف غذا درست کرده است و کمی جو هم برای اسبها ریخته است.

گفتند: «این جماعت را یک دیگ نمی تواند سیر کند چه برسد به این قلف». خلاصه اسبها را داخل طویله بردند و اصلاً جا کم نیامد. از کوت جو هر چه برداشتند و جلوی اسبها ریختند کم نیامد. زن هم از قلف هر چه غذا کشید و به اینها داد، اصلاً کم نیامد و همه سیر شدند. غذا را که خوردند، شاه طهماسب گفت: «من می خواهم این بچه را با خودم ببرم.» زن گفت «من اول یکی دو حرف دارم که باید به شما بگویم؛ بعد هر طور صلاح دانستی بکن.» شاه گفت

«چه حرفی داری بگو» زن گفت: «من شرطی دارم و آن این که در بین صحبت‌های من هیچ کس بلند نشود و بیرون نرود». شاه طهماسب گفت: «هر کس کار واجبی دارد، همین الآن برود که وسط صحبت‌ها نباید بلند شود.»

زن گفت «من دختری بودم که مادرم مرد و پدرم می‌خواست زن بگیرد. یک جفت کفش داشت که به پای من خورد و گفت: حالا که این کفش به پای تو می‌خورد تو باید زن من بشوی که وصیت مادر توست. من فرار کردم و شاهزاده‌ای با من ازدواج کرد. پدرم رمال شاه شد و پسر را کشت و دست راست مرا هم قطع کرد؛ اما خدا ما را نجات داد، پسر دوباره زنده شد و هم خودم معالجه شدم؛ همین رمال که در این خانه پهلوی شاه نشسته است پدر من است و اصلاً رمال نیست ...»

تا زن این حرف‌ها را زد پدرش دست و پایش را جمع کرد و می‌خواست فرار کند که او را گرفتند. شاه طهماسب دست در گردن پسرش انداخت و او را بوسید. از زنش هم معذرت خواهی کرد و از این حرف‌ها. گفت: «حالا با من می‌آئید یا نه؟» زن گفت «من با تو می‌آیم؛ ولی این بچه باید در همین حرم ابوالفضل بماند.»

رمال را بردند و به سزای عملش رساندند. شاه طهماسب دست زنش را گرفت و برد، ولی بچه را همان‌جا گذاشتند.

دوری^۱ پلو به ما نرسید

قصه ما به سر رسید

رضا قاسمی - تولد ۱۳۳۹ - روستای جریت

حسن اسماعیل پور - تولد ۱۳۲۴ - روستای کُرف

بازوبند شاه عباسی

روزی شاه عباس با لباس درویشی درآمد که به ولایتی برود. در راه رفیقی گرفت و با هم رفتند. این رفیق، خیلی آدم کم حرفی بود. وقتی که می‌رفتند شاه عباس گفت: «رفیق! بیا راه را رزین^۱ ببندیم که زود تمام شود. به هر کجا که برویم». رفیق شاه از این حرف شاه عباس چیزی نفهمید؛ رفتند تا به آب رودخانه‌ای رسیدند. باز شاه عباس گفت: «رفیق! بیا یکی مان پل شویم تا دیگری رد شود». باز هم این آدم چیزی نفهمید. همین‌طور رفتند تا رسیدند به ولایت آن آدم کم سخن. وقتی می‌خواستند از هم جدا شوند، شاه عباس گفت: «رفیق! به خانه که رفتی یک کُحّه‌ای بزن.^۲ همین‌طور بی‌سر و صدا به خانه‌ات نرو.»

آن دو از هم جدا شدند و این آدم به طرف خانه‌اش آمد. او دختری داشت که در چار باغ^۳ خانه در آب افتاده بود. وقتی که وارد خانه شد دخترش خجالت کشید و یک مرتبه‌ای از آب بیرون آمد و چادر روی سرش انداخت. او هم تا خواست که چشمش را برگرداند سرش به در خورد و شکست.

دختر از آب درآمد و لباس پوشید، بعد آمد پیش پدرش و گفت: «چه خبر است؟» که دید سر و کله پدرش شکسته است. نمد آورد و داغ کرد و پاکیزه همه را بست. گفت: «وقتی می‌آمدم با یک درویش رفیق شدم. اول که داشتیم می‌آمدم، گفت: بیا راه را رزین ببندیم من نفهمیدم. به آبی رسیدیم. باز گفت: بیا یکی مان پل شود یکی مان رد شویم آنجا هم چیزی نفهمیدم. وقتی رسیدیم و از هم جدا شدیم گفت: وقتی به خانه‌ات رفتی یک کُحّه‌ای بزن. من هم این کار را نکردم و همچنین اتفاقی افتاد.» این دختر خیلی فهمیده بود. به پدرش گفت: «برو آن آدم را پیدا کن و به مهمانی بیاور.»

پدر بلند شد و دنبالش گشت. او را پیدا کرد و به خانه آورد. دختر و پدر هم نمی‌شناختند که او شاه عباس است. مدتی که شاه عباس در خانه نشست، دید هر صحبتی که پیش می‌آید یا سؤالی از دختر می‌کند خیلی خوب جواب می‌دهد و خوب حرف می‌زند. نجابتش هم، خیلی خوب است.

۲- سرفه.

۱- نردبان، پلکان.

۳- خانه‌ای که چهار طرفش درخت میوه باشد.

همه چیزش درست است. خلاصه شاه عباس طالب دختر شد. گفت: «حیف از این بخاری که یک کمی تاب^۱ دارد.» دختر فهمید که شاه عباس چه می‌خواهد بگوید. گفت: «چه کار داری به تاب داشتن بخاری به دود کشیدنش نگاه کن، که چگونه دود می‌کشد». یعنی عقل و فهم را تماشا کن که چه می‌گوید. چکار داری که سر دماغ من کج است.

شاه عباس آمد و دختر را برای خودش عقد کرد. یکی دو شب پیش این دختر ماند. وقتی خواست از آن‌جا برود گفت: «من می‌خواهم بروم». دختر گفت: با هم ازدواج کرده‌ایم و کسی هم از این کار ما با خبر نیست. شاید صبا^۲ آمد و به من خدا اولادی داد^۳. بعد چه کنم؟... شاه عباس بازوبندی را از بازویش باز کرد و به دختر داد و گفت: «اگر بچه‌دار شدی و بچه به دنیا آمد چنان چه بچه دختر بود در گردنش بکن و این بازوبند خراج یک مملکت ایران است، ولی اگر پسر بود این را به بازویش ببند.»

شاه عباس رفت و دختر هم بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه پسری به دنیا آورد. شاه عباس هم رفت و به تخت و بارگاهش رسید و به وزیرش گفت: «وزیر! من در میان راه زنی گرفته‌ام. اگر زن تو بچه خداداد^۴ و دختر بود و بچه من پسر بود اینها را به هم می‌دهیم. اگر بچه من دختر بود به پسر تو می‌دهم». قرار و مدار شاه عباس و وزیرش این شد.

گذشت و رفت و بعد از مدتی پسر آن دختر بزرگ شد و یواش یواش به داخل کوچه به بازی آمد. یک روز در بازی، با یکی از بچه‌ها مرافعه کرد و این بچه گفت: «تو بی‌پدری!» پسر پیش مادرش برگشت و گریه کنان گفت پدر من کیست؟ باید بگویی پدر من کجاست. زن هم که از بازو بند فراموش کرده بود رفت آن را آورد و به دستش بست و گفت: «اصلاً غصه نخور. اگر همه، بچه رعیت هستند تو پسر شاهی. تو پسر شاه عباسی! چرا پدر نداشته باشی؟»

پسر مدتی صبر کرد و یک روز گفت: «ممه!^۵ می‌خواهم بروم دنبال پدرم.» زن هر چه کار کرد نتوانست جلوی پسرش را بگیرد و وقتی دید نمی‌شود، مقداری نان و وسایل به پشتش داد و گفت: «برو به امان خدا.» پسر آمد و رسید به شهر پدرش. آن‌جا هم ناشناس بود. رفت به یک کافه و همان‌جا ماند. گفت: «اگر بگذاری من این‌جا شاگردی کنم هیچی از تو نمی‌خواهم. فقط

۱- انحراف، پیچش.

۲- فردا.

۳- زایمان کردن، اولاد خدادادن

۴- زایمان کرد.

۵- مادر

بگذار شب داخل همین کافه بخوابم.» کافه چی قبول کرد و پسر همان جا ماند.

پسر آواز خیلی خوبی داشت. روزها بنا کرد به خواندن. همه مردم در این کافه جمع می شدند و کم کم مشتری ها غلبه^۱ شدند و کافه خوب می چرخید. خبر این کافه دهن به دهن گشت. کنیز دختر وزیر برای معامله بیرون آمد. گذرش به جلوی این کافه افتاد. دید همه مردم جمع شده اند. او هم ایستاد. دید جوانی است که خیلی خوب می خواند. کنیز خوشش آمد و ایستاد به گوش کردن.

وقتی کنیز به قصر برگشت دختر وزیر با او مرافعه کرد که چرا دیر آمدی. گفت: «من به جایی رفتم که تمام مردم جمع شده بودند. دیدم جوانکی آن جا برای مردم می خواند. من هم همان جا سرگرم شدم و نتوانستم زودتر بیایم.» کنیز، از این بر و از آن بر، برای دختر وزیر صحبت کرد. دختر وزیر که از این جوان شنید، گفت: «حتماً صبا باید او را ببینم.»

صبح که شد بازار را قرق کردند که دختر وزیر به حمام برود. از حمام که بیرون آمد گفت: «باید به دیدن این جوان و تماشای خواندن او بروم.» به طرف کافه آمد و با کنیزهایش رفت داخل نشست. جوان هم آمد جلوی اینها چای گذاشت و برگشت. دختر دست انداخت و از مچ دستش گرفت و گفت: «تو چای جلوی من می گذاری و می روی؟! من برای تو آمده ام نه برای چایی! باید حُکماً^۲ به قصر من بیایی تا باهم باشیم. من دختر وزیرم و قصرم در فلان جاست.»

دختر وزیر یک قصر برای خودش ساخته بود. فقط چند کنیز دوروبرش بودند. جوان یک شب و دو شبی را پیش دختر وزیر آمد. شب سوم گفت: «من یک مرد غریبه ام. اگر به قصر دختر پادشاه بروم مرا می گیرند و معلوم نیست چه بلایی به سرم بیاورند. چطور می کنند و فلان می کنند.» آن شب را نرفت. دختر وزیر کنیزش را فرستاد ولی او نیامد.

دختر وزیر آمد و یک اُستای مقنی آورد و گفت: «از قصر من تا فلان کافه، یک سیوه^۳ بزن.» سیوه که آماده شد جوان، شب که در دکان را می بست از همین راه، تا قصر دختر وزیر می رفت. شب را همان جا می ماند و صبح زود از همین راه برمی گشت. کسی هم خبردار نمی شد و این وضع ادامه داشت؛ تا این که شبی شاه عباس لقمه در گلویش گرفت. گفت: «هر کجاست یک نفر در این شهر گرسنه است.» بلند شد. لباس درویشی اش را پوشید. کشکولش را پر از شام کرد

۱- زیاد.

۲- حتماً، اجباراً.

۳- تونل، حفره.

و به میان شهر آمد. هر جا گشت، آدم گرسنه‌ای پیدا نکرد. از جلوی همین کافه رد شد. دید این جوان صدای خوبی دارد و می‌خواند. رفت داخل کافه نشست. همه رفتند و شاه عباس همان‌جا ماند (از این بگذار و از دختر بردار).

دختر به کنیزش گفت: «این جوان از حدّ هر شبش دیرتر آمد. تو از زیرزمینی برو خبرش کن و بگو زود بیاید.» کنیز از همین راه رفت و به جوان گفت که بی بی من منتظر توست. گفت: «امشب مهمان دارم و نمی‌توانم بیایم.» کنیز خبر آورد که امشب نمی‌آید. مدتی گذشت و این دختر طاقت نیاورد. دوباره کنیز را فرستاد و گفت: «اگر مهمانش رفته بود که چه بهتر. اگر نرفته بود بگو با همان مهمانش بیاید.» کنیز آمد و به جوان گفت: «بی بی می‌گوید اگر مهمانت نرفته با همان مهمان بیا.» این جوان به درویش گفت: «من در جایی دعوتم. تو را هم دعوت کرده‌اند اگر می‌خواهی بلند شو با هم برویم.»

سه نفری بلند شدند و از ردهم^۱ رفتند. تا از قصر بیرون آمدند. شاه عباس نگاه کرد دید از خانه دختر وزیر درآمده‌اند. شب را همان‌جا ماندند. صبح زود از همان راه برگشتند. شاه عباس هم به قصرش برگشت و لباس پادشاهی پوشید و هیچ نگفت.

شب دیگر شاه عباس به وزیر گفت: «من نمی‌دانم خوابی است دیده‌ام یا در بیداری همچنین چیزی دیده‌ام؟ امشب بیا با هم به جایی برویم، اما هر چه دیدی چیزی نگو.» وزیر گفت: «خیلی خوب.» هوا که تاریک شد هر دو لباس درویشی پوشیدند و رفتند. در کافه نشستند، همه رفتند؛ ولی آن دو ماندند. باز وقت رفتن جوان شد این دو بلند نشدند. دختر وزیر که دید باز دیر شد و این جوان نیامد، و از وعده^۲ هر شب خیلی گذشته است، کنیزی فرستاد که بگو جوان بیاید. کنیز آمد و دید امشب دو مهمان دارد. جوان گفت: «برو بگو امشب خاطر جمع باشد که نمی‌توانم بیایم.» کنیز برای دختر خبر آورد، ولی دختر طاقت نیاورد و به کنیز گفت: «اگر مهمانهایش رفته بودند که چه بهتر، اگر نرفته بودند بگو هر دو مهمان را بیاورد.»

این بار در دکان را محکم کردند^۳ و چهار نفری به دنبال هم رفتند. وزیر نگاه کرد که دید در میان قصر دخترش ایستاده است. تا خواست چیزی بگوید، شاه عباس اشارت کرد که هیچ نگو. آن شب را هم در قصر دختر وزیر ماندند و فردا صبح برگشتند. شاه و وزیر لباسهایشان را عوض

۱- پشت سر هم.

۲- موعد.

۳- بستن.

کردند و به قصر آمدند. شاه عباس آدم فرستاد تا بروند آن جوان را بیاورند. گفت: «تو جوان بی سرو پا! همچنین جرأتی را از کجا پیدا کردی که به قصر دختر وزیر رفت و آمد می‌کنی؟» تا جوان خواست حرف بزند و بگوید من کی هستم، جلادها او را کشان کشان بردند. هر چه داد و فریاد کرد فایده نداشت.

جوان را برهنه کردند تا سرش را با شمشیر بزنند. دیدند که بازوبند شاه‌عباسی به بازویش بسته است. بازوبند را باز کردند و پیش شاه عباس آوردند و گفتند: «قبله عالم این جوان کارهای زیادی کرده است. آمده خزینه پادشاه را هم برده. این بازوبند شاه‌عباسی را دزدیده و به بازویش بسته است.» شاه عباس تا نگاه کرد، به یاد آن زنی افتاد که در میان راه گرفته بود و از قول و قراری که با آن زن بسته بود پادشاه آمد، فوراً دستور داد: «این جوان را نکشید.» او را نکشتند و به حضور شاه آوردند. شاه عباس گفت: «وزیر! یادت می‌آید که من چند سال پیش به تو گفتم که در فلان ولایت زنی گرفتم و با تو عهد کردم که اگر بچه من پسر بود دخترت را بگیرم و اگر دختر بود به پسرت بدهم؟» گفت: «بلی یادم هست.» شاه عباس گفت: «این همان پسر من است که با دخترت رفیق شده‌اند. اینها خودشان آمده‌اند و به همدیگر رسیده‌اند. شیرمیش، حق برّه.»

شهر را آئینه بندان کردند و بنا کردند به ساز زدن و عروسی گرفتن. این دو تا را برای هم عقد کردند. والسلام نامه تمام.

حسین امانی - تولد: ۱۳۰۳ - روستای اندقان

رضا آقایی - تولد ۱۳۰۳ - روستای کرف

غلامحسین اسکندری - تولد: ۱۳۱۲ - سنخواست.

شاهزاده ابراهیم

پادشاهی بود که سه پسر داشت. او به بچه‌هایش وصیت کرد که وقتی من مُردم، تا سه شب باید بیایید روی مزارم و نگهبانی بدهید. بچه‌ها جلو پدرشان گفتند: «چشم! عیبی ندارد» مدتی گذشت. پنج سال، ده سال، پادشاه افتاد و مُرد. دفن و کفن پادشاه را کردند. مردم شامشان را خوردند و پراکنده شدند.

برادر خردی^۱ که این وصیت در ذهنش بود گفت: «برادرها! بیایید این جا و بنشینید». آمدند و نشستند. گفت: «آن زمانی که بابا همچنین وصیتی کرد یادتان هست یا نه؟» یکی گفت: «بله». یکی گفت: «نه». بالاخره برادر خردی گفت: «شب اول نوبت برادر کلوتر^۲ است که برود و نگهبانی بدهد. شب دوم نوبت برادر وسطی است و شب سوم هم نوبت من است.» برادر کلو گفت: «ای باباجان! مُرده که مُرده، می‌خواهند چکارش بکنند؟ حالا بابا یک حرفی زد. گذشت و رفت. کی می‌آید که به مرده دست بزنند؟ کی مُرده را درمی‌آورد؟ برنامه‌ای که بابا گفته اشتباه بوده، برادر وسطی گفت: «وقتی برادر کلو نرود من بروم؟ مگر من فرزندم، او فرزند نیست؟ من هم نمی‌روم.» برادر خردی گفت: «یا باید قبول نمی‌کردید، حالا هم که قبول کرده‌اید باید به وصیت عمل کنید. بالاخره بگویید می‌روید یا نه؟» گفتند: «نه ما نمی‌رویم.» این را سه بار پرسید. بعد هم گفت: «بلند شوید بروید». اینها هم رفتند به خانه‌هایشان و خوابیدند.

برادر خردی تفنگی برداشت و روی قبر پدرش رفت. یک گودی^۳ کند. پناهگاهی درست کرد و همان جا نشست. مقداری که از شب رفت، در همین حال که نشسته بود دید یک اسب سیاهی^۴ از دور پیدا شد. شین^۵ می‌کشید و نزدیک می‌شد. روی قبر که رسید گفت: «هی ملعون! خیال کردی نمی‌میری؟ الآن با سرگین سگ تو را آتش می‌دهم.» از اسب پیاده شد و میخ طویل^۶ افسار اسب را به زمین کوبید. کلنگ را آورد و زد به قبر که مرده را درآورد. برادر خردی ماشه را چکاند. بغلش را سرخ کرد و او را انداخت. لباسهایش را از تنش درآورد. او را به سردابی

۱- کوچکتر.

۳- گودال.

۵- شیهه

۲- بزرگتر

۴- شخصی که سوار اسب سیاه است.

انداخت و بالایش را پوشاند. از دم اسب سیاه یک دسته مو کند و لباسها را بر ترک اسب بست و گفت: «برو به امید خدا، هر وقت گفتم، باید بیایی و حاضر باشی.» اسب رفت و پسر پادشاه هم به خانه برگشت و خوابید.

شب دوم که دوباره مردم پراکنده شدند، رفت پیش برادر وسطی و گفت: «برادر حالا که دیشب برادر کلو نرفت، تو بیا و به وصیت بابا عمل کن، برو و امشب را که نوبت توست نگهبانی بده.» گفت: «نه من نمی‌روم. او که نرفته من هم نمی‌روم.» باز هم خودش بلند شد و تفنگش را برداشت و رفت. در همان گودی نشست. مقداری از شب که رفت دید اسب قرمزی شین می‌کشد و می‌آید. آمد و به همان طریق، میخ طویله را به زمین زد و گفت: «ای ملعون! الآن با سرگین سگ تو را آتش می‌دهم خیال کردی نمی‌میری...» همین که کلنگ اول و دوم را زد، پسر پادشاه ماشه را چکاند و او را هم به درک واصل کرد و او را هم به داخل قبر کهنه‌ای کوید و لباسهایش را بالای اسب گذاشت و یک دسته از موی دم این اسب را کند و گفت: «هر وقت تو را خواستم حاضر بشو.»

شب سوم هم نوبت خودش بود و دیگر لازم نبود که برود به برادرهایش چیزی بگوید. گفت: «امشب نوبت خودم است. بدون گفت و شنود باید بروم.» بلند شد و رفت. همان موقع شب، که شد یک اسب سفید به همان طریق آمد. می‌خواست قبر را بشکافد که او را هم زد و کشت. از دم اسب سفید یک دسته مو کند و لباسها را پیچاند و به ترک اسب بست و اسب را به امید خدا سرداد.^۱

سوم و هفتم و مراسم سر خاک رفتن تمام شد. همین پسر خردی یک کتاب و طومار خیلی قدیمی که همه جور کارها در آن نوشته بود و از پدرش مانده بود، برداشت و از شهر بیرون رفت. مقداری که از شهر دور شد دم اسب سفید را روی آتش گذاشت. اسب سفید آمد. لباسها را در برش کرد. اسب را سوار شد. پشت به شهر و رو به بیابان. رفت و رفت. مقداری که رفت، شب به سرش افتاد. در بیابانی خوابید. روز دیگر بلند شد و رفت تا نزدیکی یک شهر رسید (از این بگذاریم و از دخترهای شاه آن شهر برداریم).

سلطان قیس سه دختر داشت. دخترهایش پشت به گردن همدیگر گذشته بودند.^۲ وقت

شوهر هر سه شده بود. اینها بیرون آمدند و به پشت بام قصر رفتند. با دوربین به چهار طرف نگاه می‌کردند. دختر خردی که دوربین را می‌انداخت، دید که اسب سفیدی مثلاً در ده من^۱ دیده می‌شود. سوارش یک جوانی است که اصلاً نظیر ندارد. همین جا به یک دل نه، که به صد دل، عاشق جوان شد. همانطور که به او نگاه می‌کرد خواهرها هر چه می‌گفتند: «دوربین را بده ببینیم به کجا نگاه می‌کنی و چه خبر است». هی می‌گفت: «صبر کنید ببینم. از صبح دست شما بود؛ من نگفتم به من بدهید. حالا هم صبر کنید.» دختر خردی دید این اسب سوار آمد پیش گله و یک بزغاله از چوپان گرفت. همه شکم بزغاله را درآورد. شکمبه را بیرون کشید و جگر و بقیه بزغاله را به خود چوپان برگرداند و فقط شکمبه را برداشت. داخل آن را خالی کرد و به سرش کشید و خودش را مثل یک آدم کچل درآورد. لباسهایش را درآورد و یک پَره^۲ لباس پاره پوره در برش کرد. اسب را رها کرد و خودش آمد به کنار زراعتها. یکی دو چغندر کند. چوبی هم پیدا کرد و سوار چوب شد. آمد و آمد تا به جلوی حمام. خواهرها هم دستپاچه شده بودند که دوربین را بده ببینیم کجا را نگاه می‌کنی. او هم دوربین را پرت کرد و گفت: «مه^۳! هر کار می‌خواهید بکنید. این دوربین این هم شما.»

جوان آمد کنار گلخن حمام و کمک حمام چی کرد تا آتش روشن کرد. هیزم در گلخن ریخت و چغندرهايش را در زیر آتش گذاشت و همان جا ماندگار شد. خواهرها شب را خوابیدند و روز بعد گفتند: «بلند شوید به بیابان برویم و یک نگاهی به کشاورزی بابا ببندازیم.» اینها که به بیابان رفتند خواهر خردی گفت: «می‌دانید یا نه؟» گفتند: نه!

گفت: حالا من که تازه دارم می‌رسم، ولی شما از حدتان رد شده است. تا کی می‌خواهید بمانید و شوهر نکنید.

گفتند: حالا می‌گوی چه کنیم؟

گفت: بیایید سه خربزه بکنیم. خواهر کلو خربزه لَپی^۴ بکند. خواهر میاندوی^۵ یک خربزه رسیده بکند. من هم یک خربزه تازه رس می‌کنم.

۱- نام مکانی است.

۲- یک سری.

۳- بگیر.

۴- لهیده در شرف خرابی.

۵- وسطی، میانی.

گفتند: بد حرفی نیست.

اینها هر کدام یک خربزه کردند در یک مجمعه گذاشتند و برای شاه به کاخ بردند. پادشاه گفت: «دستشان درد نکند. چه خبر است که برای پدرشان خربزه آورده اند؟» وزیر گفت: «قبله عالم! این کار علامت دارد.»

گفت: چه علامتی؟

گفت: تو نمی دانی؟

گفت: نه!

گفت: به خربزه ها خوب نگاه کن. اینها از تو درخواست شوهر کرده اند. خربزه رسیده رسیده یعنی از وقت شوهر کردن گذشته است. خربزه رسیده یعنی وقت شوهر کردن است. خربزه تازه رس هم یعنی وقت شوهر کردن من هم نزدیک است. باید دخترهایت را شوهر بدهی.

گفت: عیبی ندارد. برو پیش دخترها ببین چه کسانی را می خواهند. پسر وزیر می خواهند؟ پسر وکیل می خواهند؟ پسر سرهنگ می خواهند؟ .. بگویند تا ما آنها را شوهر دهیم.

نخست وزیر پیش دخترها آمد و گفت: «درخواستی که از شاه کرده اید، قبول شده است، ولی خواستگارها را باید شما انتخاب کنید...» دختر خردی که خیلی دانا بود گفت: «پدرم را بگو دستور بدهد تا تمام جوانان از زیر قصر ما رد شوند. هر کدامان یک سیب دستان می گیریم. به سر هر پسری که زدیم همان را خواستاریم». وزیر تقاضای دخترها را پیش سلطان قیس گفت و پادشاه قبول کرد.

خبر دادند که هر جوانی در این شهر هست از جلوی قصر شاه رد شود، چون دخترهای پادشاه می خواهند سببی به سر خواستگارهای خود بزنند. جارچی اعلام کرد که روز سوم این برنامه اجرا می شود. جوانها رفتند خودشان را شنگول و پنگول کردند. عطر و گلاب زدند. کراوات زدند و روز سوم آمدند از زیر قصر رد شدند. خواهر کلو به سر پسر وزیر زد. خواهر وسطی به سر پسر وکیل زد، خواهر خردی ماند. هر چه جوان بود آمد و رد شد ولی به کسی نزد. گفتند: «مردهای زن دار را هم بگویید بیایند.» آنها هم آمدند و نزد. گفتند: «آخر در این شهر دیگر کسی نیست.» این بار، فقیر و فقرا و هر که نادار و از طبقه کارگر بودند، آمدند و باز هم سیب را به سر کسی نزد. یک سری فقیر غریبه بودند آنها هم رد شدند. گفتند: «دیگر کسی نیست. هر

کس در سوراخ و سمبه‌ای^۱ اکسی را سراغ دارد بگوید. حمام‌چی گفت: «فقط یک کلجه‌ای^۲ در حمام من است و یکی دو چغندر در زیر آتش گذاشته است». رفتند تا او را هم بیاورند. گفتند: «بلند شو که باید بروی از جلوی قصر پادشاه رد شوی». گفت: «نه باید صبر کنم چغندرهایم بجوشد. آنها را روی آتش گذاشته‌ام». هی بهانه آورد؛ ولی او را مجبور کردند. او هم، همان تنه شول^۳ را برداشت و سوار شد. می‌گفت: «چوچو!^۴ اسب من لگد نزن» راه افتاد و مردم هم برای مسخره او را هو می‌کشیدند و دنبالش می‌دویدند. تا از زیر قصر رد شد خواهر خردی سیب را به سرش زد که افتضاحی برپا شد...

خواهر کلو زد به ته سرش و گفت: «تف بر تو که آبروی بابا را بردی این چه کاری بود که کردی؟! مگر در این شهر کس دیگری نبود که این کلجه را انتخاب کردی؟!» خواهر خردی گفت: «شما برای خودتان انتخاب کردید من هم برای خودم. به شما مربوط نیست. شما پسر وکیل و وزیر انتخاب کردید من گپی زدم؟ من همین را دلم خواست...»

آوردند و بساط عروسی گرفتند شب اول خواهر کلو را برای پسر وزیر عقد کردند. شب دوم خواهر میانی را برای پسر وکیل و شب سوم هم یک عقد ساده بین کلجه و دختر خردی خواندند. گفتند: «یک خانه‌ای به اینها بدهید تا با هم زندگی کنند. دیگر از همه حرفها گذشته است». اینها را آوردند کنار طویله^۵ اسبها یک خانه‌ای دادند. دختر قبول کرد و همان‌جا رفتند. عروسی و مراسم که تمام شد، به این جا رسید که دامادها برای پادشاه شام ببرند؛ چرا که رسم بود. پسر وزیر و وکیل اسبهایشان را سوار شدند و رفتند به شکار. سلطان بی بی پیش شوهرش کلجه آمد و گفت: «پسر وزیر و وکیل به شکار رفتند تو هم بلند شو برو تا شکاری بیاوری و من برای پدرم شام درست کنم». کلجه گفت: «آنها با اسب هستند من چطور به آنها برسم؟»

گفت: تا آنها بروند و شکاری پیدا کنند و تیر کنند، تو به آنها رسیده‌ای. بلند شو... از این دختر پرگفتن و از این کلجه کم شنفتن. می‌گفت: «مرا اذیت نکن من نمی‌توانم. من نمی‌رسم. شکار کجا و من کجا؟! من با چوب آنها با اسب». دختر گفت: «بلند شو باید بروی» یک نانی برای او گذاشت و تنه شولش را برایش آورد و جلویش گذاشت. کلجه هم که دید مجبور

۱- سوراخ.

۲- کجل.

۳- لفظ کودکانه «اسب».

۴- چوبی بلند برای برهم زدن آتش تنور.

است بلند شد و بقچه نانش را به پشتش انداخت و سوار چوبش شد. می‌گفت: «چو چو اسب من لگد نزنند». داخل کوچه راه افتاد و مردم هم هورا می‌کشیدند و به دنبالش راه افتاده بودند که کله را نگاه کنند.

خلاصه کله از شهر بیرون رفت و خوب که دور شد و مطمئن شد که کسی دنبالش نمی‌آید و او را نمی‌بیند وارد کالی شد و موی اسب سفید را روی آتش گذاشت. اسب آمد و سوار شد. رفت روی بلندترین قسمت کوه ایستاد. روی کله اسبی کوه^۱ نشست و طومارش را باز کرد. وردی خواند و هر چه پرنده و چرنده و وحشی بود همه را به دورش جمع کرد. و به حکم خدا نه پرنده‌ای به چرنده‌ای نه درنده‌ای به چهارپایی، هیچ کدام به دیگری کاری نداشتند. و هر کدام جای خودش آزاد ایستاده بود.

پسر وکیل و وزیر تمام بیابان را گشتند. دیدند حتی یک پرنده هم به چشمشان نمی‌خورد. غروب نزدیک شد. گفتند: «ما چطور دست خالی برگردیم؟ هر وقت که می‌آمدیم صد جور پرنده و چرنده می‌دیدیم. حالا چطور شده که یکی هم ندیدیم، چه برسد که شکار کنیم.» برمی‌گشتند که دیدند در بلندی کوه گرد و خاکی بلند شده است. نزدیک رفتند دیدند هر چه شکار و پرنده و چرنده است آن جاست. یک نفر هم در وسط آنها نشسته است. اینها به او اشاره کردند که اجازه بده ما از میان این حیوانات رد شویم و پیش تو بیاییم و به ما کاری نداشته باشند. گفت: «آزادید بیایید».

اینها نزدیک رفتند و سلام و احوالپرسی کردند، پرسید: «از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟» گفتند: «ما دامادهای پادشاه هستیم و آمده‌ایم به شکار. تمام بیابان را گشته‌ایم ولی چیزی گیرمان نیامده است. بالاخره تو نباید ما را ناامید کنی باید شکاری به ما بدهی.»

گفت: حالا که آمده‌اید عیبی ندارد ولی من این شکارها را بدون علامت نمی‌توانم به شما بدهم.

گفتند: جریان چیست؟

گفت: من یکی یک شکار^۲ به شما می‌دهم و یک یک شما را الف داغ می‌کنم. آنهم روی کَپَل^۳ شما که کسی نبیند. این دو تا داماد به هم نگاه کردند دیدند چاره‌ای ندارند. قبول کردند

۲- شکار در معنی اخص به معنی آهو بکار می‌رود.

۱- قله کوه.

۳- کفل، سرین.

روی کپل هر دویشان الف داغ گذاشت و به هر کدام یک شکار داد و برایشان همان‌جا سر برید. وقتی سر می‌برید گفت: «شیرینی در کله بماند، تلخی در بدن.»

دامادها شکارهایشان را بر ترک اسب‌هایشان بستند و در حالی که کپل‌هایشان از داغ می‌سوخت سوار اسب شدند و به شهر برگشتند. یک چشمشان خوشحال که شکار گیرشان آمده است. یک چشمشان هم گریان که کپلشان می‌سوزد. کله‌جی هم کله پاچه شکارها را برداشت. بساطش را جمع کرد و سوار شد و برگشت به همان مکانی که لباسهایش را عوض کرده بود. لباسها را درآورد و بر ترک اسب بست. اسب را سر داد تا برود. لباسهای خودش را پوشید، کله پاچه را به جلوی چوبش آویزان کرد و آمد. غروب دیدند که داماد پادشاه آمد و می‌گوید: «چوچو! اسب من لگد نزن» دوباره مردم دنبالش به راه افتادند و شروع کردن به مسخره کردن و این‌ور و آن‌ور ...

به خانه آمد و از خستگی افتاد. دختر آمد و دست و پایش را مالید. کله‌جی گفت: «این چه کاری بود که به سر ما آوردی؟! آنها با اسب و من با چوب، پدرمان را سوزاندی.....» دختر گفت: «عیبی ندارد فراموش می‌شود امشب که استراحت کنی از یادت می‌رود.....» خلاصه کله پاچه را به دختر داد و گفت: «هر کاری می‌کنی بکن.»

پسر وزیر و پسر وکیل هم شکارهایشان را به زنهایشان دادند و هر دوی آنها پلو درست کردند و هر یکی یک دوری برنج و گوشت برداشتند و برای شاه بردند. دختر خردی هم با کله پاچه کشک درست کرد و یک کاسه برای شاه برد. زبان شکار را هم داخل کاسه انداخت. پادشاه از برنج و گوشت دو دختر بزرگ برداشت دید تلخ است و برنجش اصلاً مزه ندارد. گفت: «برنج و گوشت شکار مزه نداشت، کشک شکار جای خود دارد. برنجش را نخوردم: کشکش را اصلاً نمی‌توانم بخورم.» مادر دختر به پادشاه گفت: «حالا که زحمت کشیده‌اند و آورده‌اند. دماغشان را نسوزان^۱ یک لقمه هم از این کشک بخور. دلشان را نشکن.» به اصرار زنش، پادشاه یک لقمه خورد دید خیلی خوشمزه است. دو لقمه برداشت، سه لقمه برداشت تا اینکه همه ظرف را خالی کرد. پادشاه به دخترش گفت: «دیگر از این کشک ندارید.» دختر خوشحال شد و برگشت. دید یک کاسه دیگر جلوی کله‌جی است. این بار یک ترس^۲ اسب را برداشت و زیر کشک گذاشت

و برای پادشاه برد.

شاه که داشت می‌خورد خیال کرد که مثل دفعه پیش زبان است. تا خورد دید ترس اسب است. عصبانی شد و بنای بد و بیراه گفتن را گذاشت. دختر گفت: «باباجان! تقصیر ما که نیست، ما در طویله اسبها زندگی می‌کنیم. حتماً قاطری، چیزی لگد انداخته و ترسش داخل ظرف افتاده است.» شاه که این را شنید دستور داد جای آنها را عوض کنند و به ساختمان بهتری، بغل دست قصر خودش بیاورند.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز از طرف پادشاه روم قاصدی به قصر پادشاه آمد و پیغام آورد یا مالیات بدهید یا همین روزها منتظر جنگ باشید. لشکر روم به طرف شما در حرکت است. پادشاه همه وزیر و وکیل‌ها را جمع کرد و مشورت کردند. گفتند: «اگر مالیات بدهیم که آبرویمان می‌رود. با یک بار و دوبار دادن هم دست از سرما بر نمی‌دارند تا ابد باید سر به زیر باشیم. همان بهتر که اصلاً جنگ کنیم و آماده جنگ باشیم.» به قاصد پادشاه روم گفتند: «برو بگو که ما مالیات بده نیستیم و آماده جنگ می‌شویم.»

خبر رسید که لشکر روم وارد مملکت شده و به طرف شهر می‌آید. پادشاه هم، همه لشکر را جمع کرد و به طرف میدان جنگ لشکر کشی کرد. داماد وسطی و کلو نیز رفتند و هیچ کس در شهر نماند. سلطان بی بی پیش کلبه آمد و گفت: «اینطوری نمی‌شود که همه به جنگ بروند و تو در خانه بنشین. تو هم بلند شو برو.» کلبه گفت: من چطور به جنگ بروم، نه اسبی، نه شمشیری. من زیر دست و پاله می‌شوم. خودم را نمی‌توانم بیرون بکشم؛ چه برسد که بروم و با دشمن بجنگم.»

گفت: «آخر خوب نیست که تو در خانه بمانی. همین که پدرم تو را در اطراف خودش ببیند قوت قلب پیدا می‌کند که کلبه هم آمده به کمک و دارد می‌جنگد و خوشحال می‌شود...»

خلاصه هر چه اصرار کرد، کلبه بلند نشد. آن روز سپاه روم پیروز شد و پادشاه شکست خورد و به شهر برگشت و همه ناراحت بودند. روز دوم دوباره داماد وسطی و کلو از شهر بیرون آمدند تا در میدان بجنگند و جلوی سپاه روم را بگیرند. این بار هم سلطان بی بی گفت: «امروز دیگر حتماً باید بروی. چه بتوانی بجنگی چه نتوانی. همین که مردم تو را ببینند که از شهر بیرون

آمده‌ای، کافی است. صا^۱ چه خوب بشود چه بد بشود، نگویند کَلجه در خانه نشست و نگاه کرد. «کَلجه هر چه اصرار کرد که نمی‌تواند برود و چرا سر به سر او می‌گذارد نشد که نشد. کَلجه چوبش را برداشت و رفت و اسب سیاه را صدا کرد و بر او سوار شد. به تاخت خودش را به لشکر رساند. جنگ شروع شده بود. کَلجه از یک طرف لشکر روم وارد شد و از طرف دیگر درآمد. هر چه سر راهش بود، مثل علف درو کرد. همه از دم شمشیر او فرار می‌کردند. سلطان قیس که بر بلندی ایستاده بود و هر دو لشکر را نگاه می‌کرد دید یک اسب سیاه از طرف اینجا وارد میدان شده و به جان رومیها افتاده است. وزیر و وکیل را صدا زد که این اسب سیاه کیست که از طرف ما می‌جنگد. گفتند: «نمی‌شناسیم».

گفت: جنگ که تمام شد او را پیش من بیاورید تا ببینم کیست و از کجا آمده است و چه کاره است.

نمایش^۲ که شد، شیپور خاموشی جنگ را زدند. هر کسی به راه خودش رفت. آن چند نفری هم که قرار بود اسب سیاه را پیش شاه بیاورند، اصلاً نفهمیدند چطور شد. هر چه این طرف و آن طرف را گشتند دیدند غیب شده و خبری از او نیست. کَلجه هم قبل از آن که لشکر به شهر برسد خودش را به کال رساند و لباسش را آلیش کرد.^۳ چوبش را سوار شد و هی هی! به طرف شهر برگشت. در راه لشکر به او رسید و مردم دیدند که کَلجه هم از طرف میدان جنگ برمی‌گردد. دوباره مسخره‌بازی درآوردند و به همدیگر نشانش دادند و می‌گفتند: «ببینید کَلجه هم امروز به جنگ آمده بود.» هورامی کشیدند و از کنارش رد می‌شدند. گرد و خاک می‌کردند و کَلجه، بین اسبها و گرد و خاک راه می‌رفت و از همه دیرتر به شهر رسید.

زله و کوفته وارد خانه شد و به زنش گفت: «این چه وضعی است که برای من درست کرده‌ای؟ آخر زن! من و جنگ؟! چیزی نمانده بود که زیر دست و پای اسبها ییغتم و له شوم.» زنش جلو آمد و دست و صورتش را شست و او را تحویل گرفت و گفت: «همین که رفتی و مردم تو را دیدند خودش کار بزرگی است. پدرم دلگرم می‌شود.» سلطان بی بی می‌دانست که قضیه از چه قرار است و این کَلجه نمایش درمی‌آورد.

روز سوم، سلطان بی بی هر طور که بود کَلجه را به راه انداخت و از خانه بیرون کرد. این بار

کلبه موی اسب قرمز را آتش زد و سوار شد. دید دو لشکر گرم جنگ شده‌اند شمشیر را کشید. از یک طرف لشکر روم گرفت و از طرف دیگر درآمد. هر کس جلوی می‌ایستاد سرش را به هوا پرتاب می‌کرد و به زمین می‌انداخت. سلطان قیس دید امروز یک اسب قرمزی پیدا شده که به جان لشکر روم افتاد. به وزیر و وکیل گفت: «بعد از جنگ او را پیش من بیاورید. پریو^۱ که آن اسب سیاه را نتوانستید پیش من بیاورید بینم امروز این را می‌توانید بیاورید».

غروب که شد او را هم نتوانستند پیدا کنند. نفهمیدند که از کدام طرف رفت. پادشاه عاصی شد و گفت: «چطور می‌شود یک آدم خودی را که از طرف ما می‌جنگد شناسید و نتوانید پیش من بیاورید؟» کلبه خودش را به کال رساند و لباسش را عوض کرد و سوار چوبش شد. باز لشکر رسید و گرد و خاک کردند و مسخره کردند.

روز چهارم، کلبه با اسب سفید آمد. سلطان قیس دید امروز یک اسب سفید، برای او در حال جنگیدن است که تا حالا نظیرش را ندیده است. همه لشکر روم را دارد شکست می‌دهد. وزیر و وکیل را صدا زد و گفت: «آن دو نفر پریو و پس هر دیو^۲ را که نتوانستید بشناسید. این یکی را اگر گم کنید و نتوانید پیش من بیاورید دیگر هیچ!» پادشاه قیس از آن بلندی به جنگ نگاه می‌کرد و فرمان می‌داد. در همین حین دید که ساق دست اسب سفید زخمی شد. از جنگ دست کشید و به طرف او آمد. پادشاه هم معطل نکرد و دستمال دستش را به دور زخم ساق او بست و او را روانه میدان کرد. جنگ ادامه پیدا کرد. لشکر روم، دوام نیاورد و چیزی نمانده بود که همه لشکر از بین بروند که پادشاه روم دستور داد لشکر فرار کنند و دیگر جنگ نکنند. لشکر روم عقب نشست و شیپور خوشحالی و پیروزی زدند. همه ذوق کردند و خوشحال شدند و دوباره وزیر و وکیل از اسب سفید فراموش کردند و نتوانستند او را پیدا کنند.

پادشاه که می‌دانست اگر این سه اسب سیاه و قرمز و سفید نبودند او شکست خورده بود، سراغ آنها را از وزیر و وکیل گرفت. آنها عذر و بهانه آوردند و گفتند: «ما او را گم کردیم. ما را ببخش. هر جور شده او را برایت پیدا می‌کنیم.» پادشاه گفت: «این بار خودم او را پیدا می‌کنم. من یک دستمالی روی ساق دست او بسته‌ام. اعلامیه بدهید که دستمال دست پادشاه در دست هر کسی هست بیاید پیش پادشاه و خودش را معرفی کند.» خبر در شهر پیچید، هر یکی، یک

دستمال به دستشان بستند و پیش پادشاه آمدند. ولی پادشاه هیچ کدام را قبول نکرد. سلطان بی بی هم که خبر دستمال را شنیده بود در خانه نشسته بود. برای کلبه چای ریخت و جلوی او گذاشت. کلبه تا دستش را دراز کرد که چای را بگیرد، سلطان بی بی دستمال پدرش را روی دست کلبه دید. بلند شد و پیش پدرش رفت و گفت: «دستمال دست را پیدا کردم».

گفت: کجاست؟

گفت: روی ساق دست کلبه

گفت: برو گم شو! کم آبروی من را با آن شوهرت بردی که حالا این خبر را برای من آورده‌ای؟

پادشاه عاصی شد و به او بد و بیراه گفت. سلطان بی بی هر چه اصرار کرد و قسم و آیه خورد، دید فایده ندارد و پدرش عاصی‌تر می‌شود. از آنجا رفت پیش مادرش و قضیه را گفت. مادرش هم حرف دخترش را باور نکرد؛ ولی چون دلسوز بود و نمی‌خواست دل دخترش را بشکند بلند شد و با او به خانه کلبه آمد.

سلطان بی بی دست کلبه را به مادرش نشان داد. مادرش از تعجب دهانش بازماند. زن پادشاه برگشت پیش پادشاه و گفت: «این حرفی که دخترت می‌زند راست است. من رفتم نگاه کردم و دستمال دست تو را روی ساق دست کلبه دیدم؛ ولی مطمئن نیستم که این همان زخمی است که تو آن را بسته‌ای یا نه. بقیه‌اش دیگر باخودت. تو زخم را دیده‌ای و می‌شناسی.» پادشاه کمی فکر کرد و گفت: «بروید کلبه را بیاورید. ببینم این دستمال را از کجا آورده است. حتماً یک جایی پیدا کرده و به دستش بسته.» رفتند تا کلبه را بیاورند؛ ولی هر چه کردند نیامد که نیامد. به پادشاه گفتند: «کلبه نمی‌آید.» پادشاه خودش مجبور شد برود. مخفیانه رفت و به کسی چیزی نگفت.

پادشاه، هم زخم را شناخت هم دسمال را. برایش یقین شد که کلبه همان اسب سفید است. خوب به سر و وضع کلبه نگاه کرد. گفت: «این باید آدم بزرگی باشد. دمبه بی غار نیست. حتماً علامتهایی دارد.» رفت به قصرش و سه نفر قابل اطمینان پیدا کرد و گفت: «بروید و کلبه را به حمام ببرید و ببینید سر و وضع اصلی این آدم چگونه است.»

کلبه را به حمام بردند و شکمبه را از سرش بیرون کشیدند. سر و صورتش را تمیز شستند و جوانی شد که تا آن وقت نظیرش را ندیده بودند. از این طرف هم پادشاه به وزیر و وکیل گفت:

«دستمال را پیدا کردم، روی دست کلجه بود.» همه خندیدند. همین که کلجه را به حضور شاه قیس آوردند دهن همه از تعجب باز ماند. همه مات مانده بودند و به او نگاه می‌کردند. پادشاه گفت: «اسم و رسمت را به ما بگو. بگو چرا این برنامه‌ها را اجرا کردی.» گفت: «من شاهزاده ابراهیم، پسر پادشاه هندوستان هستم، چند وقت پیش، پدرم فوت کرد چنین شده و چنان شد، تا به اینجا رسیدم....» شاهزاده ابراهیم که داشت حرف می‌زد، دامادهای پادشاه بیرون رفتند. شاهزاده ابراهیم گفت: «دامادهای تو از من بدشان می‌آید. بخاطر همین بیرون رفتند.» پادشاه گفت: «اصلاً اینطور نیست» دستور داد که پسرهای وزیر و وکیل برگردند.

دامادها می‌ترسیدند که هر لحظه احتمال دارد شاهزاده ابراهیم ماجرای شکار را تعریف کند. شاهزاده ابراهیم گفت: «ای پادشاه! هر دو داماد تو روزی غلام من بودند و حالا اینطور آزاد می‌گردند.» پادشاه گفت: «چطور می‌شود پسر وزیر و وکیل من غلام تو باشند؟» گفت: جریانش مفصل است. به هر حال من آنها را نشان کرده‌ام و روی کپلشان داغ گذاشته‌ام. گفت: این ادعای تو باید ثابت شود.

گفت: عیبی ندارد آنها را به حمام بفرست تا معلوم شود. پادشاه به دو سه نفر قابل اطمینان سپرد که دامادهایش را به حمام ببرند تا ببینند حرف شاهزاده ابراهیم درست است یا نه. همین کار را هم کردند و دیدند بله مهر غلامی شاهزاده ابراهیم روی بدن هر دو داماد است. پادشاه گفت: «مدت پادشاهی من به سرآمده است. مملکت داری و کشورداری بیشتر به تو می‌آید تا من. تو بیا جای من بنشین، ما همه زیر فرمان تو می‌آییم.»

شاهزاده ابراهیم شاه شد و دوباره بزم عروسی و شادمانی گرفتند و توپ و دایره گذاشتند. یک هفته زدند و رقصیدند و شادی کردند.

شاه عباس نمدمال

یک روز شاه عباس و وزیر و وکیلش برای شکار به بیابان رفتند. مدتی گشتند و چیزی پیدا نکردند. یک ساعت دو ساعت مانده به غروب آهویی دیدند. اسبها را راندند که آهو را بگیرند. رفتند و رفتند تا آهو خسته شد و در یک میدان گشاد ایستاد. آنها هم آمدند و به او رسیدند. شاه عباس گفت: «ما از سپیده بلند شده‌ایم و شکاری^۱ گیر نیاورده‌ایم. این یکی را نباید از دست بدهیم. شکار را دوره می‌کنیم. اگر گرفتیم که هیچ، ولی اگر نتوانستیم، از کنار اسب هر کس که فرار کرد باید همو به دنبال شکار برود و تا نیاورد برنگردد.»

اینها آمدند و شکار را دوره کردند. شکار که زلگ^۲ی اش را گرفت، آمد و از کنار اسب شاه عباس فرار کرد. شاه عباس هم که خودش این حرف را زده بود سر اسب را برگرداند و به تاخت دنبال شکار رفت. رفت و رفت تا این که هوا تاریک شد و شکار را هم گم کرد. نگاه کرد دید یک بیابان درن دشتی^۳ است که آنطرفش نامعلوم است. هر چه نگاه کرد که چراغهای اردوگاه را پیدا کند، هیچ چیز به چشمش نیامد. گفت: «هر جا خورده خورده، کار به سر مرد می‌آید. راهی را از پیش می‌گیرم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.»

یک ساعتی که رفت، همینطور که چشم انداخت، از دور چراغی دید. به سراغ آن رفت تا به چند چادر رسید. که از چند کولی (غر شمال) بود که در آنجا بار انداخته بودند. گفت: «مهمان نمی‌خواهید؟»

گفتند: نه ما مرد غریبه را راه نمی‌دهیم.

گفت: هر چه بخواهید به شما می‌دهم فقط یک جای خواب به من بدهید. گفتند: ما که همچین جایی نداریم، ولی حالا که غریبه‌ای و راه را گم کرده‌ای، برو به آن چادر آخری. آنجا یک پیرمرد و پیرزن هستند که یک دختر بیشتر ندارند. اگر او تو را راه داد که هیچ، و گرنه ما جایی برای تو نداریم.

شاه عباس رفت پیش چادر پیرمرد و سلام کرد. گفت: «من راه را گم کرده‌ام، امشب به من یک

۱- در این منطقه در حالت خاص، کلمه شکار را برای «آهو» استفاده می‌کنند.

۲- وسیع، پهناور

۳- خستگی

سرپناهی بده تا فردا کاری کنم که از کرده‌ات راضی شوی». پیرمرد گفت: «مهمان حبیب خداست. خوش آمدی». شاه عباس اسبش را بست و وارد چادر شد. وقت شام خوردن که شد شاه عباس دید دختر جوانی آمد و سفره را پهن کرد، غذا آورد، آب آورد، نان آورد و خلاصه سفره را تکمیل کرد. این دختر خیلی بانمک و مقبول بود. شاه عباس با خودش گفت: «در همچین جایی و همچین دختری؟!» به همین چند نگاه شاه عباس عاشق دختر شد.

صبح که شد شاه عباس یک مشت اشرفی در دامن پیرمرد ریخت و سوار اسبش شد. راه شهر را پرسید و حرکت کرد. به قصر که رسید به وزیرش گفت: «دیشب که من از شما جدا شدم و به دنبال شکار رفتم، در فلان حد و در فلان حدود به عده‌ای کولی برخورد کردم. امروز یک نفر را بفرست تا دختر فلان پیرمرد را برایم خواستگاری کند.»

وزیر یک نفر را فرستاد، ولی پیرمرد گفت: «نه، من دخترم را شوهر نمی‌دهم. اگر قرار بود شوهر بدهم که تا حالا صد تا شوهر کرده بود.» هر چه گفت: «این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ شاه عباس خواستگار دختر تو شده، هنوز تو حرف داری؟ نفهمی نکن شاه عباس طرف تو است....»، فایده نکرد. برگشت و این بار وزیر یک نفر دیگر را فرستاد. باز پیرمرد گفت: «نمی‌دهم.» خلاصه خود وزیر رفت باز هم گفت: «نمی‌دهم.»

وزیر ناراحت به خانه‌اش آمد. دخترش دید امروز پدرش ناراحت است گفت: «چه خبر است بابا؟! چرا بی‌دماغی؟^۱» وزیر گفت: «قضیه از این قرار است. پیرمرد می‌گوید: دخترم را نمی‌دهم. می‌خواهد شاه عباس جنت مکان باشد یا یک آدم دیگر. حالا من چه جوری بروم به شاه عباس بگویم که یک کولی دخترش را به تو نمی‌دهد.» دختر وزیر خیلی زرنگ بود به وزیر گفت: «راه دارد.»

گفت: چه راهی؟

گفت: راهش این است که یک کولی را برای خواستگاری بفرستی.

گفت: یعنی چه؟ من خودم رفتم نتوانستم او را راضی کنم حال یک ...

گفت: تو که این همه آدم فرستادی یک کولی سروزبان دار هم بفرست. ضرر که ندارد.

گفت: عیبی ندارد.

وزیر آمد و یک کولی را به خواستگاری فرستاد. این بار پیرمرد قبول کرد ولی گفت: «یک شرط دارد. من جدّ اندر جدّم نمدمال بوده‌اند. عهد کرده‌ام که دخترم را به یک نمدمال بدهم. تا شاه عباس این کسب را یاد نگیرد من دخترم را به او نمی‌دهم.»

وزیر قضیه را به شاه عباس گفت. شاه عباس که خیلی عاشق دختر شده بود قبول کرد. یک مدت رفت پیش پیرمرد و نمدمالی را یاد گرفت. بعد هم دختر پیرمرد را به عقد خودش درآورد و او را به قصر آورد.

شاه عباس عادت داشت که بعضی شبها لباس درویشی در برش بکند و در شهر قدم بزند تا ببیند گرسنه‌ای، فقیری، مظلومی، بی‌کس و کاری در گوشه کناری هست یا نه. یک شب که شاه عباس به شبگردی آمده بود عده‌ای به او حمله کردند. دهنش را بستند و او را به ساختمانی بردند. شاه عباس را وارد خانه‌ای کردند و در را بر رویش بستند. دید یک عده آدم دیگر هم در آن جا زندانی هستند. گفت: «چرا شما را به اینجا آورده‌اند؟» گفتند: «اینها یک عده دزد هستند که کارشان آدم دزدی است. خون ما را می‌گیرند و فرد^۱ می‌فروشند، بعد خودمان را در چاه می‌اندازند. ما را در این جا زندانی کرده‌اند تا نوبتمان برسد.» شاه عباس آن شب را تا صبح نخوابید و فکر کرد.

صبح به سرکرده دزدها گفت: «من نمدمالم، اگر مرا نکشید من برای شما نمدمالی می‌کنم. شما نمدها را بفروشید و دخلش را بردارید. اگر مرا بکشید برای شما صرف ندارد، ولی اگر نکشید، من برای شما کار می‌کنم. هر وقت هم که پشیمان شدید من که فرار نکرده‌ام مرا بکشید.» سرکرده دزدها دید فکر بدی نیست. رفت و یک مقدار پشم خرید و جلوی شاه عباس گذاشت. شاه عباس یک سری نمد زد و آنها بردند و در بازار فروختند. سری دوم را که شاه عباس شروع کرد در حاشیه نمد نوشت: «من شاه عباسم. در دست این نمد فروش اسیرم. رد این نمد فروش را سرندهید^۲» نمدها که آماده شد شاه عباس گفت: «این نمدها برگگی^۳ است. بهترین جنس است و برای اعیان و اشراف است. نکند که اینها را ببرید و در بازار به قیمت پایین بفروشید. اینها را ببرید و به وزیر و وکیل بفروشید که خیلی قیمت دارند.» دزدها هم که سواد نداشتند این حرف را باور کردند. آنها چند تا از این نمدها را برای وزیر و

۲- سردادن: رها کردن

۱- جداگانه

۳- از پشم بزه

وکیل بردند. نمدها را که باز کردند دیدند همچین چیزی نوشته است. به روی خودشان نیاوردند. نمدها را خریدند. وزیر و وکیل سپاه را برداشتند و دنبال این نمدفروشها را گرفتند تا رسیدند به همان ساختمان. فوراً حمله کردند و همه دزدها را دستگیر کردند. شاه عباس را هم که زندانی شده بود نجات دادند. بقیه آدمهایی هم که زندانی بودند آزاد شدند. این طور بود که نمدمال غربتی (کولی) این فن را به شاه عباس یاد داد که باعث نجات جاننش شد.

غلامحسین اسکندری - تولد ۱۳۱۲ - سنخواست

رجبعلی اسکندری - تولد ۱۳۲۸ - سنخواست

خضر پیغمبر

خضر پیغمبر در راهی می‌رفت تا به نزدیکی شهری رسید. خرابه‌ای بود که چند نفر در آن جا زمین را می‌کنند. گفت: «خدا قوت!»
گفتند: خدا نگهدار.

گفت: اینجا چکار می‌کنید؟

گفتند: هیچ مشغول کاریم...

گفت: از کجا معلوم که شما بتوانید اینجا گنجی پیدا کنید!

خضر پیغمبر همین را گفت و راهش را گرفت و رفت، آنها به همدیگر نگاه کردند و گفتند: «این پیرمرد از کجا فهمید که ما داریم دنبال گنج می‌گردیم؟!» دنبالش دویدند و گفتند: «آهای پیرمرد! تو از کجا فهمیدی که ما دنبال گنج می‌گردیم؟ کی این حرف را به تو زد؟ اصلاً تو کی هستی؟»

گفت: من جای همه گنج‌ها را می‌دانم. هر کس را هم که دنبال گنج باشد می‌شناسم. الان هم می‌روم به این شهر تا گنجی را که نهفته است آشکار کنم و با خود ببرم...

اینها به سرکارشان برگشتند. گفتند: «بی‌هیچ نبود. این پیرمرد چیزهایی می‌دانست. ردش را داشته باشیم. اگر گنجی پیدا کرد بَلْکُم^۱ بتوانیم از چنگش دریاوریم.»

خضر پیغمبر وارد شهر شد. غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. همینطور که در شهر راه می‌رفت یک پیرزن را دید که جلوی در خانه‌اش نشسته است. به پیرزن سلام کرد و گفت: «چرا دم غروب جلوی در نشسته‌ای؟»

گفت: پسر جوانی دارم. اینجا ایستاده‌ام تا ببینم کی می‌آید.

گفت: امشب مهمان نمی‌خواهی؟

گفت: از قدیم گفته‌اند: مهمان حبیب خداست.

اینها رفتند نشستند تا پسر جوان پیرزن آمد. سلام کرد و غمگین و محزون در گوشه‌ای

نشست. پیرزن هم بی دماغ^۱ شد. خضر پیغمبر به پیرزن گفت: «درد شما چیست؟ چه درد دلی دارید؟ هر دردی درمان دارد بگوئید ببینم چه مشکلی دارید.» پیرزن گفت: «حقیقت این است که این پسر چشمش به دختر پادشاه افتاده و می گوید عاشق او شده ام. سر و وضع ما را هم که می بینی. من یک پیرزن پا شکسته ام. از دار دنیا همین پسر را دارم می ترسم که با این فکر و خیال هاشر و گزند ی به او برسد. خوب، ما کجا و دختر پادشاه کجا؟»

گفت: اصلاً قصه نخور. من دختر پادشاه را برای پسر تو می گیرم. بعد به جوان گفت: «اگر واقعاً می خواهی به دختر پادشاه برسی باید آنچه را می گویم انجام دهی. حالا بگو واقعاً عاشق دختر پادشاهی؟»

گفت: بله هر کاری را که بگویی انجام می دهم. گفت اگر اینطور است فردا صبح جلوی قصر پادشاه برو و خودت دخترش را خواستگاری کن از هیچ چیز هم واهمه نکن.

صبح روز بعد جوان بلند شد و به قصر پادشاه رفت. نگهبان جلوی او را گرفت و گفت: «کجا؟» جوان گفت: با خود شاه کار دارم.

گفت: چه کاری؟

گفت: به خواستگاری دخترش آمده ام. نگهبان پیش خودش گفت: «عجب! یک جوان گمارچی^۲ برای دختر پادشاه آمده است. من او را به داخل بفرستم تا وزیر و وکیل کمی بخندند و مسخره کنند.» نگهبان به جوان گفت: «اگر برای این کار آمده ای عیبی ندارد بیا و برو.»

جوان به داخل قصر آمد و سلام کرد. پادشاه و وزیر و وکیل همگی نشسته بودند. پادشاه پرسید: «خوب جوان! بگو برای چه آمده ای؟»

گفت: قبله عالم! برای خواستگاری دختر شما آمده ام. وزیر و وکیل گفتند: قبله عالم! اجازه بده این جوان را بیرون بیندازیم. آن نگهبانی را هم که این را راه داده به فلک بیندیم.

گفت: نه. این حرفها درست نیست. جوان است و خواسته ای دارد.

پادشاه به جوان گفت: «من دخترم را به تو می‌دهم، ولی چون همین یک فرزند را دارم اول باید شرطم را به جا آوری تا بعد به تو جواب بدهم.»

گفت: هر شرطی داشته باشی می‌پذیرم.

گفت: فقط تو سه من جواهر بیاور تا دخترم زن تو باشد.

جوان شرط را قبول کرد و رفت. وزیر به پادشاه گفت: «چرا همچنین جوابی به او دادی؟»

گفت: «خیلی از جوانها عاشق دختر من شده‌اند و یکجوری از سرشان درآورده‌ام. این بنده خدا رعیت بود و تا هفت پشتش هم نمی‌تواند سه من طلا و جواهر جمع کند....»

جوان ناراحت و گرفته به خانه برگشت و در گوشه‌ای نشست. پیرزن پرسید: «خوب چی شد؟» گفت: «ما نفهمی کردیم و به حرف این پیرمرد گوش کردیم. پادشاه خیلی آقایی کرد که مرا به دست جلاد نداد. گفت: باید سه من جواهر بیاوری تا دختر را به تو بدهم.»

پیرمرد گفت: فقط همین را گفت.

گفت: بله همین را شرط قرار داد.

گفت: اصلاً ناراحت نباش فردا برایت فراهم می‌کنم.

فردا صبح پیرمرد گفت: «یک سارغ^۱ بردار و از سنگ و کلوخ‌های اطراف چاهی که در وسط حیاط دارید دو سه منی که می‌خواهی جاکن به پشت بگذار و به قصر پادشاه ببر.»

گفت: سنگ و کلوخ را ببرم چکار کنم؟

گفت: اینها به جلوی پادشاه رسیده و نرسیده به طلا و جواهر تبدیل می‌شود.

گفت: یا پیرمرد شده‌ای و عقل از سرت پریده یا می‌خواهی مرا به کشتن بدهی.

گفت: اگر واقعاً عاشق دختر پادشاهی راهش همین است. اگر هم او را نمی‌خواهی از تو به خیر و از ما به سلامت.

گفت: چرا همین جا به طلا و جواهر تبدیل نمی‌شود؟

گفت: اول باید به دلت بیفتد و ایمان داشته باشی تا سنگها به جواهر تبدیل شود. تا با سنگ و کلوخ به طرف قصر راه نیفتی معلوم نمی‌شود که واقعاً عاشق هستی یا نه ...

جوان که دید هیچ چاره‌ای ندارد یک سارغ برداشت و روی زمین پهن کرد و از خاک و

کلوخ‌های اطراف چاه در آن ریخت. وقتی برخاست که برود پیرمرد گفت: «تا به جلوی پادشاه نرسیده‌ای اگر بازکنی این‌ها همین‌طور سنگ و کلوخ است.» جوان سارغ را برداشت و رفت. نزدیک قصر که رسید با خودش گفت: «پادشاه دفعه پیش به حرف وزیر و وکیلش نکرد و مرا بیرون نینداخت. این دفعه اگر ببیند برای خواستگاری دخترش سه من خاک آورده‌ام، حتماً مرا به دست جلاد خواهد داد. اصلاً چرا من باید به حرف این پیرمرد که نه او را می‌شناسم و نه او را قبلاً دیده‌ام گوش کنم....» جوان شک کرد و گفت: «بگذار ببینم اینها طلا نشده‌اند.» سارغ را روی زمین گذاشت و سر آن را باز کرد. دید خبری از طلا و جواهر نیست عصبانی شد و از همان‌جا برگشت.

به نزدیک خانه که رسید دید پیرمرد جلوی در خانه ایستاده و اخم‌هایش درهم است. گفت: «مگر من نگفتم تا جلوی پادشاه نرسیدی سر آن را باز نکن. برو این خاکها را بریز و دوباره از سرچاه سنگ و ریگ بردار.» جوان چیزی نگفت و همین کار را کرد. سارغ را برداشت و رفت به نگهبان گفت: «من همان جوان دیروزی هستم که خواستگار دختر پادشاهم. اینها هم طلا و جواهراتی است که شاه خواسته و برایش آورده‌ام.» نگهبان گفت: «دیروز که این را فرستادم کسی چیزی نگفت. حتماً یک حسابی در کار است.» دوباره به جوان اجازه داد که وارد قصر شود.

جوان سارغ را جلوی پادشاه باز کرد، دید همه یاقوت و طلا و جواهر قیمتی است. چشم همه از دیدن آنها بر زمین افتاد. پادشاه فهمید که حسابی در کار است و گرنه به قیافه این جوان گمارچی نمی‌آید که این همه ثروت داشته باشد. به جوان گفت: «اینها را از کجا آورده‌ای؟» جوان هم قضیه را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه گفت: «بروید این پیرمردی را که می‌گوید بیاورید.» مأمورها آمدند و پیرمرد را به حضور شاه آوردند. شاه گفت: «این جوان چنین چیزهایی از تو تعریف کرد آیا راست است؟» گفت: بلی راست گفته است.

گفت: پس همین الان عقد دخترم را برای این جوان بخوان.

اینها را عقد کردند و همان شب مراسم گرفتند و روز بعدش همه مردم را ولیمه دادند. غروب که شد حال پادشاه دگرگون شد و افتاد. هر چه حکیم و طبیب آوردند فایده نکرد. دو سه ساعتی نکشید که پادشاه مرد. چون این پادشاه پسر نداشت و فقط همین جوان داماد او بود وزیر و وکیل

او را پادشاه کردند و بر سرش تاج شاهنشاهی گذاشتند.

روز بعد که پادشاه را دفن کردند جوان به پیرمرد گفت: «تو برگردن من حق زیادی داری. هر چه از زن و دولت و مملکت دارم از برکت سر تو دارم. حالا در حکومت من باش و پست و مقامی را از من قبول کن»

پیرمرد گفت: «نه نمی‌توانم. من ماندنی نیستم. فردا صبح از همان راهی که آمده‌ام باید برگردم.»

گفت: آخر برای چه؟ تو چند روز بیشتر نیست که مهمان ما شده‌ای. باید بمانی. من نمی‌گذارم که از این جا بروی.

گفت: من در هیچ جایی ماندگار نیستم. از اینجا هم باید بروم. اگر خیلی دلت می‌خواهد با من باشی فردا صبح می‌توانی با من راه بیفتی و حرکت کنی، گفت: حتماً شوخی می‌کنی. تو که می‌دانی من چند سال است که عاشق دختر پادشاه بوده‌ام و تازه دوشب است که خدا مرادم را برآورده کرده است... پادشاهی این مملکت را چه کنم؟ ... مادر پیرم را به که بسپارم؟ ... زنم را چه کنم؟ ... گفت: هر چه هست من فردا می‌روم دیگر خودت می‌دانی.

خضر پیغمبر فردا صبح راه افتاد. از پیرزن خداحافظی کرد و رفت. راه زیادی نرفته بود که دید جوان دارد می‌دود و می‌آید. گفت: «ها چه شد؟! آمدی؟» جوان گفت: «بله دیشب تا صبح فکر کردم که با تو بیایم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم که با تو بیایم. هر چه هست زیر سایه تو است. ملک اصلی ملک تو است، تو که چند شب جوان رعیتی را پادشاه این مملکت کردی.»

خضر پیغمبر با این جوان به راه افتادند و رفتند تا این که نزدیک همان خرابه‌ای رسیدند که چند نفر دنبال گنج می‌گشتند. تا چشمشان به پیرمرد افتاد او را شناختند. فوراً آمدند و دورش را گرفتند. گفتند: «ایالا معطل نکن. زود باش گنجی را که در شهر پیدا کرده‌ای به ما بده». خضر پیغمبر گفت: «گنج من طلا و جواهر نیست. همین جوان است که با من می‌بیند. این جوان مدت‌ها عاشق دختر پادشاه بود. با سنگ و خاک به خواستگاری دختر پادشاه رفت. همان شب داماد پادشاه شد. شب دوم پادشاه مرد و او شاه این مملکت شد. شب سوم همه چیز دنیا را رها کرد. دنیا را هفت طلاقه کرد تا با من به آخر دنیا برسد.»

کفتر چوبی

در قدیم، دخترها شب در خانه‌ای جمع می‌شدند و رسی می‌کردند.^۱ یک شب سه دختر در خانه‌ای جمع شدند که رسی کنند. همین‌طور که مشغول رسی کردن بودند، صحبت هم می‌کردند. شاه عباس همان شب لباسش را عوض کرد و به شبگردی بیرون آمد. اتفاقاً از جلوی همین خانه رد شد. دید سه دختر نشسته‌اند و با همدیگر صحبت می‌کنند. دم در آمد و گوش کرد؛ از قضا و قدر صحبت این سه تا هم کشید به شاه عباس.

دختر کلو^۲ گفت: اگر شاه عباس یک روزی بیاید و مرا بگیرد من به یک کیلو ابریشم تمام قشون او را رخت و لباس می‌دهم.

دختر دیگر گفت: اگر شاه عباس مرا بگیرد، به یک کیلو گندم تمام قشون او را حلیم می‌دهم. دختر دیگر گفت: اگر مرا بگیرد یک کاکل زری و یک دندان مروارید برایش می‌آورم (یعنی یک دخت و یک زه^۳).

شاه عباس این حرفها را شنید و از آن جارد شد. اول دختر کلو را عقد کرد. یک کیلو ابریشم به او داد و گفت: «تو می‌گفتی با یک کیلو ابریشم قشون شاه عباس را رخت و لباس می‌دهم. این یک کیلو ابریشم، این هم قشون». دختر ابریشم را گرفت و دید نمی‌شود. همه ابریشم به سر لنگ می‌غ‌ها گیر کرد و این بر و آن بر افتاد. شاه عباس این دختر را سر داد.^۴

دختر دومی را آورد و برای خودش عقد کرد. یک کیلو گندم به او داد و گفت: «برای همه قشون حلیم درست کن. گفتی اگر زن شاه عباس شوم همه قشون را حلیم می‌دهم، حالا بده.» این دختر هم نتوانست درست کند. شاه عباس این را هم سر داد و دختر خردی را گرفت. گفت: «تو گفتی اگر شاه عباس مرا بگیرد برایش یک کاکل زری و یک دندان مروارید می‌آورم. تا نه ماه دیگر تو را نگه می‌دارم اگر آوردی که زن منی، اگر هم نیاوردی که هیچ.»

این دختر بچه‌دار شد و نه ماهش تمام شد. شاه عباس به غیر این، زن‌های دیگری هم

۲- بزرگی

۳- زه/ زه: پسر

۴- رسیدن پنبه

داشت. بچه که می‌خواست به دنیا بیاید این و سنی‌ها^۱ آمدند و دور این دختر را گرفتند که هر جور شده یک نشتی^۲ به او بزنند. دختر که فارغ شد دیدند دو بچه آورد یک دخت، یک زه. و سنی‌ها دو تا سگ کوچی^۳ آوردند و زیر جای این زن گذاشتند. دو تا بچه را هم برداشتند و در یک صندوقچه خوابانند. به دریا سر دادند و آمدند شاه عباس را سونجی^۴ کردند که کجایی شاه عباس که زنت دو تا سگ کوچی برایت آورده است. گفت: «این زن را به بیابان ببرید و او را بکشید. خونس را هم بیاورید تا من بخورم». این زن را به بیابان بردند که بکشند. به جلادها گفت: «من که سگ کوچی نیاورده‌ام. از خون من صرف نظر کنید. مرا سر بدهید تا به هر کجا که دلم می‌خواهد بروم. من را نکشید. خون کفتری را برای شاه عباس ببرید و از کشتن من بی‌گناه صرف نظر کنید.» جلادان رحمشان آمد و زن را نکشتند و سردادند. کفتری گرفتند و خونس را در شیشه کردند و برای شاه عباس آوردند. شاه عباس آرام شد و زن هم به دنبال کارش رفت. از آن طرف مردی کنار دریا کار می‌کرد. دید صندوقچه‌ای روی آب است. صندوقچه را گرفت و سرش را باز کرد. دید دو تا بچه داخل صندوقچه هستند که از نگاه کردن به آنها سیر نمی‌شوی. پیش زنش آمد و گفت: «یک صندوقچه از بالای دریا پیدا کردم که داخلش دو تا بچه است. دو تا بچه که مثل ماه می‌درخشند. ماهم که بچه نداریم. بیا برویم همانها را بیاوریم و بزرگ کنیم.» بلند شدند و رفتند و بچه‌ها را به خانه آوردند.

این زن و مرد یک حولی^۵ داشتند و در همین حولی این خواهر و برادر بزرگ شدند. هر چقدر اینها بزرگتر می‌شدند، زن و مرد پیرتر می‌شدند؛ تا این‌که آن دو مردند و این خواهر و برادر در آن خانه تنها ماندند.

پیرزنی بود که با این دختر رفت و آمد داشت. می‌خواست دختر را برای شاه عباس درست کند. یک روز آمد پیش این دختر و گفت: «دختر جان! حیف از این زندگی شما! حیف از شما خواهر و برادر! حیف از این حولی که یک درخت چچه بلبل ندارد. تو که در این خانه تنهایی اگر یک درخت چچه بلبل باشد چقدر خوب است! اگر این درخت باشد برایت می‌خواند و دلت تنگ نمی‌شود...» نِمایشیم^۶ برادر این دختر که به سرکار رفته بود به خانه آمد. دید خواهرش

۱- هوو

۲- ضرر

۳- توله سگ

۴- مزده دادن.

۵- حولی / Haewil: / حیاط

۶- غروب

بی دماغ^۱ نشسته است. گفت: «چه شده خواهر جان؟!»
گفت: تو که می‌روی در خانه تنه‌ایم. دلم تنگ می‌شود. اگر یک درخت چچه بلبل باشد و
برای من بخواند چقدر خوب است!
گفت: صبا^۲ من می‌روم، یا هه^۳ یا نه.
وقتی این زَنگه^۴ از قلعه بیرون رفت، از پشت سرش پیرزن آمد و به دختر گفت: «قِزم^۵
جان! برادرت رفت؟»
گفت: بله رفت. دیگر بقیه‌اش با خداست.
این زَنگه که از قلعه بیرون آمد، حضرت علی (ع) از جلوی در آمد. گفت: «پسر جان کجا؟»
گفت: کار من این جور شده است.
گفت: نرو
گفت: نه، نمی‌شود نروم. حالا من می‌روم یا هه یا نه.
گفت: حالا که می‌روی و بر نمی‌گردی. بدان که درخت چچه بلبل در فلان جاست. وقتی به
آن جا رسیدی سه دفعه بگو یا علی. دفعه چهارم درخت را روی شانه‌ات بگذار و بیا. به پشت
سرت هم نگاه نکن.
این بار برادر رفت و غروب درخت چچه بلبل را آورد و کنار دریاچه برای خواهرش
گذاشت. حالا هر برگش یک جوری می‌خواند. نماشم پیرزن آمد و گفت: «آبوا! قزم جان! درخت
چچه بلبل را که برایت آورده‌اند؟»
گفت: بله، برادرم رفت و برایم آورد.
گفت: قزم جان! می‌دانی من برای چه این‌جور می‌کنم؟ می‌خواهم برادرت برود و اینها را
بیاورد. بَلْکُم^۶ دُر راه او را بگیرند و بکشند. آن وقت تو بشوی زن شاه عباس (دختر احمق به این
پیرزن چیزی نگفت).
پیرزن گفت: نماشم که برادرت آمد بگو برادر جان! حیف از این زندگی که یک اسب چهل
کَره نداریم که کره‌هایش بالا و پایین بپرند و بازی کنند.

۱- ناراحت.

۲- فردا

۳- بله

۴- پسرک

۵- عزیز (مخصوص خطاب به دختر)

۶- تا شاید

روز دیگر نماش^۱ که شد برادرش از سرکار آمد. دید باز خواهرش گریه می‌کند. گفت: «خواهرجان! باز تو را چه شده؟»

گفت: اگر اسب چهل کره‌ای می‌داشتیم چقدر خوب بود! این کره‌هایش همیساخ^۲ خَرَّحَر می‌کردند و به این برو به آن بر می‌رفتند....

گفت: من صبا می‌روم به دنبال اسب چهل کره هیچ ناراحت نباش. صبح بلند شد و از قلعه بیرون رفت. باز حضرت علی (ع) از جلوی در آمد و گفت: «پسر جان کجا؟»

گفت: چنین کاری پیش آمد.

گفت: نگاه^۳ نرو!

گفت: نمی‌شود باید بروم. خواهرم بی‌پدر و مادر است. نمی‌شود حرفش را بر زمین بیندازم، دل خواهرم می‌شکند.

گفت: خیلی خوب، حالا که می‌خواهی بروی گوش کن. وقتی به کنار فلان رودخانه رفتی یک اسب با چهل کره‌اش می‌آیند که سرشان را به رودخانه بگذارند و آب بخورند. بشمار بین چهل کره در پشت سر اسب هستند یا نه. اگر یکی کم باشد اسب برمی‌گردد. دفعه اول که سرش را گذاشت، از آب برمی‌دارد و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. دفعه دوم باز برمی‌دارد و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. دفعه سوم که چهل کره‌اش دورش را گرفتند، سرش را به آب می‌گذارد و بر نمی‌دارد. علی را یاد کن و روی اسب پیر. به پشت سرت هم نگاه نکن. تو فقط اسب را بران کره‌ها خودشان از پشت سر می‌آیند. تو به کره‌ها کار نگیر.

پسر رفت و نماش همان روز اسب چهل کره را آورد. اسب را در گوشه حولی بست. این کره‌ها هم به هوا می‌پریدند و بازی می‌کردند. گفت: «بیا خواهرجان! این هم اسب چهل کره که می‌خواستی». روز دیگر پسر بلند شد و به سرکار رفت. باز پیرزن آمد و گفت: آهوا! قزم جان! اسب چهل کره را آورده است؟»

گفت: بله، رفت و آورد.

گفت: نماش که آمد بگو اگر یک گریه زنگی داشته باشیم که همیساخ برایمان زنگ زنگ کند

۲- همینطور

۱- غروب

۳- نگاه کن! آگاه باش

چقدر خوب است!

گفت: عیبی ندارد از سرکار که آمد می‌گویم.

نماشتم که برادر آمد دید باز خواهرش گریه می‌کند. گفت: «باز تو را چه شده است خواهرجان؟» گفت: این‌ها همه را که داریم، اگر یک گربه زنگی داشته باشیم چقدر خوب است. من که در خانه تنهایم برایم به این طرف و به آن طرف بپرد.

گفت: عیبی ندارد. صبا^۱ به دنبال گربه زنگی می‌روم. تو گریه نکن.

صبح بلند شد و رفت. باز حضرت علی (ع) از جلوی او درآمد. گفت: «پسر جان! امروز دیگر به کجا می‌روی؟»

گفت: این‌جور شده است آقا!

گفت: نرو!

گفت: علی را یاد می‌کنم و می‌روم.

گفت: خیلی خوب. اگر می‌خواهی بروی برو. ولی باید برای گربه زنگی به دم فلان غار بروی. به دم غار که رسیدی، گربه بیرون می‌آید و به تو نگاه می‌کند باز به داخل غار می‌رود. دفعه دوم بیرون می‌آید. باز به تو نگاه می‌کند و باز می‌رود. دفعه سوم که بیرون آمد چهار دست و پایش را محکم بگیر و در یک خلطه^۲ بنداز. گربه دیگر می‌ایستد و به تو کاری ندارد. گفت: خیلی خوب.

پسر رفت و به دم غار رسید. دید گربه از میان غار درآمد و رفت. باز آمد و باز رفت. دفعه سوم دست انداخت و گربه را گرفت. در میان خلطه انداخت و با خودش آورد. گربه زنگی را میان حولی سر داد. این گربه هم رفت روی درخت چچه بلبل و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

روز دیگر که به سرکار رفت باز این خاله پیرزن آمد. گفت: «آبوا قزم جان! گربه زنگی را هم که برایت آورده است؟»

گفت: بله، این را هم آورد.

گفت: نماشتم که آمد، برادرت را بگو اگر یک زهرای چل گز مه‌ای داشته باشیم که تا غروب

برایمان آوسنه بگوید چقدر خوب است!

گفت: دیگر نه، می‌ترسم. عاصی^۱ می‌شود.

گفت: تو حالا همین را بگو.

نماشتم که برادرش آمد دید باز خواهرش گریه می‌کند. گفت: «باز تو را چه شده است؟ چرا

گریه می‌کنی؟»

گفت، همه اینها را که داریم، اگر یک زهرای چل‌گزمه‌ای هم داشته باشم، چقدر خوب است.

گفت: خیلی خوب. آن را هم برایت می‌آورم.

صبح باز به راه افتاد و رفت. باز حضرت علی (ع) از جگوش در آمد و گفت: «پسر جان

باز کجا؟»

گفت: برای زهرای چل‌گزمه می‌روم.

گفت: نگاه نرو! او در میان حمام است و تو را به سنگ می‌گرداند.^۲

گفت: آقا نمی‌شود. باید بروم.

گفت: خیلی خوب حالا که می‌خواهی بروی گوش کن. زهرای چل‌گزمه در میان حمام است.

تو در بیرون حمام بایست و داخل حمام نرو. زهرای چل‌گزمه داخل حمام است و موهایش را

گوله می‌کند.^۳ از همان بیرون بگو: زهرا بیا! این را که بگویی پاهایت سنگ می‌شود. باز بگو:

زهرا بیا دیگر! سنگ به زانویم رسید. صدایش از میان حمام می‌آید و به تو می‌گوید: صبر کن

همین یک گوله را بیافم می‌آیم. باز باید بگویی: زهرا بیا دیگر! سنگ به کمرم رسید. می‌گوید:

بایست الان می‌آیم. اگر سنگ به کمر تو برسد و زهرا بیاید که آمده است ولی اگر نیاید دیگر کار

تمام است و تو به سنگ تبدیل می‌شوی.

این رفت و دید زهرای چل‌گزمه صدایش از میان حمام می‌آید. گفت: «زهرا! زهرا!»

گفت: بله

گفت: بیا بیرون.

گفت: دو تا گوله دیگر دارم. بیافم می‌آیم.

گفت: سنگ به زانویم رسید. زهرا بیا!

۲- تبدیل می‌کند.

۱- عصبانی

۳- گوله کردن مو: بافتن موی سر

گفت: یک گوله دیگر دارم. بیافم می آیم.

گفت: زهرا بیا که سنگ به کمرم رسید. سنگ دارد به سر دلم می رسد. بیا.
در همین حال زهرا از میان حمام درآمد. نااشم دختر دید که برادرش با زهرای چل گزمه آمدند.

زهرای چل گزمه و این خواهر و برادر آمدند و نشستند. زهرای چل گزمه گفت: «حالایید تا جریان قدیم را برایتان تعریف کنم.» زهرای چل گزمه تمام جریانی را که بر سر این خواهر و برادر آمده بود یکی یکی برایشان صحبت کرد. تا رسید به این پیرزن. گفت: «پسر جان! حالا هم یک پیرزنی است که سر خواهرت را از راه به در کرده است و می خواهد او را برای شاه عباس درست کند. الان هم که شاه عباس پدر شما است. خواهرت را خواستگار است. حالایید یک کفتر چوبی درست کنیم و در طاق بگذاریم. امشب شاه عباس را هم دعوت می کنیم. وقتی شاه عباس سر سفره نشست و شام گذاشتیم قبل از آنکه بخورد همه می گویند: بسم الله. آنوقت یکی مان می گوید: کفتر چوبی بسم الله. بالاخره شاه است. حتماً می پرسد: کفتر چوبی که غذا نمی خورد؟ آنوقت در جوابش باید بگوییم: پدر که دختر را نمی طلبد^۱؟ در آنجا دیگر همه چیز درست می شود.

اینها آمدند و کفتر چوبی را درست کردند و در طاق گذاشتند. شاه عباس را هم برای شام دعوت کردند. شاه با وزیر و وکیلش آمدند و نشستند.

- بسم الله . بسم الله شام

یکی شان از آن طرف گفت: «کفتر چوبی بسم الله!» شاه عباس رو برگرداند و گفت: «کفتر چوبی که نان نمی خورد شما بسم الله می گوید؟!»
گفتند: پدر هم دختر را نمی طلبد.

در اینجا دو قرانی شاه عباس افتاد. گفت: «حالا این جریان را برای من بگویید.»
جریان را از اول برای شاه عباس صحبت کردند. از وقتی که مادرشان را گرفت و ووسنی ها سگ کوچی زیرش گذاشتند تا وقتی که بچه ها را یک مرد و زن از آب گرفتند و بزرگ کردند و ...
شاه عباس همه زناش را طلاق داد. این دو بچه را هم پیش خودش برد. پسر گفت: «من جای

۱- طلبیدن: خواهان دختری بودن

مادرم را می‌دانم. می‌روم او را پیدا می‌کنم و می‌آورم.» رفت و مادرش را که در قلعه دیگری بود
 ودی کرد^۱ و به قصر شاه عباس آورد. این شد زن شاه عباس اینها هم شدند بچه‌های شاه عباس.
 زنان دیگر هم فراری شدند و هر یکی به قلعه‌ای رفتند.
 اوسنه ما به سر رسید کلاغه به خانه‌اش نرسید.

سکینه کریمی - تولد: ۱۳۱۴ - سنخواست

سنگ صبور

زن و مردی بودند که فقط یک دختر داشتند و غیر از او بچه دیگری نداشتند. یک روز فال‌بینی در حیاط اینها آمد و گفت: «من فال باز می‌کنم.» این مرد به زنش گفت: «وخ^۱ دخترمان را ببریم و فالش را باز کنیم. ببینیم ما که همین یک بچه را داریم چه در پیشانی‌اش نوشته است.» دختر را بردند و فال بین، فالی باز کرد و گفت: «دختر شما قسمت یک مرده می‌شود.» اینها خیلی ناراحت شدند و به خانه آمدند. این مرد گفت: «حالا چه کنیم؟ این گفت که دخترمان قسمت یک مرده می‌شود!» زن گفت: «بلند شو دخترمان را برداریم و از این قلعه برویم.»

اینها دخترشان را برداشتند و از این قلعه بیرون رفتند. رفتند و رفتند تا به یک بیابان قیر^۲ رسیدند. وسط این بیابان یک ساختمانی بود که ده طبقه داشت و به آسمان رسیده بود. در ساختمان هم بسته بود. مرد دست کرد تا در حیاط را باز کند؛ ولی نشد. زن دست کرد، باز نشد. گفتند: «ما که می‌خواهیم بمیریم، یک سَینایی^۳ نیست که زیر آن بنشینیم.» دختر تا دست کرد در حولی باز شد. دختر جلوتر وارد شد. همین که دختر رفت در جُفت شد^۴ و پدر و مادر این طرف ماندند. دختر هم آن طرف. در کیپ^۵ شد و هرچه کردند باز نشد. دختر آن طرف گریه می‌کرد و پدر و مادرش این طرف. گفت: «بابا! همین جا بایستید تا بروم ببینم این ساختمان چه دارد.» او بلند شد و رفت داخل ساختمان را گشت و پیش پدر و مادرش آمد. گفت: «بابا! شما دیگر اینجا نمانید. بروید. همان مرده‌ای که گفته‌اند همین جا است. من قسمت همین مرده‌ام. شما بروید.» پدر و مادر گریه کردند و بلند شدند رفتند.

دختر رفت روی سر همان مرده. دید یک کاغذی نوشته‌اند و زیر سر این مرده گذاشته‌اند: چهل روز باید این مرده را جمع‌آوری^۶ کنی. بعد از چهل روز زنده می‌شود. یک شیشه هم بالای سر مرده است. روز چهلم باید این شیشه را به زمین بزنی و بشکنی تا مرده زنده شود.

۱- بلند شو

۳- سَینا: سایه

۵- جفت شدن

۲- خشک و بی‌آب و علف

۴- بسته شدن

۶- مراقبت

یک بیست - سی روزی که این مرده را جمع‌آوری کرد. دید غَلْبَه^۱ دلش تنگ است. رفت بالای بام تا کمی به بیابانها نگاه کند. دید یک دسته قرشمال (کولی) از آن طرف می‌آیند. به اینها گفت: «شما از آن دخترهایتان یکی را به پیش من نمی‌فرستید که من تنهایم و دلم تنگ شده است؟»

گفتند: عیبی ندارد ما یکی را می‌فرستیم.
 به دخترها گفتند: «کدامتان می‌روید؟» یکی گفت: «من می‌روم».
 گفتند: حالا این دختر از کجا پیش تو بیاید؟
 گفت: من کمند می‌اندازم و از همین دیوار او را بالا می‌کشم.
 گفتند: عیبی ندارد.
 کمند انداخت و یکی را بالا کشید.

چند روزی با همین دختر قرشمال همان‌جا زندگی کردند. دختر قرشمال آدم^۲ او بود. دختر می‌دانست که امروز سی و نه روز است و فردا مرده زنده می‌شود. روز بعد به این دختر قرشمال گفت: «من به حمام می‌روم. نگاه کن! به این شیشه دست نزن. به هیچ جای این خانه و زندگی دیگر دست نزن.»
 گفت: نه، تو برو.

دختر رفت به حمام تا خودش را بشوید. دختر قرشمال هم آمد و شیشه را برداشت و شکست. مرده بلند شد و نشست دید یک دختر بالای سر اوست. گفت: «دختر! بیا پیش من بنشین» دختر قرشمال رفت و نشست.

گفت: تو در این چهل روز مرا جمع‌آوری کرده‌ای؟
 گفت: بله من تو را جمع‌آوری کرده‌ام. خوب کسی غیر از من این‌جا نبوده است.
 گفت: غیر از تو هیچ‌کس در این ساختمان نیست؟
 گفت: نه، فقط یک دختر را آدم گرفته‌ام. الان هم در حمام است. من خودم تو را در این چهل روز جمع‌آوری کرده‌ام.
 گفت: حتماً!

گفت: بله.

مرد همان‌جا صیغه عقد دختر قرشمال را خواند. دختر بلند شد و چای آورد و شیرینی گذاشت. و دم و دستگاه را درست کرد. دختر از حمام بیرون آمد. دید هاو! مرده زنده شده است و با این دختر قرشمال نشست و برخاست می‌کند. فهمید که اوضاع بر عکس شده است. دیگر چیزی نگفت.

در پخ^۱ این دیوار نشست و گریه کرد. آن‌جا نشست و گریه کرد تا یک روز این جَهل^۲ بلند شد و گفت: «من می‌خواهم امروز به سفر بروم.» به دختر قرشمال گفت: «برای تو چه بیاورم؟» گفت: چادر چطور بیاور. کفش چطور بیاور. شلوار چطور بیاور. اثاث چطور بیاور. همه را در کاغدی نوشت و به او داد. آمد پیش کنیزشان و گفت: «برای تو چه بیاورم؟» گفت: برای من چیزی نیاور. فقط یک سنگ صبور، یک آئینه چینی و یک چاقو. مرد رفت و همه کارهایش را انجام داد. چیزهایی را که دختر قرشمال گفته بود خرید؛ ولی به هر دکانی می‌رفت این سه تکه را به او نمی‌دادند. آخر به دکانی رفت و گفت: «برای چه به من این سه تا را نمی‌دهید؟ من اینها را به کار دارم^۳».

گفت: ما به یک شرط این سه تکه را به تو می‌دهیم.

گفت: چه شرطی؟

گفت: به شرط این که صاحب اینها هر کجا رفت ردش را داشته باشی و سر ندهی^۴. هر کجا رفت دنبالش بروی.

گفت: عیبی ندارد. حالا بدهید.

مرد برگشت. اثاثهای دختر قرشمال را به پیشش ریخت و به او داد. این سه تکه را هم به کنیز داد؛ ولی چیزی نگفت. دختر سنگ صبور و آئینه چینی و چاقو را برداشت و در کیسه‌ای گذاشت. از این خانه به آن خانه، از آن خانه به این خانه تا رسید به هفتم خانه. رفت آئینه چینی را گذاشت. سنگ صبور را هم گذاشت. چاقو را هم پیشش گذاشت. از اولش که دختر بود، تمام کارهایی را که به سرش آمده بود همه را گفت. هی می‌گفت: «ای سنگ صبور! تو صبور و مو^۵ صبور. ای

۲- جوان

۴- سر دادن: رها کردن

۱- پخ/ peax /: کنار

۳- لازم داشتن

۵- من

آیینۀ چینی! تو گواه دل مو.» آخر که حرفهایش تمام شد، سنگ صبور ترکید و از هم پاش پاش^۱ شد. آیینۀ چینی هم جزق گفت و شکست. دختر چاقو را برداشت. تا می‌خواست به شکمش بزند مرد پرید و از دستش گرفت.

گفت: پس جریان این است؟ تو مرا جمع‌آوری کرده بودی؟

گفت: حالا خدا می‌داند. چه من چه او.

دست این دختر را گرفت و پیش دختر قرشمال آورد. گفت: «برای چه دروغ گفتی؟ این مراجع کرده بود. چرا گفتی من کرده‌ام؟ تو را آدم گرفته بود که پیشش باشی و یگه نباشد و تو این بلا را به سرش آوردی؟»

مرد دختر قرشمال را به بیابان برد و به سرگین سگ آتش داد. برگشت و دختر را در بغل گرفت و به سرخانه و زندگیشان آمدند.

سکینه کریمی - تولد: ۱۳۱۴ - سنخواست

بتول اسکندری - تولد: ۱۳۴۷ - سنخواست

پیر پالان دوز

روزی پیر پالان دوزی بود که شصت هفتاد سال سن داشت و کارش پالان دوزی بود. او نه بچه داشت نه خانه. روزها در همان دکان پالان دوزی کار می‌کرد و شبها هم همان‌جا می‌خوابید. یک روز پادشاه دستور داد که همه در خانه‌ها و دکانها را ببندند، که پادشاه و زن و بچه‌اش می‌خواهند بروند به زیارت امام رضا(ع). و هیچ کس بیرون نیاید. پیر پالان دوز که خانه نداشت در داخل همان دکان خود ماند و در دکان را هم یک پرده آویزان کرد که هیچ‌کس او را نبیند. پادشاه و زن و بچه‌اش که از آن‌جا رد می‌شدند پیر پالان دوز وسوسه شد که نگاه کند و ببیند پادشاه چه شکلی است. گوشه پرده پاره بود. پیرمرد از پشت همان پارگی به پادشاه و زن و بچه‌اش نگاه کرد. یک دفعه چشمش به دختر پادشاه افتاد که خیلی قشنگ و مقبول بود. پادشاه و زن و بچه‌اش رد شدند؛ ولی پیرمرد عاشق دختر پادشاه شد. هی با خودش می‌گفت: «این چه حرفی است می‌زنی! عاشق دختر پادشاه شدن یعنی چه؟! من فقیرم. پیرم. درمانده‌ام، دختر پادشاه، دختر پادشاه است! ثروت دارد. کم سن و سال است! چگونه می‌توانم با او ازدواج کنم؟!» پیرمرد که دید نمی‌شود گفت: «به دختر پادشاه فکر نکنم بهتر است.» ولی هر روز دختر پادشاه را به یاد می‌آورد. به هیچ کس هم چیزی نگفت.

چند سال گذشت و دوباره یک روز به مردم دستور دادند که هیچ کس از خانه بیرون نیاید که دختر پادشاه مرده است و می‌خواهند ببرند کنار قبر امام رضا(ع) دفنش کنند. پیرمرد پرده دکانش را انداخت و اشک می‌ریخت. دختر پادشاه را بردند و دفن کردند. پیرمرد شنیده بود که اگر کسی عاشق کسی باشد و در این دنیا به او نرسد، ولی لبهای او را ببوسد، حتماً در آخرت خدا آنها را به هم می‌رساند. پیرمرد گفت: «خوب، حالا که ما در این دنیا به دختر پادشاه نرسیدیم و او مرد. من هم که خیلی از سنم گذشته است و امروز فردا می‌میرم، پس بهتر است بروم و هر جور شده لبهای دختر پادشاه را ببوسم، شاید در آخرت او را به من دادند.»

پیرمرد بلند شد و رفت سر قبر دختر پادشاه. صبر کرد که هوا تاریک شود. همه بروند و دوروبر قبر خلوت شود. نصف شب به هر زحمتی بود سر قبر دختر را باز کرد. لبهایش را نزدیک برد و بر لبهای دختر پادشاه گذاشت دید بدنش گرم است. دوباره دست زد، دید بله! بدن

گرم است. مثل آدم زنده. پیرمرد گفت: «یا خدا! سر من و تقدیر تو» دختر را با هزار مکافات از قبر بیرون آورد و قبر را دوباره مثل اول درست کرد. دختر را روی پشتش گذاشت و به همان دکان پالان دوزی آورد. همان کهنه رختخوابی را که داشت پهن کرد و دختر را زیر لحاف برد، سوزنی برداشت و با سوزن می زد به بدن دختر. تا این که آرام آرام به هوش آمد. پیرمرد تا توانست دوا درمان کرد و یواش یواش دختر شروع به حرف زدن کرد و خودش را آن جا دید. پیرمرد گفت، داستان از چه قرار بوده است: «چند سال پیش، از اینجا رد شدم، عاشق تو شدم و بعد گفتند: دختر پادشاه مریض است! وقتی هم که تو را بردند دفن کردند برای این که در آخرت به تو برسم، می خواستم لبهایت را ببوسم که دیدم زنده‌ای و تو را بیرون آوردم. حالا هم خودت می دانی، می خواهی با من ازدواج کن و زن من بشو، اگر هم می خواهی برگرد پیش پدر و مادرت. من جلویت را نمی گیرم.» دختر گفت: «اگر برگردم که پدر و مادرم باور نمی کنند من زنده شده باشم، تو هم که جان مرا نجات داده‌ای. حتماً تقدیر خداست. قسمت من همین بوده است.» عقدی خواندند و زن و شوهر شدند.

بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدا به آنها پسری داد که اسمش را ابراهیم آدهم گذاشتند. چند سالی گذشت و پسر به راه رفتن افتاد و داخل کوچه بازار می رفت. روزی دستور دادند که کسی از خانه بیرون نیاید و در دکان را باز نکند که شاه و خانواده اش می خواهند بروند به زیارت. پیرمرد پرده را انداخت و با زنش داخل همان دکان ماندند؛ ولی بچه شان داخل کوچه بازی می کرد. زن گفت: «مرد! ابراهیم نیست، برو پیدایش کن و بیاور.» پیرمرد گفت: «عیبی ندارد، بچه است با او که کاری ندارند حتماً دارد بیرون بازی می کند.»

پادشاه و زنش که آمدند از اینجا رد شوند، چشم زن به این بچه افتاد. گفت: «عجب! چقدر این بچه به دختر خدایا مرز من شباهت دارد!» به پادشاه گفت: «دستور بده که آن بچه را پیش ما بیاورند.» بچه را بردند. مادر هم که داغ دیده بود با دیدن این بچه یاد دخترش افتاد. دستور داد که بینید این بچه از کیست. رفتند و برگشتند. گفتند: این بچه پیر پالان دوز است.» دستور دادند بروند پدر و مادر این بچه را هم بیاورند. پیر پالان دوز و زنش آمدند. تا چشم زن پادشاه به زن پالان دوز افتاد دلش گر گرفت^۱ که چقدر این زن شبیه دختر من است. به پادشاه گفت: «نگاه کن!

۱- گر گفتن: فرو ریختن دل، حالتی که بر اثر ترس، نگرانی و دلهره ناگهانی به انسان دست دهد.

بین این زن چقدر شبیه دختر ماست.» زن پالان دوز که شنید گفت: «در دنیا خیلی‌ها شبیه هم هستند و بندگان خدا زیادند» زن پادشاه با زن پالان دوز حال و احوال کرد و از زندگیشان پرسید. وقتی فهمید که اینها خانه و زندگی درستی ندارند به پادشاه اصرار کرد که حتماً باید اینها را بیاوری نزدیک خودمان که روزی یک بار این زن و بچه را ببینم. هر چه پادشاه گفت که نمی‌شود نشد. بالاخره دستور داد که خانه‌ای نزدیک قصر درست کنند و آنها را آنجا ببرند.

یک شب پادشاه و زنش پیرمرد را دعوت کردند و با هم نشستند. گفت: «پیرمرد! تعریف کن ببینم اوضاع و احوالت چطور است؟ سن زیاد تو! بچه به این کوچکی! زن به این جوانی! به هم نمی‌خورند!» کم کم سر صحبت باز شد. پیرمرد ملایم ملایم کارهایی را که به سرش آمده بود تعریف کرد تا رسید به روزی که پادشاه و دخترش از جلوی دکان پالان دوزی وارد می‌شدند. زن پادشاه و زن پیرمرد در اتاق کناری نشسته بودند و حرفهای آن دو را می‌شنیدند. زن پیرمرد که دید صحبت به این جاکشید، از همان جا صدا زد که پیرمرد از این حرفها برای پادشاه زن که داغ دیده است. پیرمرد هم ساکت شد؛ ولی پادشاه اصرار کرد که دنبال حرفش را بگیرد. پیرمرد هم همه ماجرا را تعریف کرد که چطور شد دخترش را نجات داد و حالا همین زنش دختر اوست. پادشاه گفت: «راست می‌گویی؟!» گفت: «بله! اگر می‌خواهی ثابت شود آدم بفرست تا سر قبر دخترت را باز کنند تا ببینند چیزی داخل قبر هست یا نه!»

خلاصه پادشاه و زنش خیلی خوشحال شدند و پادشاه هم که پسر نداشت تاج سرش را بر سر ابراهیم ادهم گذاشت و وصیت کرد که بعد از او همین ابراهیم ادهم پادشاه شود. چند سالی گذشت و پیر پالان دوز و پادشاه و زنش که سنشان بالا رفته بود مردند و تاج و تخت برای ابراهیم ادهم ماند.

ابراهیم ادهم که پادشاه شد بنا کرد به عیاشی و خوش‌گذرانی. شبی چند دختر جوان می‌آمدند و بدن او را مشت و مال می‌دادند تا خوابش ببرد. یک شب که ابراهیم ادهم دیر کرده بود، دو تا از این دخترها با هم صحبت می‌کردند و بدگویی ابراهیم ادهم را می‌کردند که چرا ما را می‌آورد تا بدنش را بمالیم؟ آخر چه لذتی از این کار می‌برد؟ و از این حرفها. ابراهیم ادهم پشت در حرفهایشان را شنید. آمد و با شلاق به جانشان افتاد و آنها را تنبیه کرد. شلاق زدن که تمام شد یکی از آنها گفت: «خوب! تو از پشت در صحبت‌های ما را شنیدی و ما را تنبیه کردی. خدایی هم هست که از آن بالا کارهای تو را ببیند و تو را تنبیه کند.» ابراهیم ادهم که این حرف را

شنید، حالش برگشت و به فکر افتاد. آنقدر فکر کرد و این بر و آن بر چرخید که بالاخره طاقت نیاورد و سر به کوه و بیابان گذاشت و مادرش تنها ماند.

چند سال گذشت و خبری از او نشد و هر چه این طرف و آن طرف را گشتند بی‌فایده بود. یک روز یک نفر به شهر آمد که موهایش روی شانه‌اش ریخته بود و پَت پَت^۱ بود. ریش و سبیلش هم بلند شده بود و به سینه‌اش رسیده بود. رفت به سلمانی ولی سلمانی از او ترسید و موهایش را اصلاح نکرد. شاگرد سلمانی که دل و جرأت بیشتری داشت آمد و موهایش را کوتاه کرد. به شاگرد سلمانی گفت: «برو به فلان زن بگو که بیاید این جا. بگو: پسر ت برگشته».

شاگرد سلمانی رفت و خبر داد و یک سکه زر انعام گرفت. زن آمد و ابراهیم ادهم را شناخت و او را در آغوش گرفت و از خوشحالی گریه کرد. ابراهیم ادهم گفت: «من در این شهر ماندنی نیستم. اگر با من می‌آیی راه بیافت.» مادر که از پسرش نمی‌توانست دل بکند با او راه افتاد. به کنار دریا رسیدند. ابراهیم ادهم سنجاق چارقند مادرش را گرفت و به وسط دریا انداخت و گفت: «سنجاق مادرم را بیاورید» همه ماهی‌ها هر یک سنجاق طلا به دهن گرفتند و از آب بیرون آوردند. ابراهیم ادهم گفت: «اینها نه! همان سنجاق اصلی را بیاورید». ماهی‌ها رفتند و یک ماهی کوچک که به اندازه سنجاق بود آمد و سنجاق را که در دهنش بود به ابراهیم ادهم داد. مادر ابراهیم ادهم دهنش باز مانده بود. ابراهیم ادهم گفت: «دنیا هیچ ارزشی ندارد، هر چند که حیوانات دنیا از تو اطاعت کنند».

صغری زحمتکش - تولد: ۱۳۴۹ - سنخواست

۱- پَت: به هم ریخته، ژولیده

احمد ماهی گیر

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم یک نفر بود که پسری داشت. اسم پسرش احمد بود و کارش ماهیگیری. آنها با هم ماهی می گرفتند و می بردند بازار و می فروختند. اتفاقاً یک روز هر چه احمد تورش را انداخت ماهی درنیامد. یک بار، دو بار، سه بار، چهار بار، پنج بار تا نزدیکهای غروب. بالاخره تورش را انداخت دید خیلی سنگین است. هر کار کرد که بالا بکشد، نتوانست. با زور کشید بالا. دید یک ماهی در بین تور است که به او می خندد. ماهی بسیار قشنگی بود و می خندید. گفت: «خوب، اگر من این ماهی را به خانه ببرم و به پدرم بدهم، پدرم می برد و می دهد به پادشاه. پادشاه هم این را در حوض می اندازد و این ماهی اسیر می شود. اگر ماهی را سردهم^۱ و به خانه برگردم و به پدر بگویم حتماً عصبانی می شود و مرا می زند و از خانه بیرون می کند. این شانس است. حالا چه کنم خدا؟ این را نگه دارم؟ سردهم؟ چه کنم؟...» بالاخره تصمیم گرفت و گفت: «من این را سردهم بهتر است». یعنی ماهی در میان دریا آزاد باشد بهتر است که در حوض، اسیر پادشاه باشد و عذاب بکشد. ماهی را از تور برداشت و آزاد کرد. به خانه برگشت. پدرش گفت، «خوب بابا! امروز ماهیت کو؟...» گفت: اتفاقاً هیچ ماهی امروز به گیر من نیامد.

گفت: هیچ!

گفت: هیچ!

گفت: اینطور که نمی شود. رودخانه به این بزرگی. دریا به این بزرگی. چطور یک ماهی به گیرت نیامد.

گفت: عین حقیقت این است که یک ماهی همین آخر وقت به گیرم آمد. ماهی بود که می خندید. خیلی هم زیبا بود. چون می خندید من او را سر دادم.

گفت: خدا تو را جوان مرگ کند. شانس ما را از دست دادی. می دانی آن چه دخلی داشت؟ می بردیم به پادشاه می دادیم. پادشاه هم بسیار به ما انعام می داد. امکان روی کار گذاشتن^۲ من و

تو هم بود.

پدر، پسر را از خانه بیرون کرد. احمد هم راهش را گرفت و رفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به سر دو راهی. دید یک جوانی از خودش هیکل‌تر، مرتب‌تر سر دو راهی ایستاده است. گفت: «اسم تو چیست پسر جان؟!»

جواب داد: احمد

گفت: از کجا می‌آیی؟

گفت: از همین قلعه^۱

گفت: چه شده؟

گفت: عین حقیقت من پریو^۲ یک ماهی گرفتم که این ماهی به من خندید. من هم او را سر دادم و پدرم مرا از خانه بیرون کرد.

گفت: جریان من هم همین‌طور است. آن ماهی که تو می‌گویی به گیر من هم آمد. من هم گرفتم و رحمم آمد و سر دادم. پدرم مرا از خانه بیرون کرد.

گفت: ا!؟

گفت: بله!

گفت: خوب پس حالا بیا با هم برویم و شروع به کار کنیم.

اسم این جوان عوض بود. عوض گفت: «من سه شرط دارم. شرط اول آن‌که، باید مثل برادر باشیم؛ شرط دوم این‌که، من هر چه گفتم تو باید به حرف کنی. شرط سوم این‌که، شریک باشیم؛ یعنی هر چه کار کردیم باید شریک شویم. و باید با همدیگر بخوریم.» احمد گفت: «عیبی ندارد» آن دو رفتند و رفتند و رفتند تا به شهر نزدیکی مثل جاجرم رسیدند. دیدند در این شهر، حمالی خیلی به صرافه است و شروع کردند به حمالی و کار. یک مدتی که کار کردند عوض گفت: «احمد!»

گفت: بله!

گفت: بیا این کار را ترک کنیم و برویم.

گفت: کجا برویم؟

گفت: برویم، به هر شهری که شد، شاید کار بهتر و راحت‌تر و مرتب‌تری گیرمان بیاید.
احمد گفت: برویم.

احمد و عوض آن شهر را ترک کردند و به شهر نزدیک آن رفتند که چند فرسخ آن طرفتر بود. رفتند دیدند در آن جا اگر کافه چی باشند و مردم را جای بدهند خیلی خوب است. آبدارچی و این برنامه‌ها، خیلی بازارش گرم است. اینها شروع کردند، به کار جای دادن. عوض گفت: «احمد تو برو استکان بخر تا آنوقت من دکان را رو به راه کنم». اینها بنا کردند به کافه‌داری و جای دادن و این برنامه‌ها. یک مدتی که این کار را کردند وضعشان بهتر شد. عوض گفت: «احمد!»
گفت: بله.

گفت: بیا این کار را ترک کنیم و برویم.
گفت: کجا؟

گفت: برویم به شهر دیگری، شاید کار بهتری گیرمان بیاید. پایتخت که نزدیک است می‌رویم آن‌جا. در پایتخت احتمال دارد که کار بهتر و راحت‌تری گیرمان بیاید.
گفت: برویم؛ ولی از این کار راحت‌تر و بهتر گیرمان نمی‌آید برادر! آخر کافه چی راحت است. نه یک زوری نه یک چیزی....
گفت: نه! بیا برویم....

آنها در کوه و کمر به راه افتادند به طرف پایتخت. رفتند و دیدند پادشاه اعلام کرده هر کس دختر لال و گنگ مرا خوب کند دختر من مال اوست. این جریان را شنیدند. عوض گفت: «من خوب می‌کنم.» گفت: «عوض جان! گِگِه^۱ جان! برادر جان! خودت را به کشتن می‌دهی. خوب تو که طیب نیستی! تا حالا هم ماهیگیر بودی.» عوض گفت: «تو بیا برویم من می‌خواهم خوب کنم تو که نمی‌خواهی. اگر هم بکشند مرا می‌کشند. من و تو هم که برادر اصلی نیستیم. من را که کشتند تو برو به خانه و کَلَه‌ات^۲. هر چه را هم برایت مانده بردار و برو.» احمد گفت: «عیبی ندارد».

به راه افتادند و رفتند پیش پادشاه. عوض گفت: «من می‌خواهم دختری را خوب کنم.»
گفت: بچه جان! من شرط دارم.

گفت: شرطت را بگو.

گفت: اگر دختر مرا خوب کردی که مال تو. اگر خوب نکردی سرت را می‌برم.

گفت: من قبول دارم؛ ولی من هم شرطهایی دارم.

گفت: تو چه شرطی داری؟

گفت: شرط اول این که من باشم و برادرم. شرط دوم این که، یک چراغ باشد. شرط سوم این که فقط تو و دختری باشی و کس دیگری در خانه نباشد. من با آن چراغ صحبت می‌کنم. دختری اگر خوب شد مال ما. اگر نشد ما را بکش.

گفت: عیبی ندارد.

قبول کردند و یک چراغ آوردند وسط خانه گذاشتند. عوض و احمد با چراغ نشستند و پادشاه با دخترش. عوض بنا کرد با چراغ صحبت کردن. گفت: «ای شاه چراغ! به تو می‌گویم. سه نفر با هم رفیق شدند و به تفریح رفتند. یکی نجار، یکی خیاط و یکی ملا. رفتند تا شب به جنگلی رسیدند و در جنگل ماندند. گفتند: «اگر امشب این جا بمانیم احتمال اینکه جانور چمند^۱ ما را بخورد هست. پس یکی مان نگهبانی بدهد و دو نفر دیگر بخوابیم.» همه قبول کردند. نوبت اول به نجار افتاد. نجار نگهبان ایستاد. وسط نگهبانی خوابش گرفت و چرت می‌زد. مجبور شد ابزار نجاری را بردارد. بنا کرد به درست کردن عروسک تا خوابش نبرد. همین که عروسک را تمام کرد خوابش سنگین سنگین شد و به او زور آورد. خیاط را بیدار کرد که نگهبانی بدهد و خودش خوابید.

خیاط بلند شد. این هم یک کله‌ای^۲ قدم زد. دید نمی‌شود و او را خواب گرفت. دید نجار عجب عروسکی درست کرده است. این هم با ابزار خیاطی بنا کرد به درست کردن لباس برای عروسک. لباس دوخت و تن عروسک کرد. خیاط را هم خواب گرفت. ملا را بیدار کرد و خودش خوابید. ملا هم بلند شد و یک مدتی این ور و آن ور رفت. دید نه نمی‌شود. او را چرت گرفت. نگاه کرد دید نجار و خیاط عجب چیزی درست کرده‌اند! گفت: «این عروسک عجب چیز قشنگی است. وضو می‌گیرم و دعا می‌کنم که خدا به این عروسک جان بدهد. اگر جان داد که چهار نفری می‌رویم اگر هم نداد در وقت خودم، برای خودم دعا کرده‌ام».

۱- اصطلاحی مانند: جانور مانور

۲- یک مدت

ملا وضو گرفت و بنا کرد به دعا کردن. دعا کرد و کرد و کرد تا این که خدا این عروسک را جان داد. صبح که شد نجار گفت: «این دختر مال من است». خیاط گفت، «نه مال من است». ملا گفت: «مال هیچ کدامتان نیست مال من است». در همین حال عوض گفت: «ای شاه چراغ به تو می گویم حق با کیست؟» احمد گفت: «حق با نجار است. او بود که اول با چوب عروسک درست کرد.» پادشاه گفت: «اگر خیاط برایش لباس نمی دوخت چه فایده؟ حق با خیاط است.» در همین حال دختر پادشاه گفت: «حق با ملاست. آنچه که از همه بیشتر است چوب نجار است و پارچه خیاط. دعای ملاست که هر جایی پیدا نمی شود.»

دختر لال و گنگ پادشاه به حرف آمد و از آن لال و گنگی خلاص شد. عوض به دختر گفت: «خوب، حالا از من و احمد کدامان را می گیری؟» دختر احمد را قبول کرد و با او ازدواج کرد. احمد که - به قول خودمان - می خواست به نیمزه بزی^۱ برود، عوض گفت: «برادر!» گفت: «بله» گفت: «یک وقت دست به دختر نزن. تو اختیار نداری که به او دست بزنی. یک وقت خیانت نکنی ها! ما اول با هم پیمان شراکتی بستیم اینجا هم شریکیم.» احمد گفت: «مسأله ای نیست.» بعد از سه چهار شب که احمد پیش دختر پادشاه رفت. عوض گفت: «برادر!» گفت: «بله!»

گفت: حالا بلند شو برویم پیش پدر و مادرمان.

گفت: ای بابا! این همه ناز و نعمت، پایتخت، حکومت، همه دستان است! گفت: بلند شو برویم پیش پدر و مادرمان. آنقدر که بخوریم برای خودمان درآمد جمع کرده ایم. دختر را هم که ببریم حتماً یک چیزی به او می دهند. پادشاه به او درآمدی می دهد. راه بیفت برویم پیش پادشاه.

احمد رفت پیش پادشاه و گفت: «ای قبله عالم! ما می خواهیم به خبرگیری پدر و مادرمان برویم. اگر اجازه می دهید زنم را هم می خواهیم ببریم.» پادشاه گفت: «مسأله ای نیست. من اول جهیزیه و وسایل برای دخترم فراهم کنم. عیبی ندارد آن وقت بلند شوید بروید.» بالاخره چند شتر جهیزیه به آنها داد و راهی شدند. از شهر بیرون رفتند تا رسیدند به سر همان دوراهی که احمد و عوض به هم رسیده بودند و به اصطلاح خودشان برادریشان آنجا تمام

۱- نیمزه بزی: نامزد بازی: عشق بازی های داماد در دوران عقد و نامزدی.

می‌شد. عوض گفت: «احمد جان!»

گفت: بله

گفت: تا اینجا برادر بودیم و هر کاری که کردم شراکتی بود. هر چه گفتم به حرف من کردی. من بزرگتر بودم و تو حرف مرا گوش کردی. در اینجا دیگر باید مال بخش شود و هر کس باید مال خودش را بردارد و برود سرخانه و زندگی خودش.

گفت: مسأله‌ای نیست. مال مشخص است. شترها مشخص است. یا تو زن را بردار و بیشتر از نصف مال را به من بده، یا من زن را برمی‌دارم و نصف بیشتر مال را تو بردار.

عوض گفت: نه! اول باید زن را نصف کنیم. تقسیم مال که مشخص است و خودش تقسیم کرده است. مال که تقسیم کردن نمی‌خواهد. مسأله روی این زن است. چون ما دو نفریم و یک زن داریم.

احمد گفت: خوب! چطور می‌خواهی یک زن را نصف کنی؟!

عوض گفت: دختر را می‌آورم تمیز به دار می‌بندم و با شمشیر نصف می‌کنم. نصفش را تو بردار نصف را هم من برمی‌دارم.

احمد گفت: این چه کاری است که تو می‌گویی؟! دختر مردم می‌میرد. صبا^۱ پادشاه با ما جنگ می‌کند و من و تو را می‌کشد.

گفت: من این حرفها حالیم نمی‌شود. حرف حرف من است. حرف مرد هم یکی است. همان حرفی که گفته‌ام حرفم را نمی‌خورم.

عوض آمد و دختر را به چوب بست. شمشیر را از قلاف کشید که دختر را دو نیمه کند. دختر از ترس داد و فریاد می‌کرد و جیغ کشید. در همین حال یک مار بزرگ یک متری از دهن دختر بیرون افتاد. عوض با شمشیر زد و مار را کشت. عوض برای سری دوم شمشیر را بالا برد که بزند، باز دختر بیچاره جیغ کشید و مار دیگری از دهانش بیرون آمد. عوض مار دوم را هم کشت. بار سوم شمشیر را بالا برد که بزند، این بار هم یک مار کوچک از دهان دختر بیرون افتاد و عوض این را هم کشت. و این شد سه مار. عوض گفت: «احمد!» گفت: «بله!» گفت: من به خاطر این سه مار بود که نگذاشتم با این دختر نزدیکی کنی. این مارها زهر داشتند و لال و گنگ بودن

دختر هم بر اثر همین ها بود که در شکم و بدن دختر بودند. من به خاطر این که دختر صاف شود این کار را کردم.»

عوض گفت: «احمد! به آن لشکری که می آید نگاه کن.» احمد نگاه کرد تا ببیند لشکری هست یا نه که عوض غیب شد و احمد دیگر چیزی ندید و آن همه ثروت، شانس احمد بود که برایش ماند.

ابراهیم ایوبی - تولد: ۱۳۴۲ - روستای جریت

عبداللہ تنبل

شخصی بود به نام عبداللہ کہ یک مادر پیری داشت. این عبداللہ خیلی تنبل بود. یک مادہ گاو در خانہ داشتند کہ عبداللہ تنبل باید بہ کارہای آن رسیدگی می کرد. علف می داد، گاہ می داد و آب می داد. عبداللہ بہ خاطر این کہ کارہای مربوط بہ گاو را نکند و از علف آوردن و آب آوردن خلاص شود، یک نقشہ ای کشید و بہ مادرش گفت: «ممہ!»

گفت: بلہ!

گفت: بیا این مادہ گاو را بکشیم و گوشتش را سر ہمین دہ - بیست خانہ ہمسایہ تقسیم کنیم. لابد ہرکدامشان شبی ما را دعوت می کنند و بہ خانہ خودشان می برند. تا دعوتی ہا تمام شود زمستان را ہم رد می کنیم.

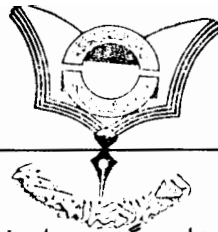
گفت: برای چہ چنین کاری بکنیم؟ گاومان را مفت بکشیم و بہ مردم بدہیم، آیا دعوتمان بکنند یا نہ؟!

گفت: حالا گاو را کہ نگہ بداریم، برای ما چہ کار می کند؟ بیا و بہ حرف من گوش کن. اگر ضرر کردی!

گفت: خودت می دانی بہ من هیچ ربطی ندارد.

عبداللہ تنبل مادہ گاو را بہ کوچہ آورد و آن را کشت. بہ ہمسایہ ہا گفت: «من این گوشت را فرد فرد^۲ بخش کردہ ام. ہر خانوار بہ تعداد افراد خانوادہ گوشت ببرد. اگر پنج نفرند پنج کیلو ببرند، اگر چہار نفرند چہار کیلو ببرند.» خلاصہ عبداللہ تنبل این گوشت را بخش کرد و مادہ گاو را خلاص کرد.

غروب کہ شد، بہ خانہ آمد و بہ مادرش گفت: «گوشت را بخش کردم. بینم امشب ہمسایہ ہا چکار می کنند. بینم ہمتشان چقدر است.» یک ساعتی کہ از اذان گذشت، سرگذاشت بہ کوچہ و این طرف و آن طرف گشت. دید از هیچ کس خبری نیست. هیچ کس نگفت: «عبداللہ امشب بیا بہ خانہ ما.»



عبدالله به خانه برگشت. مادرش گفت: «چه کردی؟ خانه کی رفتی؟» گفت: «هیچ کس؟ امشب که مردم بی خبرند. شب اول که کسی ما را دعوت نمی کند.»

تا رسید به شب دوم. شب دوم هم عبدالله تنبل به این چم^۱ و آن چم کوچه رفت. باز هم دید خبری نیست و کسی او را دعوت نمی کند. شب سوم هم دید که هیچ کس او را دعوت نمی کند. بنا کرد به پاره کردن لباسهایش. زیر بغلش را پاره کرد. نیم تنه اش را پاره کرد. هل هل کنان^۲ به خانه آمد. مادرش گفت: «چه شده مَمّه جان!» گفت: «دو شب که هیچ کس ما را دعوت نمی کرد. امشب چند نفری به سرم ریختند. این مرا به این طرف می کشید، آن یکی به آن طرف. آن قدر کشیدند که جبه ام پاره شد. من هم فرار کردم و به خانه هیچ کدام نرفتم. گفتم: ای بابا! یکی مرا ببرد دیگر! همه می گویند: به خانه ما بیا. به خانه ما بیا. زیر باله ایم^۳ را هم پاره کردند و من هیچ جا نرفتم.» مادرش گفت: «کار خوبی کردی! دستت درد نکند!»

صبح عبدالله بلند شد و گفت: «مَمّه! یک نانی به ما بده.» مادرش گفت: «نان می خواهی چه کار کنی! برای چه؟»

گفت: می خواهم بروم!

گفت: کجا؟

گفت: می خواهم از قلعه بیرون بروم.

گفت: آخر برای چه؟

گفت: دلم تنگ شده است. می خواهم به گردش بروم.

نانی برداشت و رفت. رفت و رفت تا به دربند^۴ رسید. دید عده ای دربندی از جوشقان می آیند. یک بنده خدایی هم داشت گاوبندش را جفت می کرد و زمین را می راند.^۵ از این عده پرسید: «رفقا این مرد را شما نمی شناسید؟ گفتند: «چرا می شناسیم، ملا اسماعیل است. بنده خدا پیرمرد است. روز تا غروب می آید همین جا گاوبندی می کند. بچه ای هم ندارد. یک زن و شوهر هم بیشتر نیستند. روز تا غروب دنبال همین گاو است.» عبدالله پرسید: «اسم زنش چیست؟»

۱- طرف

۲- نفس زنان

۳- بال: بغل، زیر شبهانه (به معنی گوشه چادر و حاشیه لباس هم به کار می رود).

۴- روستایی بین راه سنخواست و بجنورد

۵- شخم زدن زمین با گاو یا دیگر چهارپایان.

گفتند: برای چی؟

گفت: همینجوری پرسیدم.

گفتند: صغری!

عبدالله از آنها خداحافظی کرد و رفت پیش گاوبند. از دور تند به طرفش رفت و تا رسید دست در گردنش انداخت و همانطور که خلی^۱ جان خلی جان! می‌گفت چندبار رویش را بوسید. «وای خلی جان! چند سال بود که مادرم برای تو گریه می‌کرد تا چشمهایش را از دست داد. بنده خدا آنقدر به من گفت: چرا تو نمی‌روی از خلیات خبر بگیری؟ من و خلیات یک خواهر و برادر بودیم. چند سال است همدیگر را ندیده‌ایم. خلیات بچه - بَره‌ای ندارد... تا حالا که خلی جان! من کوچک بودم و راه پای آمدن پیش تو را نداشتم. حالا که بزرگ شده‌ام آمده‌ام خبرت را بگیرم.»

گفت: «خوش آمدی، خیلی ممنون، مادرت حالش چطور است؟»

گفت: الحمدلله خوب است. سلام زیادی رساند. خوب حالا بده برایت یک کِلَه^۲ جفت کنم.^۳

گفت: «نه دایی جان! تو از راه رسیده‌ای، خسته‌ای، برو به زن داییات بگو تو را نان و چای بدهد. من خودم غروب به خانه می‌آیم.»

گفت: حالا که اینطور است، خدا حافظ.

عبدالله تنبل راه افتاد به طرف خانه گاوبند، همین‌طور که می‌آمد به کوچه باغها رسید. دید کلاغی از یک جا بلند می‌شود و آن‌طرفتر می‌نشیند. عبدالله چین‌چین کرد و کلاغ را گرفت. داخل قلعه رفت و پرسید «خانه ملا اسماعیل کجاست؟» نشانش دادند. رفت و در زد. زنی آمد و در را باز کرد. گفت: «احوال زن دایی؟ حالت چطور است؟ سلامتی؟ خوبی؟ زن گفت: «الحمدلله.» عبدالله گفت: «من اول زفتم پیش دایی. دایی داشت شخم می‌کرد. یک کِلَه‌ای کمکش کردم. گفت: تو برو به خانه تا زنم چای و نانت را بدهد من خودم غروب می‌آیم.» گفت: «آمدی، خوش آمدی.»

زن چای و نان گذاشت و عبدالله خورد. بعد هم برای خودش بالشی گذاشت و کم داد.

همین‌طور که لم داده بود دید، زن دایی‌اش سه چهار تا فطیر درست کرد. یکی را با روغن و دوتای دیگر را غیرروغنی درست کرد. عبدالله گفت: «حتماً این فطیرها را برای ما درست می‌کند.» زن سه چهار تا مرغانه^۱ هم آورد و در یک دوری شکست. این را هم کنار گذاشت. یک دوری هم حلوا درست کرد و کنار گذاشت. عبدالله گفت: «امشب نان ما توی روغن افتاده.»

غروب که شد ملا اسماعیل برگشت. عبدالله بلند شد و به استقبال دایی‌اش رفت و کمی دوروبرش گشت. در خانه را باز کردند و آمدند برای چای و نان خوردن. عبدالله دید زن فقط همان دو فطیر غیرروغنی را سر سفره گذاشت و فطیر روغنی را نیاورد. دایی عبدالله گفت: «عبدالله بخور.» گفت: «نه، من همین غروبی خوردم، دلم بر نمی‌دارد. خوشم نمی‌آید.»

بنده خدا پیرمرد چای و نان‌ش را خورد و گفت: «های زن! جای امن را بندها که خیلی زلّه‌ام. باید بخوابم.» جایش را پهن کرد و پیرمرد افتاد و خوابید. عبدالله دید زن مرغانه شکست. حلوا درست کرد. فطیر روغن درست کرد؛ ولی هیچ‌کدام را جلوی آنها نگذاشت. زن به عبدالله گفت: «عبدالله تو هم می‌خوابی؟» عبدالله گفت: «بله، من از دایی‌ام زلّه‌ترم. همه راه را پیاده آمده‌ام.» زن جای او را هم پهن کرد. عبدالله هم رفت زیر جا.

عبدالله با خودش فکر کرد: «خدایا! چرا این فطیر روغنی را برای من نیاورد؟» فکری کرد و کلاغ را برداشت و یکی بر سرش کوبید. کلاغ هم شروع کرد به قارقار کردن، دایی‌اش گفت: «چرا سر و صدای حیوان را درآوردی؟» عبدالله گفت: «زن دایی یک فطیر روغنی درست کرده، حالا این حرام مرده چشمش به همان افتاده قارقار می‌کند. گویا گرسنه است.» زن فوراً برخاست و گفت: «زن دایی جان! من اصلاً حواس ندارم فطیر درست کردم که شما بخورید یا دم رفت برایتان بیاورم. زن دایی جان! ما بچه نداریم. دماغ سوخته‌ایم.^۲ حواس برایمان نمانده است. گفتم حالا که نیاوردم صبح به دایی‌ات بدهم برود سر زمین بخورد. حالا بلند شوید تا بیاورم بخورید.» عبدالله گفت: «من که نمی‌خواهم؛ به این کلاغ بده بخورد و آرام شود.»

عبدالله از تاریکی استفاده کرد و فطیر را خودش خورد و باز دید زن خاگینه را نیاورد. مدتی خوابیدند. همان که خواب به چشمشان رسید یک سگلمه‌ای^۴ به کلاغ زد و کلاغ بیچاره دوباره

۲- رختخواب

۱- تخم مرغ

۳- دل شکسته

۴- ضربه‌ای که با مشت بسته به پهلوی کسی بزنند (فرهنگ عمید)

گفت: قار... قار... قار... دایی‌اش بلند شد گفت: چه شده باز این حرام مرده سر و صدا می‌کند؟» عبدالله گفت: «هیچی، دایی جان! زن دایی یکی دو مرغانه خاگینه درست کرده است. همانها را دیده و این حرام مرده گویا برای همانها قار قار می‌کند. و گر نه چیزی نیست» زن بنده خدا باز بلند شد و رفت خاگینه را هم آورد. عبدالله آن را خورد و با خود گفت: «نمی‌دانم چرا حلوا را نیاورد؟» باز خوابیدند و یک ساعتی که رد شد باز یک چُنگلی^۱ از این کلاغ کند و قارقار کلاغ را درآورد. گفت: «مرگ! مرگ! توبه اگر تو را نکشم!...» کلاغ را گرفت و بر زمین زد. لگد زد و... دایی‌اش بلند شد و گفت: «چه حساب است. دایی جان؟! چرا حیوان زبان بسته را می‌خواهی بکشی؟!» گفت: «دایی جان! این کلاغ امشب ما را رسوا کرد. زن دایی جان! یک ذره حلوا درست کرده این کلاغ چشمش به همان افتاده و حالا قارقار می‌کند. توبه اگر امشب این کلاغ را نکشم.» زن بلند شد و حلوا را هم آورد و عبدالله خورد. کلاغش را هم کشت و بیرون انداخت خودش هم گرفت خوابید.

گرم خواب که شد دید یک نفر پشت در چرمک^۲ می‌زند. گوش انداخت. دید زن دایی‌اش برخاست و گفت: «امشب میهمان داریم نیا. چیزی نیست.» آن بنده خدا هم رفت و زن دایی هم آمد و خوابید. این زن در زیر جا فکر کرد: «این بچه بد چیزی است که گیر ما آمده است. صبح بروم این را نفرین بکنم بَلْکُم^۳ یک جوری بشود از دستش خلاص شویم.»

زن صبح زود بلند شد و تَنگش را برداشت که به آب برود. عبدالله از پشت سرش درآمد و زودتر به مسجد رفت و پشت منبر قایم شد. گفت: «بینم این زن می‌خواهد چه کند.» زن وارد مسجد شد و گفت: «یا منبر! یک جوری این عبدالله را نابود کن و گر نه ما را رسوا می‌کند.» عبدالله هم از پشت منبر گفت: «ای زن! تا سه شب به عبدالله مرغ سیاه بده، عبدالله کور می‌شود.» زن گفت: «الحمد لله. خدایا شکر.» زن منبر را بوسید و تَنگش را برداشت تا برود آب بیاورد. عبدالله هم فوراً برگشت و رفت زیر جایش و گرفت خوابید.

ملا اسماعیل که بلند شد، زن برای او چای و نان آورد و راهی بیابانش کرد. غروب که شد دید زن دایی‌اش می‌گوید: «عبدالله! عبدالله!»

۱- نیشگون

۲- بشکن (با انگشت شست و انگشت میانی یک دست)

۳- تا شاید

گفت: «بله زن دایی!»

گفت: «بیا ببینم!»

عبدالله رفت دید زن دایی اش یک مرغ سیاه آورده است. گفت: «برادر! بیا همین مرغ را برای من بکش.» عبدالله گفت: «چرا زن دایی؟»

گفت: «در این ولایت که گوشت و پوست پیدا نمی شود. باید همین مرغ را بکشیم. یکی دو شبی که تو هستی، نمی شود بی گوشت باشیم. بکش تا به بار بگذارم^۱ و بخوریم.»
گفت: «نه زن دایی! این کارها چیست؟ من که برای شکم نیامده ام. هر چه باشد عیبی ندارد یک لقمه نان با هم می خوریم.»

گفت: «نه، بگیر بکش.»

عبدالله مرغ را گرفت و کشت. زن هم آن را به بار گذاشت و شب آن را خوردند. یکی دو ساعت که از شب رد شد عبدالله گفت: «زن دایی! گویا چشمهایم چارچار می کند^۲.» زن در دلش گفت: «خوب الحمدالله. منبر راست گفته است. یک حسابی هست.» زن به عبدالله گفت: «گوشت مرغ گرمند^۳ است. عیبی ندارد. خوب می شود زن دایی!»

غروب روز دیگر، زن مرغ سیاه دیگری آورد و گفت: «عبدالله بیا این مرغ را بکش.» گفت: «بس است زرنه^۴ مرغ کشتیم. همان دیشب که خوردیم بس است ما را شرمند نکن.» گفت: «نه برادر! بکش این حرفها نیست. بعد از سالی گذرت به خانه ما افتاده باید تو را عزت و احترام کنیم.»

عبدالله مرغ را کشت و زن دایی اش به بار گذاشت و شب خوردند. یک ساعتی که گذشت گفت: «زن دایی! به سختی می بینم که می آیی و می روی.» زن در دلش گفت: «خوب الحمدالله خدایا شکر» عبدالله گفت: «دیشب باز غنیمت بود. امشب هیچ نمی بینم.» زن با خودش گفت: «ان شاء الله شب سوم کور کور می شوی.»

غروب که شد باز یک مرغ سیاه دیگر آورد و کشتند و خوردند. عبدالله گفت: «زن دایی! اصلاً نمی بینم که می آیی و می روی.»

۱- تهیه غذا که مستلزم روی شعله گذاشتن قابلمه یا ظرف دیگری باشد، غذا پختن

۲- سیاهی می رود

۳- گرمند: گرمیانه: غذایی که طبع گرم داشته باشد.

۴- دیشب /zeərnə/

گفت: «از راست؟!»

گفت: «به خدا اصلاً نمی‌بینم که چه می‌کنی. اگر بیایی اگر بروی اصلاً تشخیص نمی‌دهم.»

گفت: «هیچی؟!»

گفت: «هیچی!»

گفت: «خدایا شکر»

گفت: «زن دایی جای مرا در همین جا میان راه بنداز که اگر شب برای بیرون رفتن بلند شدم

شما را لگد نکنم.»

گفت: «چرا؟!»

گفت: «من که چیزی نمی‌بینم. اگر بلند شوم دایی‌ام را از خواب می‌اندازم و تو را هم از خواب

بیدار می‌کنم. همه را بی‌رجه^۱ می‌کنم. اگر همین وسط در بیاندازی، از همین جا بلند می‌شوم و

بیرون می‌روم.»

زن دایی جای عبدالله را همانجا انداخت و او هم خوابید. مدتی گذشت و عبدالله دید باز

یک نفر تق‌تق به در می‌زند. زن دایی هم می‌گوید: «برو داخل تنور. تا من نان^۲ درست کنم برایت

بیاورم.» مرد رفت داخل تنور. زن دایی هم برگشت، ماهی تابه را برداشت و روی کله^۳ گذاشت و

داخلش روغن ریخت. همین که این روغن سرخ شد، زن رفت که از کاه دان مرغانه بیاورد

عبدالله بلند شد و روغن سرخ را سر تنور برد و گفت: «دهنت را باز کن! دهنت را باز کن تا هنوز

کسی نفهمیده است!» مرد همین طور که می‌خندید، دهنش را باز کرد. عبدالله هم این روغن

سرخ را در دهنش ریخت. روغن جز گفت و رفت پایین. این مرد برقش گرفت و خشک شد.

عبدالله فوراً لَقْ لَو^۴ را آورد و روی کله چپ کرد^۵. زن دایی وقتی مرغانه آورد دید که لَقْ لَو

چپ شده است عبدالله بلند شد و گفت: «صدای چه بود زن دایی؟ یک چیزی آمد از روی سر

من رد شد. نمی‌دانم گربه بود یا چیز دیگری بود. صدای جزی هم از طرف کله آمد.» گفت: «ها.

گفتم یک ذره خورش برای صبحتان درست کنم که نمی‌دانم گربه بوده چی بوده روغن را ریخته

است.» عبدالله گفت: «خوب این را به من می‌گفتی. یک چوب به من بده که اگر این بار آمد او را

۱- آشفته

۲- غذا

۳- اجاق

۴- ماهی تابه

۵- واژگون کرد

بزنم و نگذارم این طرفها بیاید. آخر من کور شده‌ام و نمی‌بینم. سر شب گفتم: هیچ چیز نمی‌شود. ولی حالا کور شده‌ام.» گفت: «زن دایی جان! الآن هم می‌گویم خوب می‌شوی عیبی ندارد.»

زن از نو مرغانه آورد و سرخ کرد. می‌خواست به خانه برود و نان بیاورد که عبدالله با آتشگیره^۱ به ساق پای زن زد و گفت: «پیشته!» عبدالله آتشگیره را به بد جایی زد. زن سست شد و گفت: «خانه‌ات خراب شود! پایم را قلم کردی!» گفت: «ای دادو بیداد! تو بودی زن دایی؟ خاک بر سرم شود. چه کار کنم؟ من کور شده‌ام. این سزای خوبی‌های توست؟ ببخش دیگر کور شده‌ام. تو را ندیدم...» خلاصه زن گفت: «عیبی ندارد.»

زن رفت و غذا را به سر تنور برد. هر چه گفت: «بیا بالا نان بخور.» مرد نیامد. زن دید فقط مرد می‌خندد. هی گفت: «بیا بالا! این مهمان کور شده است و دیگر نمی‌بیند. بابا! صبح می‌شود بلند شو بخور. ما را رسوا نکن!» هر چه زن حرف زد. مرد جواب نداد. خوب نگاه کرد دید چانه‌اش لق لق می‌کند. تا با دست تکانش داد مرد به یک طرف افتاد. فهمید که مرده است.

هر چه فکر کرد دید هیچ راهی ندارد. هوا دارد روشن می‌شود و الآن است که رسوا شود. آمد گفت: «عبدالله! عبدالله!» عبدالله خودش را به خواب زد و گفت: «هم، هم ... چیه؟ من کور شده‌ام چرا همچین می‌کنی؟ چرا امشب نمی‌گذاری بخوابیم؟» در همین حال شوهر زن بیدار شد و گفت: «چیه؟ چه خبره؟» زن گفت: «هیچی! تو بگیر بخواب. من با عبدالله کاردارم.» شوهرش که خوابید به عبدالله گفت: «بیا بیرون. بلند شو.»

گفت: «پس دستم را بگیر. من که نمی‌بینم»

گفت: «یک نفر را کشته‌اند و آورده‌اند در تنور ما انداخته‌اند. صبا^۲ دایات بدبخت می‌شود.»

گفت: «چی؟! کشته‌اند؟! ها! چی گفتم؟! ... اوها! چشمم خوب شد! اینقدر ترسیدم که چشمم خوب شد. خدایا شکر می‌بینم. حتماً اینطور کردی که چشمهای من خوب شود»
گفت: «خدایا شکر که چشمهایت خوب شد. حالا بیا برویم به سر تنور.»
عبدالله بلند شد و با زن رفت به سر تنور. نگاه کرد و گفت: «هاوا! عجب شری یخه ما را گرفت.

۱- وسیله‌ای انبر مانند برای کندن نان از تنور یا جابجایی زغال‌های سرخ

۲- فردا

گرفت. حالا من چه کار کنم؟» زن گفت: «هر کاری می‌کنی. تو باید بکنی.»
گفت: «من؟»

گفت: «ها! خیر ببینی. هر چقدر هم پول بخواهی به تو می‌دهم.»
گفت: «یعنی می‌گویی چه کار کنم؟»

گفت: «بالاخره هر کاری می‌توانی، باید بکنی.»

زن رفت دو هزار تومان برای عبدالله آورد و به او داد. عبدالله پول را گرفت و مرده را از تنور بیرون آورد و پای تنور گذاشت و رفت خوابید. زن آمد دید مرده پای تنور است. گفت: «عبدالله این چه کاری است که تو کرده‌ای؟ فقط، گذاشتی پای تنور؟! داخل تنور بود حداقل سر تنور را می‌گرفتم و کسی نمی‌دید حالا که بدتر کردی.»

گفت: «یعنی چه کار کنم؟»

گفت: «این را بیرون ببر و ردش را گم کن.»

گفت: «ببین چه جوری شب را نمی‌گذاری بخوابم؟»

گفت: «بیا این دو هزار تومان دیگر را بگیر و ما را از شر این مرده خلاص کن.»

گفت: «حالا که اینطور است پس باید بارش کنیم، عبدالله مُرده را به هم پیچید و مثل یک بار درست کرد ولی دست مرده از بغل بار بیرون مانده بود. زن آمد و گفت: «دستش را علم چغل^۱ بیرون گذاشتی! این دست، خودش می‌گوید من اینجا هستم!» عبدالله گفت: «حالا می‌شود دست مرده را بشکنیم؟ تو می‌گویی من بشکنم؟! گناه دارد. بگذار همانطور باشد. مگر چه می‌شود؟» گفت: «آخر اینطور بد است. نمی‌گویند این دست چیست که از بار درآمده و سبز کرده است؟...» خلاصه زن هر چه تلاش کرد نشد که نشد. عبدالله گفت: «من راه دیگری پیش پای تو می‌گذارم، اول اینکه باید خرتان را به من بدهی. یک دیگلو^۲ با یک ذره پشم هم بدهی تا این مرده را بالای خر بگذارم. دیگلو و پشم را به دستش بدهم. می‌گویم این پدر من است که

۱- چغل: خشن، زبر؛ علم چغل: کودکان برای طلب باران به انتهای چوبی چند تکه پارچه رنگین می‌بستند و آن را به شکل علمی درمی‌آوردند. آن را در میان می‌گرفتند و به در خانه‌ها می‌رفتند و می‌خواندند: علم چغل - چولی چغل - باران بیار - بر سر دهقان‌ها بیار - گندم به زیر خاک است - مثل پنیر پاک است. و در ادامه می‌خواندند: گندم دانه دانه را - کلید هر سه خانه را - تا ندهی نمی‌روم. مقداری گندم از صاحب خانه می‌گرفتند و بخشی از آن را به نشانهٔ برکت از ناودانها جاری می‌کردند.

۲- دیگلو(ن): ابزاری چوبی که در دست می‌گرفتند و با چرخاندن آن پشم را به نخ تبدیل می‌کردند.

دارد پشم می‌ریسد. دوم اینکه یک سه چهار هزار تومانی پول به من بدهی که اگر یک وقت در جایی جریمه کردند، پول داشته باشم بدهم.» گفت: «خیر ببینی تو فقط مرده را ببر هر چه بگویی می‌دهم.»

خر را پالان کرد. دیگلو و پشم هم آورد. مرده را روی خر گذاشتند و پتویی هم روی دوش مرده انداختند. عبدالله مرده را محکم به پالان بست و از قلعه بیرون رفت. هوا روشن شده بود که به پایین قلعه رسید. آن جا خرمنی بود که تازه کوبیده بودند و زمینش را چپ کرده^۱ بودند. خر را روی همین خرمن گندم سر داد^۲ و رفت داخل زمین. صاحب خرمن که از دور می‌آمد، دید یک نفر روی خر نشسته است و خرش هم دارد گندمها را می‌خورد. هر چه از دور نعره زد: «های خرسوار! های خرسوار!» جوابی نداد. خرش هم همچنان داشت گندم می‌خورد. برخاست و یک دگنکی^۳ برداشت و دوید به طرف خرمن. رسیده و نرسیده از همین پشت، یکی پی سر خر سوار زد. همین که زد مرده از روی خر پایین افتاد.

عبدالله به سرعت به طرف آنها آمد و دید مرده از روی خر افتاده است و یک نفر با چوب بالای سرش ایستاده است. آمد روی سر مرده یک نگاهی کرد و گفت: «ای خانه‌ات بسوزد! ای داد و بیداد! ای نانجیب! یک مشت^۴ پیرمرد را کشتی؟ چرا این کار را کردی؟ چرا پدرم را کشتی؟ ای مرد! چرا به خاطر یک من گندم پدرم را کشتی.» عبدالله بنای گریه و زاری را گذاشت و گفت: «آخر مگر این خر چقدر گندم خورد؟ آخر این چه کاری بود که کردی؟ تو باید به خاطر یک من گندم آدم می‌کشتی؟ ...» مرد هم در جا خشکش زد نه می‌توانست بگوید: «بله.» نه می‌توانست بگوید: «نه» گفت: «خاک به سرم شد. حالا چه کار کنم آخر؟ هر چه بگویی می‌دهم. گندم بگویی می‌دهم. پول بگویی می‌دهم.» عبدالله گفت: «حالا بروم شکایت کنم که چی؟ فقط مال تو را به حرام داده‌ام. با شکایت که پدرم زنده نمی‌شود. حالا که اینطوری می‌گویی، برو سه چهار تا خر بیاور تا برای خرج و مخارج این مرده گندم بار کنیم و من ببرم. کمی پول هم بیاور. همان پول شکایت را خودم می‌برم و خرج پدرم می‌کنم.»

آن مرد با شنیدن حرفهای عبدالله خوشحال شد و با خودش گفت: «خدا پدر و مادر این آدم را بیاورد که به همین‌ها دست از سر ما بر می‌دارد.» فوراً رفت و سه چهار تا خر و جوال آورد.

۱- چپ کردن: شخم زدن، شیار کردن

۲- رها کردن

۳- چربدستی

۴- نحیف - لاغر

همه آنها را برای عبدالله پُرگندم کرد و بار خرها کرد. مقداری هم پول برایش آورد. عبدالله گفت: «این مُرده را چه کار کنم؟» گفت: «بیا همین جا دفن کنیم.» بی حرف و گپ مرده را دفن کردند و عبدالله با بارگندم به راه افتاد.

برای خودش آواز می‌خواند و می‌رفت که دید گروهی جاجرمی از طرف بجنورد کَلر کَلر^۱ می‌خوانند و می‌آیند. به آنها که رسید، پرسید. «عمو! کجا می‌روید؟»

گفتند: «می‌خواهیم به جاجرم برویم.»

پرسید: «بارتان چیست؟»

گفتند: «برنج و روغن»

گفت: «امشب آشنایی، کس و کاری دارید که شب آن جا بمانید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس امشب بیاید برویم خانه ما»

گفتند: «خدا پدر و مادرت را بیامرزد.»

عبدالله آنها را به خانه آورد و صدا زد: «ممه! ممه! بلند شو چای و غذا بگذار که امشب مهمان داریم.» گندمها را از روی خر پایین گذاشتند و همه جوالها را جا به جا کردند. بار جاجرمیها را هم پایین گذاشتند. عبدالله رفت مقداری کاه آورد و جلوی مالها^۲ ریخت. مهمانها هم نیم من برنج و یک مقدار روغن بیرون آوردند و به مادر عبدالله گفتند: «امشب برنج بار بگذار.»

وقت شام همه چیز آماده شد و نشستند به غذا خوردن. عبدالله هم برای مهمانها برنج می‌ریخت و می‌گفت: «بخورید. تعارف نکنید مال خودتان است. عموجان بخورید.» گفتند: «ما ترکیدیم اینقدر خوردیم.» عبدالله آنها را خوب سیر کرد. گفت: «نماز بخوانید و بخوابید.» جاهایشان را انداخت. گفت: «نگاه کنید رفقا! من یک شرطی با شما دارم.»

گفت: «خدا پدر و مادر همه‌تان را بیامرزد، فقط وقتی می‌خواهید بوی بد ندهید. چون مادر من به بوی بد غریبه‌ها حساس است و برباد می‌رود. اگر خدای نکرده شما این کار را بکنید این مادر من از بین می‌رود.»

۱- کَلر کَلر: کَلر کَلر: آواز کبک، صدای نرم خنده یک جمع

۲- چهارپایان

گفتند: «نه! ما نماز می خوانیم، این حرفها چیست»
گفت: «خلاصه کار آدمیزاد است این را گفتم که شری به گردن ما نیندازید.»
این بنده های خدا که از راه دور پیاده آمده بودند، زله و هلاک در جاهایشان افتادند و خوابیدند.

عبدالله به مادرش گفت: «در خانه آرد هست؟» گفت: «بله هست.» مادر عبدالله رفت و مقداری آرد آورد. عبدالله آردها را برداشت و کمی آب رویشان ریخت و به هم زد تا کمی شولی^۱ درست کند. با یک ملاقه، در شلوار هر کدام از مهمانها یکی ریخت. خودش هم رفت پیش مادرش و گفت: «صبح که شد خودت را به مردن بزن. هر چه من نمره کردم تو جواب نده، کارت نباشد.»

هنوز هوا روشن نشده بود یکی از آنها، که علی اکبر نام بود بلند شد. دید هاوا! شلوارش گران^۲ شده است. گفت: «اسماعیل! اسماعیل! بلند شو که من خودم را خراب کرده ام!» گفت: «چرا این کار را کردی؟» خودش هم بلند شد که دید از اولی خرابتر کرده است. گفت: «کو عباس را بیدار کن.» او هم تا بلند شد شلوارش پایین افتاد....

عبدالله تا صدای سرسُر^۳ آنها را شنید بلند گفت: «ممه! ممه! بلند شو چایی درست کن که مهمانها بیدار شده اند که نماز بخوانند. ممه بلند شو که اینها راهشان دور است و باید زود بروند، ممه! ...» هر چه صدا زد دید جواب نمی آید. بلند گفت: «مادرم مرده، حتماً اینها کار زشتی کرده اند.» مهمانها که این را شنیدند گفتند: «بلند شوید تا هوا تاریک است فرار کنیم، قبر پدرمان باز شد.» آنها فلنگر را بستند^۴ و بدو.

عبدالله هم قطیفه ای روی مادرش کشید و بنا کرد به داد و بیداد کردن که مادرم مرده! چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ در و همسایه ها جم شدند که فکری به حال جنازه بکنند و او را بردارند.

چند قدمی که دور شدند ایستادند و گفتند: «کویکی مان برود ببیند واقعاً مرده؟ اگر مرده بود که فرار کنیم و برویم» یکی را فرستادند آمد دید او هوا! مردم جمع شده اند و می خواهند جنازه را بردارند. خبر آورد که بله پیرزن مرده است. ترک دادند و رفتند.

۱- غذایی از آب، آرد، شکر و روغن

۲- سنگین

۳- با سرعت فرار کردن

۴- بچ و بچ

عبداللّه به کنار قلعه آمد دید دارند می‌دوند، آنها هم تا چشمشان به او افتاد گفتند: «آمده دنبالمان.» تندتر دویدند و رفتند. عبداللّه برگشت و دم‌گوش مادرش گفت: «حالا بلند شو. بگو بدنم را باد گرفته بود.» مردم که از نقشه آنها بی‌خبر بودند دیدند زن یک دفعه‌ای عطسه‌ای زد و بلند شد. گفت: «آخ! مُردم! ...» چطور و فلان.

عبداللّه گفت: «او را باد گرفته بود. ما فکر کردیم مادرمان مرده است» مردم که از هم پاشیدند به مادرش گفت: «بلند شو و این حقّه‌بازیها را تمام کن.» گفت: «ببین ماده‌گاو را کشتیم چه سودی کردیم. این همه پول! این همه گندم! این همه برنج! این همه روغن! چه می‌گفتی که برای کشتن ماده‌گاو راضی نمی‌شدی؟»

قصه ما بسر رسید کلاغه به خانه‌اش نرسید.

سه یهودی

پیرمردی بود که پسر دوازده ساله‌ای داشت. روزی به پسرش گفت: «این جَوَنه گاو^۱ را ببر به اصفهان و بفروش و پولش را برای خرج زندگیمان بیاور. جَوَنه گاو را برای چه می‌خواهیم نگه‌داریم! دو جفت گاو بند داریم که برای کشت و کار بس است. جَوَنه گاو را بردار و ببر بفروش.»

پسر، جَوَنه را به اصفهان برد. آن‌جا خیابانی بود به نام خیابان یهودیها. گوساله را به همان خیابان برد و گفت: «این جَوَنه برای فروش است. ولی هر کس که به او می‌رسید می‌گفت: «تَکّه چه^۲ چند است؟» این پسر هم می‌گفت: «ای بابا! این جَوَنه گاو است این که بز نر نیست.» به هر مغازه‌ای هم که می‌برد می‌گفتند: «این تَکّه چه را چند می‌فروشی؟»

خلاصه سه یهودی بودند که گفتند: «ما این تَکّه را به بیست تومان می‌خریم.» گفت: «این جَوَنه گاو است.» گفتند: «نه این بز است.» بالاخره پسر ناچار شد و آن‌را به بیست تومان فروخت. پسر راه افتاد و برگشت. پدرش گفت: «فروختی» گفت: «بله، فروختم، به هر دکانی که بردم، گفتند این تَکّه چه است. هر چه گفتم این جَوَنه گاو است باز می‌گفتند: تَکّه. بالاخره سه یهودی شریک شدند و به بیست تومان آن را از من خریدند. پدر گفت: «خیلی خوب. یک روز بلند شو برویم اصفهان آنها را به من نشان بده.»

روزی راه افتادند و به اصفهان رفتند. پسر پدر را به دکان همان سه یهودی برد و گفت: «اینها بودند که جَوَنه گاو را از من خریدند.» آن روز گذشت و آن‌دو به روستا برگشتند. پیرمرد چهار، پنج تا اشرفی^۳ داشت و یک خر مصری سفید. خر را خدمت کرد و سوارش شد، آمد و آمد تا به اصفهان رسید. به دکان یهودیها که نزدیک شد اشرفی‌ها را یکی یکی کوید در گین^۴ خر. به دکان که رسید یک نَشکی^۵ کرد، خر پرید و بر اثر فشاری که به او آمد، یک اشرفی از دنبالش افتاد،

۱- گوساله‌ای که تازه بالغ شده باشد.

۲- بز نر

۳- یک قسم پول ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته و وزن آن ۱۸ نخود بوده. (فرهنگ عمید)

۴- شرمگاهی حیوان

۵- فشار دادن قطعه چوبی کوتاه، به بدن حیوان برای راندن او.

هی می‌رفت و هی نشکی می‌کرد. رفت و به یهودیها گفت: «شما این خر را نمی‌خرید که اشرفی می‌اندازد. من خسته شده‌ام. اینقدر که اشرفی می‌اندازد دیگر من از عهده‌اش بر نمی‌آیم.» یهودیها دورش جمع شدند. هی نشکی می‌زد و هی اشرفی می‌افتاد. یهودیها گفتند: «عجب خری! این خر برای ما خوب است. ما تاجریم. اشرفی را به هر جا ببریم سبک است. به کشورهای مختلف می‌بریم برای تجارت.» تصمیم گرفتند که خر را از دست پیرمرد درآورند. گفتند: «ما این خر تو را خریداریم.» قیمت کردند. ده هزار تومان، بیست هزار تومان، و بالاخره صد هزار تومان خر را از او خریدند. پیرمرد گفت: «این خر شرطهایی هم دارد.» گفتند: «چه شرطی؟» پیرمرد گفت: «باید طویله‌ای درست کنید که آخرش سیمانی باشد. یکی را پُر آب کنید و دیگری را نخود و کشمش. تا یک هفته اصلاً نروید و خبر نگیرید. بعد از یک هفته کیسه و جوال ببرید و اشرفی جا کنید.» گفتند: «خیلی خوب. اگر این طور باشد که برای ما خیلی خوب است.»

خر را خریدند و آمدند. دو آخر سیمانی درست کردند. یکی را پُر از آب و یکی را هم نخود و کشمش کردند. خر را بستند و رفتند. هیچ‌کدام به دیگری اعتماد نمی‌کردند که تنها بیاید. سه نفر با هم کیسه برداشتند و آمدند. هر یکی با دو سه کیسه آمدند. جلوی طویله می‌خواستند در را باز کنند، دیدند باز نمی‌شود، فکر کردند که بله، اشرفی‌ها و طلاها آنقدر زیاد شده که پشت در را گرفته و باز نمی‌شود. این خر هم آب و نخود و کشمش را خورده بود و سرگین می‌تازانده و زیر شکمش می‌رفته. خودش هم در میان آنها می‌غلطید و فقط شده بود یک لُنده^۱ زَغین^۲.

از آن طرف پیرمرد دو خرگوش گرفت. یکی را در بیابان نگه داشت و دیگری را با خودش به خانه برد. و گفت: «آن سه یهودی بعد از یک هفته اول آفتاب که بشود و بروند به طویله و ببینند برنامه اینطور است، می‌آیند دنبال من.» زنش را سپرد^۳ اگر این سه نفر با این مشخصات آمدند بگو در فلان جا با گاو زمین شخم می‌کند تا بیایند پیش من. بفرستشان آن‌جا. وقتی آمدند تو می‌بینی که اینها چند نفر هستند. تو، به اندازه همانها غذا درست کن.» به زنش سفارش همه این کارها را کرد.

خلاصه یک هفته که شد آن سه نفر دیدند خر در میان سرگین است. هر یکی یک چوب

۱- قطعه، پاره

۲- پهن حیوان که سخت و خشک شده باشد

۳- سفارش کرد

برداشتند و بلند شدند و رفتند به سراغ صاحب خر. پرسیدند: «خانه فلانی کجاست؟» آدرس را پرسیدند و آمدند در خانه. زنش گفت که در فلان آیش جفت می‌راند. بروید پیش خودش. آنها هم آمدند و به او خسته نباشی گفتند، او هم خرگوشی را که در بیابان نگه می‌داشت، برداشت و به او گفت: «برو به زنم بگو که سه مهمان داریم و خودم هم هستم به اندازه چهار نفر غذا درست کن، ما الآن می‌آییم.»

خرگوش را رها کرد و برگشت به آنها گفت: «بیایید برویم خانه ناراحت نباشید، شما حتماً چمَش^۱ را نمی‌دانستید که این طور شده، نباید خر این بی‌انضباطی را می‌کرد.»

آمدند به خانه و دیدند خرگوش در حیاط خانه است و زنش غذا درست کرده و همه چیز مرتب است و جای هم تیار^۲ است. به هم گفتند: «این خرگوش برای ما خیلی خوب است. همیشه برای ما مهمان می‌آید و ما هم که در مغازه‌ایم نمی‌توانیم برویم به خانه خبر دهیم. همین خرگوش را می‌فرستیم. وقتی برویم غذا حاضر است. خیلی خوب شد. این خرگوش از همه بهتر است. درست است که در مورد آن خر فریب خوردیم، ولی این خرگوش از همه بهتر است. بَلْکُم^۳ یک کاری کنیم که این خرگوش را به ما بدهد.»

گفتند: «تو که قبلاً سر ما کلاه گذاشتی بیا و این خرگوش را به ما بده.» گفت: «نمی‌شود. این خرگوش از صد نامه و صد قاصد برای من بهتر است. همین خرگوش زندگی ما را راه می‌برد.» گفتند: «نه، باید همین خرگوش را به ما بدهی.» خلاصه او را راضی کردند که خرگوش را بفروشد. دلشان خوش شد و خرگوش را برداشتند و رفتند.

خرگوش را جلوی دکانشان داشتند تا یک روز برای یکی از آنها سه چهار مهمان از کشورهای خارج آمد. فوراً به خرگوش گفت: «می‌روی به خانه و می‌گویی برای شش هفت نفر غذا درست کنند و جای بگذارند که ما الآن می‌آییم؛ همه چیز مرتب باشد. مهمانها هم دیدند و تعجب کردند که این خرگوش را سرداد.^۴ و چنین وصیتی به او کرد، از او پرسیدند «قضیه چیست؟!» یهودی گفت: «برویم به خانه معلوم می‌شود.» نزدیک ظهر که شد، آماده شدند که به خانه بروند به این خیال که همه چیز آماده است. دیدند در حیاط بسته است و هیچ کس در خانه نیست و زن رفته است به حمام. صبر کردند که بیاید. مرد با ناراحتی گفت: «تو چرا به حمام رفتی؟!»

۱- آماده

۱- چم = روش، راه

۲- رها کرد

۳- شاید

گفت: چرا نباید می‌رفتم؟ صبح که رفتم حرف و گپی نبود.

گفت: من این خرگوش را فرستادم، مگر صبح به خانه نیامد؟

گفت: نه! ما که خرگوشی ندیدیم، کسی برای ما پیغام نیاورد.

خرگوش هم داخل کوچه و خیابانها به این در و آن در زده بود و بی‌رد شده بود. خلاصه مهمانها را پذیرایی کرد و بلند شد و به سراغ دوستانش رفت و گفت: «بلند شوید! بلند شوید! اون نامرد سرمان را کلاه گذاشت. بلند شوید که ناجور شد.»

پیرمرد هم از آن طرف رفت پیش قصاب و روده بزرگ گوسفندی را که کشته بود گرفت. آن را صاف کرد و پرخون کرد. روده را به خانه آورد و به زنش گفت: «هر وقت همان مردها آمدند، همین روده را به شکمت ببند. من عصبانی می‌شوم و می‌گویم حتماً با خرگوش بد رفتاری کرده‌ای و از این حرفها. من کارد را به شکم تو می‌زنم، تو هم بیفت و بمیر. بعد من این نی را بر می‌دارم و به تو می‌زنم و می‌گویم: ایژ ایژ مرده بلا زنده شو،... یک عطسه بزنی و بلند شو و بگو، تو روزی یک بار من را می‌کشی و زنده می‌کنی. این چه بلایی است؟ از دست تو چه خاکی بر سرم کنم؟» زنش گفت: «خیلی خوب».

از آن طرف هم یهودیها همدیگر را خبر کردند و گفتند: «برویم سراغ پیرمرد که ما را فریب داد. در میان شهر رد و پی خرگوش نیست.» بلند شدند و مستقیم به خانه پیرمرد آمدند و دیدند که پیرمرد خانه است، صدا زدند:

- فلانی، فلانی!

- بله.

- این چه بلایی بود سر ما آوردی؟

- چی شده؟ بیاید بنشینید بینم چی شده؟

آمدند و نشستند. پیرمرد گفت: «چه شده عمو جان! چه حساب است؟!» گفتند: «برای ما چهار پنج مهمان معتبر از خارج آمد. خرگوش را سردادیم و خرگوش هم به خانه نرفت و خبر نکرد! وقتی ظهر به خانه رفتیم، آبرویمان جلوی آنها رفت.»

پیرمرد عصبانی شد و کارد را برداشت و به زنش گفت: «پدر سگ! تو چرا با خرگوش بد رفتاری کردی. همه‌اش تقصیر توست.» با چاقو به شکم زن زد و خون ریخت و زن افتاد. آنها تعجب کردند و گفتند: «چرا او را کشتی؟ مرد حسابی! تو قاتلی!...» گفت: «من این پدر سگ را

روزی صد کِرت^۱ می‌کشم. تترسید الآن زنده‌اش می‌کنم.» گفتند: «تو چطور مرده را زنده می‌کنی؟ تو که شکمش را سفره کردی!»

رفت به خانه دیگر و نی را آورد، هی به زنش زد و گفت: «ایژ، ایژ، مرده بلا زنده شو، ایژ ایژ...» دیدند، آه! زن عطسه‌ای زد و بلند شد و نشست. زن گفت: «روزی ده بار مرا می‌کشی و زنده می‌کنی، من چه خاکی بر سرم بریزم؟ این چه زندگی است از دست تو؟ کی همچین کاری می‌کند؟» یهودیها از این کار ماتشان زد. گفتند: «این برای ما خوب است. برای ما که روزی چندبار زنهایمان را می‌زنیم و می‌کوبیم. شاید یک کاری کنیم که این نی را از چنگش دریاوریم.» خلاصه گفتند: «این نی مگر چه حکمتی دارد؟»

گفت: «این که گفتن ندارد، هرکس را بکشی و دلت بخواهد می‌توانی دوباره زنده کنی.»

گفتند: «این نی برای ما خوب است. این نی را باید به ما بدهی.»

گفت: «نمی‌شود. من مردی عصبانی هستم. روزی ده بار این زن را می‌کشم. ناجور می‌شود و

بی‌زن می‌شوم.»

اصرار کردند که باید بدهی و بالاخره گفت: «حالا که شما به همین نی راضی هستید و در معامله‌های پیش ضرر کرده‌اید، این را به شما می‌دهم.» آنها هم خوشحال و خرم به اصفهان برگشتند. رفیق ارشد آنها گفت: «من اول این نی را به خانه می‌برم.» گفتند: «عیبی ندارد.»

روزی دو مهمان برای او آمد. زنش غذا درست کرد و غذا کمی شور بود. عصبانی شد و پیش مهمانها بلند شد و گفت: «این چه غذایی است که درست کرده‌ای؟ من مثلاً مهمان دارم. باید غذای بهتری درست می‌کردی...» کارد را برداشت و کوبید به شکم زن و او را کشت. مهمانها چشمشان مثل قدح شد. گفتند: «مرد حسابی! این چه کاری بود که کردی؟ به خاطر یک غذا چرا بنده خدا را کشتی؟» گفت: «ناراحت نباشید. الآن زنده‌اش می‌کنم.» رفت نی را آورد هرچه به زن زد و گفت: «ایژ ایژ مرده بلا زنده شو...» زن زنده نشد که نشد.

رفت پیش آن رفیق و گفت: «من زنم را کشتم و هرچه کردم زنده نشد.» رفیقش گفت: «تو حتماً نتوانستی، بده من ببرم.» رفت به خانه و زنش را کشت و نی را به دهنش گذاشت: «ایژ ایژ مرده بلا زنده شو...» او هم زنده نشد. رفت پیش رفیق سوم و گفت: «این نی کار نکرد و نشد. من

زنم را کشتم و زنده نشد.» گفت: «تو حتماً نتوانستی، بده من تا ببرم. ببینید که چطور زنم را زنده می‌کنم.» این هم زنش را کشت و هر چه ایثر ایثر کرد زنش زنده نشد. هر سه پشیمان شدند و گفتند: «این چه کاری بود که ما کردیم؟ این دفعه دیگر مهلت برای پیرمرد جایز نیست. قبر پدر ما را باز کرد. دیدید چطور برای ما برنامه اجرا کرد؟ بلند شویم برویم.»

پیرمرد هم گفت: «اینها می‌روند و زنانشان را می‌کشند و می‌آیند به سرخانه و زندگی من.» به زن و بچه‌اش گفت: «بیایید همین امروز اثاثیه را بارکنیم و برویم.» بار و بندیل را بستند و از قلعه بیرون رفتند و خودشان را بی‌رد کردند. یهودیها با چند نفر دیگر آمدند به خانه پیرمرد و دیدند در خانه قفل است و هیچ کس در خانه نیست. از همسایه‌ها که پرسیدند گفتند: «مدتی است که بار کرده‌اند و رفته‌اند و معلوم نیست به کجا رفته‌اند.»

اوسنه ما به سر رسید و کلاغه به خانه اسماعیل نرسید.

چل سرخ

دو سه نفر با هم رفیق شدند و برای تجارت به راه افتادند؛ رفتند و رفتند تا به چشمه‌ای رسیدند. یکی از آنها گفت: «من می‌روم سرچشمه آب بیاورم و وضو بگیرم.» بعد هم بلند شد و رفت. دوستانش کنار بارها ماندند، او وضو گرفت و آب برداشت و همین که می‌خواست برگردد کنیزی آمد و گفت: «بی بی من، امشب تو را به مهمانی دعوت کرده است.» او هم با کنیز راه افتاد و رفت. دوستانش هم از قضیه باخبر نشدند و او بدون اجازه آنها این کار را انجام داد.

مرد با کنیز رفت تا به خانه دختر رسید. دور تا دور خانه را صندلی چیده بودند. دختر گفت: «بفرما، بفرما» و او را با عزت و احترام نشاندند. دختر هم کنارش نشست و مدتی که گذشت چایی آوردند. داخل چایی داروی بیهوشی ریخته بودند. مهمان چایی را که خورد بیهوش شد و افتاد. کنیزها دست و پای او را گرفتند و داخل چاه انداختند و ردش را هم گم کردند. دختری هم که این کار را کرد دختر «چل سرخ» بود. حالا از این بگذر و از دوستان این آدم بردار!

آنها دیدند که او به سرچشمه رفت و دیگر نیامد، بلند شدند و هر جا را که گشتند پیدایش نکردند. شب را همان جا ماندند، اما تا صبح از او خبری نشد. گفتند: «حالا که رفیق ما بی‌رد شد، بارش را بار می‌کنیم، بار خودمان را که فروختیم بار او را هم می‌فروشیم. هرچه برای خودمان گرفتیم برای این هم می‌ستانیم و بر می‌گردیم.»

خلاصه به سفر ادامه دادند و چند روزی بین خورد^۱ تا بارها را فروختند. بار این رفیقشان را هم فروختند، برایش اثاث هم گرفتند و به ولایت برگشتند. زن و بچه رفیقشان آمدند و گفتند: «کو فلانی؟» گفتند: «ما به فلان جا رفتیم و بار انداختیم، شب را صبح کردیم و او رفت به سرچشمه که وضو بگیرد و نماز بخواند، ولی دیگر از او خبری نشد و در همان حدود بی‌رد شد. هرچه این بین^۲ و آن بین را گشتیم نتوانستیم رد راست کنیم که به کجا رفت.»

در سفر بعدی برادر آن مرد با بقیه آمد تا آن چشمه‌ای را که برادرش در آنجا بی‌رد شده بود، ببیند. رفت به سرچشمه، همان کنیز آمد و گفت: «آقا؛ بی بی من تو را خواسته است که امشب

مهمان او باشی.» او هم بلند شد و با کنیز رفت تا به منزل دختر رسیدند. یک مدت نشستند و گپ زدند و از این طرف و آن طرف تعریف کردند. این را هم یک چایی دادند و بیهوشش کردند، بی‌هوش که شد او را هم پیش برادرش انداختند و این برادر هم بی‌رد شد.

هر چه دوستانش گشتند او را هم پیدا نکردند. بارش را فروختند و برگشتند به ولایت. زن و بچه‌اش آمدند و پرسیدند: «شوهر ما کجا رفت؟ چه کردید؟ چرا نیامد؟» گفتند: «سر همان چشمه رفت تا وضو بگیرد و بیاید. نمی‌دانیم که چطور شد او هم بی‌رد شد. هر چه گشتیم پیدایش نکردیم. بارهایش را مثل مال خودمان فروختیم و مالهایش را هم بار کردیم و آوردیم.» آنها یک برادر کیسه عیاری^۱ داشتند. گفت: «من خودم این بار با شما می‌آیم و تا ریشه این کار را در نیارم دست بر نمی‌دارم.» این بار هم مالها را بار کردند و به راه افتادند؛ ولی وارد^۲ شده بودند که هر چه هست باید در سر چشمه باشد. این بار برادر سوم رفت سرچشمه. هوش و گوشش را جمع کرد، می‌خواست آفتاب غروب کند که او هم رفت تا برای نماز وضو بگیرد که همان کنیز آمد و گفت: بی‌بی من تو را خواسته که امشب مهمانش باشی، با خودش گفت: «هر چه هست باید زیر سر همین کنیز و بی‌بی‌اش باشد» حواسش را جمع کرد. دنبال کنیز رفت. کنیز او را به خانه‌ای برد و روی صندلی نشاند. دختری آمد که گویی ماه بود و می‌درخشید و در کنارش نشست. چایی آوردند و جلوی‌اش گذاشتند. گفت: «هر چه هست باید در همین چایی باشد» چایی را گذاشت تا خوب سرد شد و بعد هم آن را برداشت تا جلوی دهانش آورد، ولی نخورد و در یقه لباسش ریخت.

مدتی گذشت و این فرد از دستی چشمش را به هم گذاشت؛ که بله من حالم خوب نیست. همین که چشمش را به هم گذاشت دید که آمدند تا دست و پایش را بگیرند. فوراً بلند شد و همان دختر را به ضبط خودش درآورد. گفت: «برادرهای مرا بی‌رد کرده‌اید، باید جای برادرهایم را بگویی، دو برادر مرا کشته‌ای» در این جا دختر گفت: «حالا که ما آن کار را کرده‌ایم، من تو را به شوهری می‌گیرم، بیا به عقد هم در آییم و با هم خوب شویم...» و چطور کنیم و فلان کنیم.

جوان قبول کرد و دختر را گرفت. چند مدتی دختر و کیسه عیار با هم نشست و برخاست

کردند. دختر، پدرش چل سرخ بود و در شهر دیگری زندگی می‌کرد. هروقت که این دختر نمی‌توانست کسی را بکشد، او را پیش پدرش می‌فرستاد تا شاید پدرش او را بکشد. مدتی که گذشت دید نمی‌تواند آن فرد را بکشد. گفت: «حالا که من و تو زن و شوهریم همین گاو را شاخ‌بند بکن و به فلان شهر ببر. گاو را بفروش و پولش را بیاور تا با هم بخوریم.»

در آن شهر همه آن گاو را می‌شناختند که مال چل سرخ است. دختر با پدرش قرار و مدار گذاشته بود که هر وقت من کسی را نتوانستم معالجه کنم، یعنی بکشم، با این گاو روانه می‌کنم و تو او را بکش. این گاو علامت بود و دختر به خاطر فقر این را نداده بود که بفروشد.

بلند شد و گاو را شاخ‌بند کرد و با خود گفت: «هر علامتی هست در این گاو است» وقتی به آن شهر رسید. گفتند: «هی این گاو چل سرخ است.» بر آن شخص عیار آشکار شد که این گاو نشانه است. گاو را سر داد^۱ و خودش پنهان شد. گاو راه را بلد بود و رفت در خانه صاحبش. چل سرخ دید که گاو بی‌صاحب آمد و کسی به دنبال او نیامد.

بعد هم چون خودش زرنگ بود رفت پیش پیرزنی که او هم عیار بود. پیرزنهایی که عمر دارند مکارند و راه به سر بُر^۲ هستند. رفت در خانه پیرزن و گفت: «نه نه پیرزن! مهمان نمی‌خواهی؟» گفت: «چرا» مرد رفت داخل خانه پیرزن و گفت: «شرطی با تو می‌گذارم که هر چه از راه آوردم، بریز و بخور و بپاش؛ اما این سر مرا در بین مردم فاش مکن.» پیرزن قبول کرد و قرار و مدارها را گذاشتند. گفت: «می‌توانی یک دست لباس زنانه خوب برای من بیاوری؟» گفت: «بله یک دست لباس زنانه فاخر خیلی خوب برایت می‌آورم.»

مرد سر و صورتش را خوب تراشید و خودش را آرایش کرد و درست مثل زن‌ها شد. لباس زنانه را پوشید و غروب بلند شد و رفت در خانه چل سرخ. چل سرخ، بزرگ آن شهر بود و حرفش اطاعت می‌شد و قاضی شهر هم خود چل سرخ بود. مرد رفت در زد و با لباس فاخر زنانه و آرایشی که کرده بود، مدتی به مهمانی در خانه نشست. به چل سرخ گفت: «تو بزرگتر مایی و حرفت را حساب می‌برند. شوهر من هر روز مرا می‌زند و اذیت می‌کند و در حق من ستم می‌کند. آمده‌ام تا پیش تو عارض شوم که شوهر مرا هر جور هست یا آرام کنی یا طلاق مرا بگیری که دیگر نمی‌توانم با او زندگی کنم.»

۲- کسی که کارها را به خوبی به انجام برساند.

۱- رها کرد.

چل سرخ به یک دل نه به صد دل عاشق او شد و گفت: «هر جور هست این زن را امشب پیش خودم نگه می‌دارم.» غروب شده بود و آن زن هی می‌گفت: «غروب شده است بلند شوم بروم.» چل سرخ هم که دلش پیش او بود، هی می‌گفت: «بنشین! هنوز که زود است. من خودم به سر و کله شوهرت می‌زنم و طلاق را از او می‌گیرم و اگر بخواهی تو را به عقد خودم درمی‌آورم. برای چه مردی روی زن به این خوبی ناز کند و او را بزند؟ تو را برای خودم می‌گیرم.» زن گفت: «حالا امشب بروم» چل سرخ هم می‌گفت: «بنشین هنوز که وعده‌اش^۱ نیست بروی.»

وقت شام هم رد شد چل سرخ گفت: «تو امشب بمان. فردا آدم می‌فرستم تا شوهرت را بیاورند. طلاق را می‌گیرم.» مرد دلش می‌خواست بماند و با گفتن بروم بروم خودش را به قدر و قیمت می‌رساند. بالاخره آنقدر نشستند تا وقت خواب شد. مرد بلند شد و یک جا^۲ برای خودش و یک جا هم برای چل سرخ انداخت. چل سرخ گفت: «چرا دو جا می‌اندازی؟ در یک جا با هم می‌خوابیم.» گفت: «هر جور مصلحت توست. من که فردا طلاقم را از شوهرم می‌گیرم.» هر دو زیر یک لحاف رفتند. مرد هم قبلاً با خودش یک پَکی^۳ و یک شیشه نمک و پلپلک^۴ برداشته بود. خوابیدند و به محض این که چل سرخ دست در مرد انداخت، مرد بلند شد و او را در هم پیچید. از او قوی‌تر بود. پَکی را در آورد و گوش و دماغ چل سرخ را برید و نمک و پلپلک هم روی بریدگی ریخت. بیرون رفت و فرار کرد و خودش را به خانه پیرزن رساند. صبح خبر افتاد که زنی رفته و گوش و دماغ چل سرخ را بریده است و اثری هم از او نیست. شهر پر شد از این حرف و چل سرخ هم در رختخواب افتاد.

مرد هم لباسهای زنانه را درآورد و پنهان کرد و لباسهای مردانه پوشید. به پیرزن گفت: «یک دیگلو^۵ برای من بیاور. با کمی نخ و مو.» او دیگلو را بر می‌داشت و می‌رفت به وسط کوچه، می‌چرخاند و به حرفهای مردم گوش می‌داد که ببیند چه می‌گویند. دیگلو را می‌چرخاند و لی گرشش به طرف مردم بود. شنید که چل سرخ نداده است: «در کوچه‌ای چهل دانه یا قوت بیندازند، هر کس که خم شود که یکی از اینها را بردارد، همان آدم آمده و گوش و دماغ مرا بریده

۱- رفتش

۲- رختخواب

۳- تیغ (اکثراً برای تراشیدن سر و صورت)

۴- فلنل

۵- دیگلو(ن): ابرازی چوبی که در دست می‌گرفتند و با چرخاندن آن پشم را به نخ تبدیل می‌کردند.

است.»

مرد آمد به خانه و به پیرزن گفت: «کو نگاه کن در خانه قره قوروت^۱ نداری.» پیرزن گفت: «چرا در خانه یک کمی داریم.» بلند شد و آورد. او هم قره قوروت را برداشت و دو تا قالب درست کرد و به زیر گیوه هایش چسباند. وعده اش که رسید، دیگلو را به دستش گرفت و در بین شهر به راه افتاد. رفت تا به همان کوچه رسید. نگاه کرد هر جا که یاقوت افتاده بود، از همان جا رد می شد و پایش را روی آنها می گذاشت. چهل یاقوت را لگد کرد و همه به ته گیوه چسبیدند. شبهانه به خانه پیرزن آمد و چهل یاقوت را کند و به او داد و گفت: «اینها مال تو، فقط سر مرا فاش نکن.»

صبح نگهبان آمد دید یاقوتش نیست. آن یکی آمد دید یاقوتش نیست، خبر دادند به چل سرخ که: «دست بزَن به تارک^۲ / مرگ نُوت مبارک. این دانه های یاقوت را جمع کردند و هیچ کس خم نشد.» چل سرخ گفت: «این آدم خیلی آدم ناقلایی است. عاقبت ببینید که چطور به آخر ما برسد. خیلی آدم زیرکی است.»

روز دیگر گفتند که یک شتر عَرَعَری را در یک ته خرمن بخوابانید. چند نفر هم در دور شتر باشند. بار این شتر را هم طلا و نقره کنید. این آدم برای همین زر و زینت هم که باشد، می آید تا شتر را بگیرد. شتر هم عَرَعَر می کند و این آدم بگیر می افتد. گزمه چی^۳ هم باید دور شتر بگذارید. مرد با دیگلو به درِ کوچه آمد. شنید که اینها همچنین قراری گذاشته اند.

آمد و گفت: «پیرزن! برو سه چهار تا بیده^۴ او رونجه^۵ بخر و بیاور. به آب بزَن و آماده بگذار که من به کار دارم.» خودش هم جلوتر رفت و نخود و کشمش خرید. یک کیسه اش را پر کرد و همینجور به دهن خودش می ریخت. رفت پیش گزمه چی های اطراف شتر که کشیک می دادند. از کیسه دیگرش که داروی بی هوشی زده بود به هر کدام اینها یکی دو مشت داد و گفت: «بگیرید بخورید که امشب نباید خواب بیافتید. بَلْکُم^۶ آن دزدی را که می خواهید بگیرید.» و نخودها را به اینها داد.

۱- ماده خوراکی سیاه رنگ و ترش که از جوشاندن آب ماست به دست می آید.

۲- نگهبان

۳- فرق سر (فرهنگ عمید)

۴- بونجه ای که به طریقی خاص تابانده شده باشد تا بعد از خشک شدن به مصرف چهارپایان برسد.

۵- تا شاید

۶- بونجه

شب رسید و هوا تاریک شد. آمد و بیده‌ها را به بغلش زد و رفت. گزمه‌چی‌ها که نخودها را خوردند، گیج شدند و در دور و بر شتر افتادند و هوش نداشتند. و او آرام آرام رفت. شتر هم می‌خواست عرعر کند. مرد سرپیچ بیده را باز کرد و آهسته به پیش دهن شتر برد تا رساند به دهن شتر. همین که رساند، بیده را به دهن شتر کوبید و او را حرکت داد تا رساند به خانه پیرزن. هنوز بارش را پایین نگذاشته بود که شتر را کارد زد و کشت. پوست کرد یا نکرد، برد خانه انداخت و گفت: «نه نه پیرزن!»

گفت: بله!

گفت: حالا هر چقدر می‌خوری بخور، این بار هم مال تو. به شرطی که سِر مرا فاش نکنی. اگر سِر مرا فاش کنی مرا در سر تیر می‌کشند.

گفت: خیلی خوب.

بعد از چند روز که بین خورد، یک زن عیار رفت به پیش چل سرخ و گفت: «چل سرخ!»
گفت: بله.

گفت: اگر یک انعامی به من بدهی من رد این کار را برایت راست می‌کنم.

گفت: اگر تو پیدا کنی، من یک خانه گُندی^۱ به تو می‌دهم که برای خودت بریسی و چطور کنی و فلان کنی. اینقدر پول به تو می‌دهم که ...

گفت: من پیدا می‌کنم.

باز این آدم دیگلو را برداشت و رفت به میان مردم. گفتند: «همچین زنی پیدا شده و به چل سرخ گفته است که رد این کار را در می‌آورم و به او قول داده است.» این هم گوش می‌انداخت تا ببیند که مردم چه می‌گویند.

پیرزن عیار به میان قلعه آمد و گفت: «هی دادا! هی بیداد! من یک بچه‌ای دارم جوان و چهل^۲. که مریض است. طیب گفته است که اگر یک کبابی باشد از گوشت شتر، و این جوان بخورد. حتماً حالش خوب می‌شود. اگر نخورد از بین می‌رود. با داد و بیداد و ضعف و زاری در کوچه‌ها می‌گشت که یکی بگوید «من گوشت شتر دارم و بیا ببر.» او آمد از جلوی خانه پیرزن رد شد. رحم در دل پیرزن افتاد. گفت: «هی! یک شتری را این مرد آورده و در خانه من انداخته. حالا،

بچه این زن می خواهد بمیرد، حیف است! جوان است!...» صدا زد «های پیرزن! بیا به خانه ما.» او آمد. گفت: «من یکی دو سیر گوشت شتر به تو می دهم اما هیچ نباید گپ بزنی.» گفت: «نه مادر جان! من چرا گپ بزنی؟ من برای دوا می خواهم. پسرم ناخوش است. پیش هر طبیبی که برده ام می گویند اگر یک کباب گوشت شتر باشد و بخورد خیلی خوب است. پیرزن رفت و دید، شتر پلاسه اش در میان خانه است و گوشتش روی هم ریخته است و کسی نیست. زن با یک کارد یکی دو سه سیر گوشت از ران شتر پاره کرد و به آن زن عیار داد.

این آدم هم که دیگلو را برداشته بود و به میان قلعه رفته بود تا گوش بیاندازد و ببیند اینها دوباره چه رمز می ریزند در حال برگشتن بود که دید پیرزن تازه از خانه قدم در میان کوچه گذاشت. گفت: «نه نه پیرزن! از کجا می آیی؟»

گفت: «خدا پدر و مادر این زن را بیامرزد. یک بچه ای دارم جوان و جهل است. پیش هر طبیبی که رفته ام گفته اند اگر دو سیر گوشت شتر باشد و بخورد خوب می شود. حالا آمده ام و این زن دو سیر گوشت شتر به من داد.»

گفت: کو ببینم چقدر داده است؟

گفت: این است.

نگاه کرد و دید یکی دو سیر می شود گفت: آن شتر که در آنجا پلاسه بود. چرا یک نیم منی نداد؟ یک منی نداد؟ اینها را بریز برویم خودم بدهم.

گفت: نه مادر جان! خدا عمرت را زیاد کند. همین بس است. برای دواست که، بس است. همین که گفت برای دواست. این به چهار طرفش نگاه کرد که آدمی نباشد. پیرزن را بغل کرد و به حیاط برد. فوراً سرش را برید و او را هم انداخت در آن گوشه خانه. رفت به این پیرزن گفت: «هی پیرزن ها! می خواستی برق^۲ را به آب بدهی!^۳ سرم را به میخ کنی ها!»

گفت: چطور؟

گفت: چطور؟ این زن عیار بود. بیرون آمده بود برای چل سرخ. وعده گذاشته بود. اگر گوشت شتر را به چل سرخ می رساند، کار من تمام بود و من را می کشتند. تو نمی بایست گوشت شتر را می دادی. اینها جاسوس اند و به میان شهر می آیند. ما را در این شهر به کشتن ندهی. من

۲- بندو سد خاکی

۱- مقیاس وزن معادل ۷۵ گرم (فرهنگ عمید)

۳- کنایه از آن که کار را خراب کنی.

هر چه می‌آورم تو بخور، دیگر تو چه کار داری به پستی و بلندی؟
 باز هم دیگلو را برداشت و به تاب انداخت^۱ و رفت به میان شهر. چل سرخ دختر دیگری
 هم داشت. او به پدرش گفت: «بابا! من این مرد را می‌گیرم.»
 گفت: اگر تو بگیری که خیلی کار کرده‌ای!
 گفت: نِمایشم^۲ یک چادری ببر به زیر قلعه، منتها در میان آیش بزن. او پیش من می‌آید و من
 هم او را تا صبح نگه می‌دارم. صبح هم بیایید او را بگیرید و ببرید.
 مرد دید مردم در کوچه و بازار این حرف را می‌زنند و از این قضیه صحبت می‌کنند. پس او تا
 فرصت داشت شکمدان^۳ شتر را پر از آب کرد و یک دست پیرزن را هم از شانه‌اش درآورد.
 وقتی شب شد و همه مردم به خواب رفتند، دختر چل سرخ در چادر تنها ماند تا دزد بیاد و او را
 بگیرد. مرد بلند شد و رفت شکمدان شتر را در بیرون چادر گذاشت و دست پیرزن را هم در
 شیب^۴ چادر و رفت پهلوی دختر، دختر گفت: «من از خدا می‌طلبیدم که تو به چادر من بیایی.»
 مرد هم گفت: «من هم از خدا می‌طلبیدم که تو را این جاگیر بیاورم.»
 اینها پهلوی هم خوابیدند تا نصف شب شد. دم هوا^۵ که می‌خواست بزند، مرد بلند شد که
 بگیرد. دختر هم سعی داشت که او را تا صبح نگهدارد تا نوکرهای پدرش بیایند و او را بگیرند.
 گفت: «خانه‌ات علی‌باد^۶. من از سر شام آمده‌ام پیش تو خوابیده‌ام. ادرار دارد مرا می‌ترکاند. اگر
 می‌ترسی، بیا این دست من در دست تو باشد، تا من بیرون بروم و ادرار کنم.» شکمدان شتر را
 که پر آب بود، با یک سیخ سوراخ کرد و به جای این مرد از آن شکمدان شتر آب می‌آمد.
 دختر هم خاطر جمع بود که دستش را گرفته است. مرد بلند شد و فرار کرد. دختر دید همین‌طور
 شر شر صدای آب می‌آید. گفت: «خانه‌ات علی‌باد! تمام نشد؟» همین‌طور که دست را به پیش
 خودش کشید، دید یک دست خالی آمد. گفت: «هی خانه‌ این علی‌باد! هم کار و بار مرا خراب
 کرد، هم فرار کرد. این دست پیرزن را در دست من گذاشته.»
 مرد فرار کرد و رفت. خبر دادند به چل سرخ که دست بزن به تارک / مرگ نوبت مبارک.
 دختر هم نتوانست مرد را نگه دارد. زخمهای گوش و دماغ چل سرخ بو گرفت، هر طیبی که

۱- به چرخش درآورد

۲- غروب

۳- در اصل داستان «شاشدان» «مثنائه» است

۴- زیر

۵- خانه‌ات خراب

۶- سپیده

بالای سرش آوردند، نتوانست علاج کند. همان مرد آمد و یک سری شیشه دوا درمان در کیسه‌هایش گذاشت و یک گز کرباسی را عمامه درست کرد و به سرش پیچید. برخاست و رفت به میان شهر و داد زد: «های من طیبم! من از فلان‌جا آمده‌ام، هر زخمی باشد من خوب می‌کنم. هر بیماری باشد من خوب می‌کنم...» خبر رسید به گوش وزیر چل سرخ. آنها رفتند پیش چل سرخ گفتند یک طبیبی است که می‌گوید از فلان‌جا آمده است و خیلی از او تعریف می‌کنند. اگر اجازه می‌دهی این را به سر تو بیاوریم. این هم که زخم‌هایش بو گرفته بود گفت: «بروید او را بیاورید.»

مرد به آسانی رفت پیش چل سرخ. زخم‌ها را باز کرد و یک تماشایی کرد. گفت: «باید به حمام بروی و این‌ها را بشویی. بعد بیایی دوا درمان کنیم که خوب شوی. این‌ها کثیف شده‌اند و باید شسته شوند.» مرد همراه با دوا درمان‌هایش یک تیغ و یک شیشه نمک و پلپلک که به هم کوبیده بود، داشت. یکی دو نخ تاب دار محکم، با یکی دو تا میخ طویله هم برداشت. و چل سرخ را برد به حمام. به حمام چی گفت: «حمام چی! من هوش و گوشم باید به خودم باشد. من این بیمار را به حمام می‌برم، خودم باید باشم و این بیمار. در را قفل کن، و آجر^۱ را از پشت در به من بده که کسی به حمام نیاید. باید ما دو تا باشیم.»

مرد چل سرخ را برد به حمام و یک آبی ریخت روی سرو کله‌اش گفت: «دراز بکش.» چل سرخ دراز کشید و مرد چهار دست و پای او را به چهار میخ کشید و تیغ را برداشت و به جان چل سرخ افتاد. همه بدنش را با تیغ خش خش کرد و زخم‌هایش را فراوان‌تر کرد. خلاصه این نمک و پلپلک را هم مالید به بدنش. خوب که چل سرخ را علاج کرد، گفت: «حمام چی! حمام چی!» گفت: «بله!»

گفت: بیا آجر را بگیر و در را باز کن. من باید یک شیشه دوا خوب را بیاورم که در خانه مانده است. از یادم رفته بود. من که رفتم در را قفل کن که کسی به حمام نرود. تا آمدن خودم. گفت: خیلی خوب!

حمام چی در را باز کرد و مرد هم از حمام پرید و رفت. خلاصه رفت به همان جای خودش و دیگر خبر این را نگرفت. حمام چی دید این طبیب رفت و دیگر خبری نشد. گفت: چل سرخ در

حمام نمیرد؟ به مردم گفت: «بابا! طبیب گریخته و رفته است. رفت دوا بیاورد و خبری نشد.» رفتند و دیدند چل سرخ را به چهار میخ کشیده است و بدنش را هم تمام مجروح کرده و نمک و پلپلک مالیده و داد و بیداد او را در حمام درآورده است و خودش هم رفته و ردگم شده است. مرد رفت و لباسش را بیرون آورد و لباس دیگری در برش کرد. دیگلو را برداشت و رفت میان شهر. از این طرف هم چل سرخ را به خانه‌اش آوردند. چل سرخ گفت: «این آدم خیلی آدم رندی است. پیدا نمی‌شود و آخر ما را از بین می‌برد. خیلی آدم زرنگی است.»

مرد دوباره بیرون آمد و گوش انداخت که بیند مردم چه می‌گویند. آنها می‌گفتند: «چل سرخ نذر کرده که اگر زخم‌هایش بهبود پیدا کند و خوب شود، همه مردم را ببرد و یک حلیمی بدهد.» یک مدت که گذشت و زخم‌ها بهتر شد، چل سرخ گفت: «بیرون بیایید و بروید دیگ و پایه بگذارید. مردم را حلیم بدهید که حال من کمی بهتر شده است.» رفتند و در یک جای گشادی دیگ و پایه زدند. گوشت و گندم را به سر دیگ آوردند و مشغول حلیم درست کردن شدند، چل سرخ راه افتاد آمد بر سر دیگ‌ها، کنار کارگرها و آشپزها نشست.

مرد آمد و دید چل سرخ سر دیگ‌ها آمده است. پیش خودش گفت: «حالا وقتش است.» رفت به کوچه‌ای و به دکان یک رنگرز رسید. دید یک زنی با رنگرز صحبت می‌کند و می‌گوید: «این نخ من کم رنگ است یک دفعه دیگر به خُم بزن تا شاید پررنگ‌تر شود. مرد رفت و دستش را در خم رنگی کرد و آهسته به پشت زن زد. بر روی چادر زن عکس دست برگشت. او بیرون آمد و گفت: «هی دادا! هی بیداد! این زن، زن کیست؟ من رفتم به در دکان رنگرز دیدم دستش را در گردن این زن انداخته و این زن را بوس می‌کند...» وقتی این را گفت، به شوهر زن خبر رسید. به قوم و خویش‌های رنگرز خبر رسید. خلاصه یک دعوا و آشوبی به راه افتاد که آن سرش ناپیدا. هر دو طرف به هم پریدند و تمام مردم ریختند به تماشا. افرادی هم که در اطراف دیگ‌ها بودند همه رفتند تا دعوا را گوش بدهند. چل سرخ نمی‌توانست برود و همان‌جا ماند. زخمی بود، پیرمرد بود. مرد رفت و چم کرد^۱ و سر یک دیگ را برداشت و چل سرخ را کوبید به داخل دیگ و سرش را هم گذاشت. خودش هم آمد که دعوا تماشا کند. خیلی که بین خورد، مردم از هم پاشیدند. بعد گفتند: «دعوا که سر شد برویم حلیم را درست کنیم.» آمدند و هر کسی رفت سر

دیگش که حلیمش را چمبه‌کند^۱. یکی رفت و سر دیگش را برداشت دید چل سرخ با لباس داخل دیگ است. هیچ کس هم نیست. خلاصه آن مرد رفت و آخر چل سرخ را تمام کرد؛ برای اینکه هر دو برادرش را دختر چل سرخ کشته بود. این مرد هم رفت و این کارها را به سر چل سرخ آورد. این هم تمام شد.

رضا آقایی - تولد ۱۳۰۳ - روستای کُرف

۱- چمبه: چوب کلفت، چمبه کردن: کوبیدن گندم و گوشت و حبوبات در یک دیگ برای تهیه حلیم

رابط شاه عباسی

شاه عباس تصمیم گرفت که در همه جا کاروانسرای شاه عباسی درست کند. برای هر شهر و روستایی یک مأمور انتخاب کرد که ارزاق و مصالح را به آنجا ببرد. از همان شهر یا روستا کارگر بگیرد و ربط و کاروانسرا درست کند. یک مأمور، ارزاق و مصالح را از شاه عباس گرفت و به راه افتاد و به شهری وارد شد. او پول و مصالح را تحویل گرفت ولی خرج ربط نکرد. همه را برای خودش برداشت و برای درست کردن ربط از مردم پول جمع کرد و گفت: «دستور شاه عباس است.» مردم پول که می دادند هیچ! باید به زور سرکار می رفتند و ربط را خودشان درست می کردند. شهر را قسمت، قسمت کرده بود و هر روز به یک محله می رفت. از هر خانه ای یک مرد بیرون می کشید و به سرکار می آورد و بیگاری می کشید و بابت کارکردنشان هیچ پولی به آنها نمی داد.

پیرمردی و زنش در محله ای بودند که قرار بود فردایش از آن محله کارگر جمع کنند. پیرمرد عله ناک^۱ بود و نمی توانست کار کند. به زنش گفت: فردا مأمورها به در خانه می آیند که از خانه ما یک کارگر ببرند. من که مریض و افتاده ام، چه کنیم؟ چه جوابی به آنها بدهیم؟ آنها هم که رحم و مروت ندارند و به زور مرا خواهند برد.

زن گفت: غصه نخور خدا از شاه عباس بزرگتر است و گره گشایی می کند.

پیرمرد تا صبح دعا خواند و گریه و زاری کرد و نتوانست بخوابد. صبح که مأمورها آمدند تا از آن محله کارگر جمع کنند، به در خانه این پیرمرد آمدند. زن پیرمرد لباس کار پوشید و با مأمورین و سی چهل نفری که از آن محله جمع شده بودند به راه افتاد. آنها را به محل کار بردند و گفتند گِل لگد کنید. همه پاچه های تنبان^۲ را بالا زدند. زن هم همین کار را کرد و داخل گِل شد. چند ساعتی که گذشت، مأمور شاه عباس برای سرکشی به سرکار آمد. از دور که با اسب نزدیک می شد فهمید که یکی از کارگرها زن است. نزدیک که شد رو به آن زن کرد و گفت: «تو زنی! چرا مردت نیامد؟» زن پاچه های تنبان را پایین داد و جوابی نداد. مأمور شاه عباس خندید و گفت: «چرا

تنبانت را پایین می دهی؟ مگر تا به حال پیش سی چهل مرد غریبه کار نمی کردی؟» زن گفت: «نه اینها برای من مثل زن هستند. فقط صورتشان مثل مرد است. من مردانگی در اینها نمی بینم فقط تو در اینجا مرد هستی. باید خودم را فقط از تو بپوشانم.»

مأمور شاه عباس گفت: «چطور اینها مرد نیستند؟» گفت: «اگر مرد بودند که نمی گذاشتند یک نفر مثل خودشان اینقدر به آنها زور بگویند و آنها را به بیگاری بیاورد.»

مردها که داخلِ گِل بودند به همدیگر نگاه کردند و به مردانگیشان برخورد. جلو آمدند و گفتند: «خوب می خواهی چه کنیم؟» زن گفت: «اینها که چند نفر بیشتر نیستند. شما هم که عده تان بیشتر است. معطل نکنید بریزید بر سر این مأمور ظالم و او را بکشید. من جواب همه را می دهم.» مردها بیل و کلنگ برداشتند و به مأمور شاه عباس حمله کردند و او را کشتند و بقیه هم فرار کردند. زن که کارگراها را مرد کرده بود، آنها را جمع کرد و گفت: «حرفتان را یکی کنید تا اگر از طرف شاه عباس کسی، بازرسی، مأموری آمد، جوابتان و حرفتان یکی باشد.»

چند روزی گذشت و خبر به شاه عباس رسید و شاه عباس هم عده ای را فرستاد تا تحقیق کنند که چطور این اتفاق افتاده است. بازرس شاه عباس که آمد، همه یک صدا یک حرف را زدند. بر او مسلم شد که مأمور به مال و اموال مردم و شاه عباس خیانت کرده است و به مردم هم ظلم می کرده است. خبر را به شاه عباس دادند و شاه عباس یک مأمور سالم برای آن شهر فرستاد. زن به پیرمرد گفت: «نگفتم که خدا از شاه عباس بالاتر است.»

غلامحسین اسکندری - تولد: ۱۳۱۲ - سنخواست

عباس گلی - تولد: ۱۳۲۴ - سنخواست

بخش دوم

افسانه‌هایی با شخصیت‌های حیوانی

شغال و هورچ^۱

روزی شغالی رفت و دوتا از بچه‌های گرگی را خورد. غروب که شد گرگ آمد دید بچه‌هایش نیستند و خونشان روی زمین ریخته است. عصبانی شد و از لانه بیرون زد. به این طرف چرخید به آن طرف چرخید ولی کسی را آن طرف‌ها ندید. همان طور که داشت گشت می‌زد از دور چشمش به شغال افتاد. خودش را به شغال رساند و جلوی او را گرفت و گفت: «آجَه^۲ شغال!»

گفت: بله!

گفت: اگر بنا باشد که تو بچه مرا بخوری و من هم فردا بیایم بچه‌های تو را بخورم، کار هر دویمان خراب است ...

گفت: کو سلامت؟ کو علیکت؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ من کجا و بچه‌های تو کجا؟ ...

گفت: خودت را به آن راه زن، کار، کار توست.

گفت: من نبودم. من اصلاً نمی‌دانم تو بچه داری. من و تو سی‌وزادمان^۳ در بیابان است. بچه‌هایمان را در بیابان بزرگ می‌کنیم. ما باید هوای بچه‌های همدیگر را داشته باشیم، نه این که بچه‌های همدیگر را بخوریم. اگر اوساخ^۴ باشد که چند ماهه نسل ما برمی‌افتد ... خلاصه این کار من نیست. خودم این کار تو را پیگیری می‌کنم و سه روزه قاتل بچه‌هایت را پیدا می‌کنم.

گفت: اگر چنین است فعلاً برو. سه روز دیگر سراغت می‌آیم.

شغال رفت و با خودش گفت: «حالا چه کار کنم؟ عجب شری یقه ما را گرفت. همین طور که می‌رفت و با خودش فکر می‌کرد، هورچی از جلوش درآمد. شغال گفت: «سلام هورچ! تو کجا

۱- پدر بزرگ

۲- آن طور

۳- انتر، بوزینه

۴- زاد و ولد

این جاکجا؟» هورچ جواب سلام شغال را داد و گفت: «هیچ! جایی نمی‌روم تنها بودم داشتم از بیابان رد می‌شدم. در این بیابان هم که کسی را نمی‌شناسم و تنهایم.» شغال گفت: «پس من چی هستم؟ من برای تو یک دوست خیلی خیلی خوبم. از برادر هم برای تو بهترم. هر کاری که برایت پیش بیاید من پشت سر تو هستم. اصلاً غم به دلت راه نده ...» خلاصه شغال هورچ را دلگرم کرد و بنای دوستی و آشنایی را گذاشت و خاطرش را جمع کرد.

روز بعد، شغال سراغ هورچ رفت و گفت: «اگر می‌خواهی با هم خوب باشیم و رفاقتی مان کامل باشد، بیا و یک کاری در حق من بکن، تا هم نشان دهی در عالم رفاقت صداقت داری، و هم اینکه یک عمر مرا مدیون خودت کرده باشی.»

گفت: چه کاری باید بکنم؟

گفت: کار آسانی است. می‌روی روی یک تخته سنگ می‌ایستی و می‌گویی: «داغی نهاده بر دلت، کار من است کار من است.»

گفت: این که کاری ندارد. چیزی نیست، من می‌روم روی تخته سنگ و ده بار برایت می‌گویم. گفت: پس، صَبَا با هم می‌رویم و همین کار را برایم بکن.

صبا صبح شغال و هورچ با هم رفتند جلوی سوراخ گرگ. شغال گفت: «برو روی آن تخته سنگ بایست و همان را که یادت دادم بگو.» هورچ هم رفت روی سنگی که شغال نشان داد و با صدای بلند چندبار گفت: «داغی نهاده بر دلت کار من است، کار من است.» گرگ که داخل سوراخ استراحت می‌کرد تا شنید جانوری دارد این حرف را می‌زند، غضبناک بیرون آمد و تا چشمش به هورچ افتاد به او چسبید و او را از بین برد. شغال که از دور دید کار هورچ تمام شد؛ خودش را به بی خبری زد و به طرف گرگ آمد و گفت: «سر و صدایی می‌آمد؟ گرد و خاکی جلوی خانه‌ات بلند بود؟ اتفاقی افتاده است؟» گرگ گفت که هورچ این حرفها را زد و من هم کارش را ساختم. شغال گفت: «مگر من نگفتم که خوردن بچه‌هایت کار من نیست؟ می‌گفتی تو آنها را خورده‌ای. اینهم قاتل بچه‌هایت که کارش را تمام کردی.» گرگ گفت: «چه می‌دانم که این هورچ بچه‌های مرا خورده باشد؟ همین هورچ هم که کشته شد کار تو بود.»

ملاً شغال

روزی شغالی پیش خودش رمز ریخت^۱ و رفت پیش پلنگ و گفت: «می دانی یا نه؟» پلنگ گفت: «نه». گفت: «من دلم می طلبد ما سه رفیق شویم و این زمستانی فکری به حال خودمان بکنیم.» پلنگ گفت: «چطور؟» گفت: «اگر گرگی پیدا شود که با ما رفیق شود آن وقت من می دانم چه کنم.»

همین طور صحبت می کردند و می رفتند که از قضا گرگی از جلوی آنها درآمد. اینها سلام و احوالپرسی کردند. شغال گفت: «آفرین! ما برای تو می گشتیم.» گرگ گفت: «چطور؟» گفت: «شما بیایید به یک جایی برویم که من سراغ دارم. آنجا وسیله دارم. قِلف^۲ دارم. دبه دارم ... سه تایی می رویم و لاشه می آوریم و برای زمستانمان روغن می گیریم. روغن که گرفتیم زمستان خاطر جمع هستیم. گوسفند که وُجا شد^۳ ما گرسنه نمی مانیم.»

شغال آن دو نفر را برد و وسایل را به آنها نشان داد. آنها هم قبول کردند. اول بار گرگ رفت و یک میش خوب آورد. گوشتش را که خوردند، شغال روغنش را سرخ کرد و در دبه ریخت. چند روز گذشت و یکی دیگر هم آورد. این را هم تَف دادند و روغنش را در دبه کردند. چند روزی گذشت و پلنگ هم شکاری آورد. این را هم تَف دادند و در دبه کردند.

زمستان گرفت و گوسفند از بیابان جمع شد. اینها هرچه به این طرف و آن طرف رفتند و گشتند، دیدند چیزی دست و پاگیرشان نمی شود، و دارد گرسنگی بر آنها غلبه می کند. یک شب شغال گفت: «رفقا! می دانید یا نه؟» گفتند: «چه خبر است؟» گفت: «همین حالا که می آمدم یکی از رفقایم مرا دید و گفت: باید بیایی بچه ما را اسم کنی. اگر اجازه دهید بروم بچه اینها را اسم کنم و بیایم.» آنها گفتند «برو! آزادی»

شغال خدا حافظی کرد و بلند شد و رفت و سر دبه را باز کرد. سیر روغن خورد و سر دبه را هم لیسید. سیر که شد برگشت و آمد. رفقایش گفتند: «رفتی؟» گفت، «بله!» گفتند: «ملاً شغال! اسم این بچه را چه کردی؟» شغال گفت: «سر واکن.»

روز بعد سه نفری رفتند و برگشتند. خسته شدند و شکاری گیرشان نیامد و همان طور گرسنه ماندند. شغال گفت: «ما دیشب رفتیم بچهٔ فلانی را اسم کردیم. حالا یکی دیگر جلوی راه ما را گرفت که بچهٔ فلانی را تو اسم کردی. باید بیایی بچهٔ ما را هم اسم بگذاری. اگر اجازه می‌دهید، امشب بروم این را هم اسم کنم.»

گفتند: «برو!»

شغال رفت و سر دبه را باز کرد و نصف روغن را خورد. وقتی آمد پرسیدند: «اسم کردی؟» گفت: «بله» گفتند: «چی گذاشتی؟» گفت: «اسم این بچه را گذاشتم نصفه کن.» شب سوم، شغال گفت: «این طور نشد! باز یکی دیگر از رفقای ما جلوی ما را گرفت که تو ملایی و بچه‌ها را اسم می‌کنی. باید امشب بیایی و بچهٔ ما را اسم کنی.» گفتند: «برو دیگر. اینجا که بمانی چه فایده؟ حالا که ما از گرسنگی زانو زانو^۱ می‌کنیم چه کار کرده‌ایم؟ همهٔ روز را هم که می‌گردیم چیزی پیدا نمی‌کنیم. حالا تو می‌روی بچه‌های مردم را اسم می‌کنی حتماً تکه خلعتی^۲ به تو می‌دهند ...»

شغال رفت و دبهٔ روغن را صاف خورد و تمام کرد و آمد پیش رفقایش. آنها گفتند: «بچهٔ اینها را چه اسمی گذاشتی؟» گفت: «تمام کن گذاشتم» شغال گفت: «این نشد رفقا. ایستادن صلاح نیست. بلند شوید بگردیم شاید گوسفندی، چیزی گیر بیاوریم. اگر این طور باشد یکی دو شب دیگر مجبوریم روغن مان را بیاوریم و بخوریم و تمام کنیم. آن وقت در این زمستان دستان به چوب بسته می‌شود. بلند شوید برویم. من اول بین گله‌ها می‌روم. هر گله‌ای را که دیدم سگ بیکاره^۳ دارد و چوپانش هم بیکاره است، می‌آیم خبر می‌آورم تا گرگ برود و یک گوسفند برای خوردن بیاورد.» گفتند: «بد نیست.»

شغال بلند شد و با آنها رفت به یک بلندی. گله‌ای دید. گفت: «شما همین جا بمانید تا من بروم ببینم سگهای این گله چطور اند؟ آدمش چطور است؟» رفت و این طرف و آن طرف گله را نگاه کرد. دید سگهای گله بیکاره‌اند و چوپانش هم بیکاره است. شغال برگشت و گفت: «اینجا نشد. جای ما نیست. یک سگهایی دارد که چشم کلاغ را در آسمان درمی‌آورند.» گرگ

۱- آه و ناله

۲- خلعت: لباسی که به کسی هدیه دهند. تکه خلعت: هدیه

۳- به درد نخور

گفت: «نه! من می‌روم و یک گوسفندی می‌آورم.» گفت: «نه! مسأله رفاقتی و این حرفها نیست، من رحم می‌آید. اینجا جای خطرناکی است. باید به یک جایی برویم که سگ نداشته باشد ...» همین طور صحبت می‌کردند و می‌رفتند که گله دیگری دیدند. شغال رفت دید که این گله سه چهار تا سگ غُر^۱ دارد و چوپانش هم آدم قلدری است. برگشت و گفت: «ای خدا! یک میش‌هایی دارد! من که رفتم چوپانش خواب بود. یکی را گرفتم و کشیدم ولی نتوانستم بیاورم. این چوپان هم اصلاً نفهمید. اگر گرگ برود شاید دو سه تا بگیرد و مثل من دست خالی نیاید.» گرگ به راه افتاد که برود. شغال گفت: «وقتی رفتی آشکار نرو، خَف^۲ برو و یک مرتبه‌ای در میان گوسفندها بیافت. پنج، شش تا را چال کن که تا ده روزی برای خوردن داشته باشیم.» گرگ گوشه کنار کرد و آهسته میان گله رفت. تا که بیرون آمد، سگها به سرش ریختند و کلکش را کردند. شغال که این صحنه را دید گفت: «ای داد و بیداد! این چه کاری بود که شد. دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم. رفیق نازنین را از دست دادیم. بیا برویم ببینیم چه کار می‌توانیم بکنیم ...»

نوبت رسید به پلنگ. این بار پلنگ را برد به لب دره‌ای. کوه بلندی بود و دره ناهنجاری داشت. لب دره که رسید، شغال بنا کرد به گریه و زاری کردن. پلنگ گفت: «چطور شد؟ چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «هی نگو! یک وقتی با پدرت دوست بودیم برادر! خدا بیامرز دش. از این طرف دره می‌پرید آن طرف و از آن طرف می‌پرید به این طرف.» گفت: مگر من پسر پدرم نیستم؟ من هم فرزند پدرم هستم. گفت: نه! در تو چنین غیرتی نمی‌بینم. پدرت هم می‌گفت و ... نه تو نمی‌توانی. این کار تو نیست.

گفت: چرا. الان برایت به آن طرف دره می‌پریم. شغال خوب باد به زیر بغل پلنگ داد. پلنگ هم پُر^۳ کرد و به آن طرف پرید. در بین راه هو گفت و افتاد پائین. از این کمر^۴ به آن کمر خورد و از آن کمر به این کمر خورد و پائین افتاد. شغال هم در بازی افتاد. گفت: «بروم اگر ببینم جان دارد و می‌تواند برخیزد که به سر و کلاه بزنم و گریه

۲- مخفیانه

۱- بزرگ، قوی هیکل

۳- «پر کردن» یا «میدان پر کردن»: به عملی می‌گویند که در آن شخصی چند قدم به عقب می‌گذارد تا با سرعت و

۴- صخره

توان بیشتری از روی مانع بپرد.

کنم. اگر بینم کشته شده است که خدا به من داده.»

شغال رفت پائین و دید خون از دهن پلنگ می‌آید و حال و رمق برخاستن ندارد. رفت بالای سرش و گفت: «پلنگ!»

گفت: ها!

گفت: چه شد؟

گفت: از چه می‌پرسی؟ کارت را که دیدی.

گفت: برادر! اگر می‌توانی که بلند شو با هم برویم.

گفت: مگر نمی‌بینی که خرد شده‌ام؟

گفت: خدا را شکر حالا کارت ساخته است.

گفت: من از گرسنگی دارم می‌میرم. برو همان روغن را بردار بیاور.

گفت: روغن تمام شد. همان شب اولی که رفتم آن بچه را اسم کنم، او را سرباز کن کردم. یعنی سر دبه را باز کردم و خوردم. شب دوم هم رفتم و نصف روغن را خوردم و اسمش را گذاشتم نصفه کن. شما هم اینقدر بی‌شعور بودید که نفهمیدید. شب سوم هم روغن را تمام کردم و به شما گفتم اسم بچه را تمام کن کردم.

گفت: خوردی که خوردی حالا من می‌توانم چکار کنم؟

گفت: هیچ! من گرسنه‌ام.

گفت: رفاقتی همین است؟

گفت: همین است. زرنگی من همین است.

شغال از دنبال افتاد به جان پلنگ و بنا کرد به خوردن. پلنگ گفت: «آنجا بد است بیا از سر بخور.» شغال گفت: فرق نمی‌کند سر و ته‌اش مال من است.

اوسنه ما به سر رسید
کلاغه به خانه‌اش نرسید

شغال پوستین دوز

روزی پیرمردی برای دست نماز^۱ به سر چشمه‌ای رفت. پوستینی داشت و آن را گذاشت تا برود طهارت بگیرد و برای وضو بیاید. شغالی آمد و دید پوستینی آنجاست. آن را بر دوشش انداخت و رفت. خیلی که رفت گرگی از جلویش درآمد و گفت: «آجِه^۲ شغال! این پوستین را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: این را به هزار زحمت درست کرده‌ام.

گفت: یکی نمی‌توانی برای من درست کنی؟

گفت: چرا، چرا نتوانم؟

گفت: چه خرج دارد؟

گفت: دو میش و یک بره خوب بیاوری به هزار مکافات همین‌طور برایت درست می‌کنم. برای خودم یک گوسفند آوردم و درست کردم برای تو هم یکی درست می‌کنم. آنها رفتند یک گودال دو سه متری پیدا کردند و شغال رفت داخل گودال و گفت: «هر سه روز یک گوسفند بیاور تا بهترین پوستین را برایت درست کنم.» گرگ قبول کرد و رفت. همین اولش یک میش غُتر^۳ آورد و نعره کرد: «آقا شغال!» گفت: «بنداز» گرگ انداخت. شغال گفت: «سه روز دیگر، چهار روز دیگر باز یکی بیاور.» گفت: «خیلی خوب.»

گرگ رفت و سه چهار روز دیگر یکی آورد و انداخت. شغال هم گوشتها را می‌خورد و - بی ادبی می‌شود - داخل پوستها فضله می‌کرد و کنار می‌گذاشت. گرگ سه چهار روز دیگر یکی آورد و گفت: «شغال! چه کار کردی؟» گفت: «تمام شد کار پوستین / مونده ته ریزو آستین - یک بره دیگر بیاوری تمام است.» گرگ گفت: «عیبی ندارد.»

گرگ یک بره دیگر آورد و انداخت. گفت: «کی بیایم؟» شغال گفت: «سه روز دیگر بیا و یک آزمایش بکن. ببین برایت بلند است، یا کوتاه است. خوب است، بد است.» گرگ رفت و سه روز دیگر برگشت. شغال هم از بس این گوشتها را در این ته خورده بود

چشمهایش مثل کاسه خون شده بود. شغال گفت: «برادر! مرا بالا بکش و تو بیا پایین و این را بر دوش بنداز و آزمایش بکن. ببین چطور است.» شغال را بالا کشید و گرگ پایین رفت. در نیمه راه، شغال گرگ را سرداد^۱ و گرگ را پایین انداخت و خودش فلنگ را بست^۲ و فرار کرد. گرگ دید شغال گوشتها را خورده است و لای پوستها فضله کرده است. گفت: «اگر اینجا ناراحتی کنم این شغال مرا بالا نمی‌کشد. بهتر این است که با زبان خوش صحبت کنم.» گرگ گفت: «برادر! عجب پوستینی درست کرده‌ای! دستت درد نکند. کو مرا بالا بکش.» گرگ هر چه با زبان خوش حرف زد دید خبری نیست. هر چه نعره زد خبری از شغال نشد.

شغال هم کم رفت و زیاد رفت تا شب به درز کمری^۳ رسید و همانجا قایم شد. گرگ هم با هزار مکافات از گودال درآمد و به دنبال شغال بلند شد. کاروانی از مسیری که شغال رفته بود، رد می‌شد و کوزه‌ای را در راه جا گذاشته بودند. باد هم داخل این کوزه می‌زد و صدا می‌کرد. شغال هم خیال می‌کرد که گرگ آمده و جایش را پیدا کرده است و دارد زُله^۴ می‌کشد. شغال تا صبح خودش را در درز کوه پنهان کرد؛ به هوای اینکه گرگ بیرون منتظر اوست.

صبح که شد آرمکی^۵ نگاه کرد که ببیند گرگ کجاست، و اگر چم داد^۶ فرار کند. هر چه نگاه کرد دید از گرگ خبری نیست و صدا از طرف کوزه می‌آید. بیرون آمد و گفت: «این کوزه که دیشب پدر ما را سوزاند.» نزدیک شد و گفت: «این چه کاری بود که بر سر ما آوردی؟ دیشب این همه سروصدا کردی و ادای گرگ را از خودت درآوردی. پدر من سوخت. حالا که این طور کردی من می‌دانم با تو چه معامله‌ای بکنم.»

کوزه را به دُمش بست و رفت کنار رودخانه. کوزه را برد داخل آب. کوزه هم وقتی داخل آب شد قال قال می‌کرد. شغال گفت: «به خدا دست بر نمی‌دارم تا خفه شوی.» می‌کوزه قال قال می‌کرد و شغال می‌گفت: «غیر ممکن است که تو را بکشم بالا. باید خفه شوی.» تا اینکه کوزه پر شد، و از قال قال کردن افتاد. شغال دید که دیگر صدا نمی‌آید گفت: «خیلی خوب، این از تو، این از من. دیشب پدر مرا سوزاندی ها!..»

۱- رها کرد

۲- با سرعت فرار کردن

۳- کمر: شکاف، بخش تهی از کوه که قابل پناه دادن از برف و باران باشد.

۴- زوزه

۵- بواشکی

۶- فرصت مناسبی پیش آمد.

همین‌طور که کوزه پر آب می‌شد شغال را پایین می‌کشید و شغال هم آن را بالا می‌کشید. هرچه کشید نتوانست و بالاخره دُمش از بیخ کنده شد. شغال کم رفت و زیاد رفت تا برخورد به گرگ. گرگ گفت: «ها! آقا شغال! عجب ما را فریب دادی! عجب پوستینی درست کردی! حالا گیر افتادی.»

شغال گفت: «چه می‌گویی؟ کدام پوستین؟ از چه گپ می‌زنی؟...» گفت: «آها! خودت را به ناشدنی^۱ می‌زنی. قرار نبود برای من پوستین درست کنی؟ آن چه وضع بود که ته چاه برای من بر پا کرده بودی؟» گفت: «بابا جان! تو اشتباه گرفته‌ای! آنها اولاد دم‌دار هستند. ما اولاد کَلَه دم^۲ هستیم. آن شغال که دیدی مثل من کَلَه دم بود؟»

گفت: نه! ولی هر حق‌ای زده‌ای کار تست. این بلا را تو بر سر من آوردی. به غیر از تو ما شغال کَلَه دم نداریم.

گفت: نداریم؟

گفت: نه!

گفت: فردا شب ما قید و قرار می‌گذاریم در همین بلندی. تو فردا شب بیا اینجا. من زوزه می‌کشم اگر اولاد کَلَه دم آمدند که بدان حرف من است و با من دیگر کاری نداشته باش و اگر دیدی همه دم دارند و من تنها بی‌دم هستم، این من و این تو.

گفت: خیلی خوب! فردا شب روی تپه می‌آییم.

شغال رفت به باغی که روی یک درختش انگور فراوان بود. انگور آخر سال هم بود. شغال زوزه کشید و رفت پیش دوستانش. پرسیدند: «چه حساب است؟» گفت: «برادرها! یک انگوری در فلان باغ است، بیایید برویم و بخوریم.»

گفتند: در این وقت سال انگور کجا بود؟

گفت: شما بیایید، چه کار دارید؟!

شغال آنها را برد به باغ و دیدند روی درختی ^۳میلیار انگور فراوان است. رفت بالا و چهار پنج خوشه انداخت. آنها هم در پایین خوردند. پایین آمد و گفت: «برادرها! نشد. اینکه من بریزم و شما بخورید فایده ندارد. بیایید تا من دم شمار را محکم به این درخت میم^۴ ببندم. من می‌روم

۱- نفهمی

۲- بی‌دم

۳- می‌لار: داربست مو. تالار انگور

۴- انگور، مو

همه انگورها را می‌ریزم. بعد می‌آیم پایین و همه با هم می‌خوریم و آن وقت دُمتان را باز می‌کنم.» گفتند: «عیبی ندارد».

دُمتان را محکم به درخت بست تا برود انگور بریزد، ولی رفت به بیرون باغ و داد زد:

میوه باغت شراب

باغبان باغت خراب

.....

باغبان باغت خراب

شغالها هم از ترس کین می‌زدند^۱ که فرار کنند، یکی یکی دمتان کنده شد. می‌گریختند که صاحب باغ نیاید و آنها را نکشد. ده پانزده تایشان کله دُم شدند. وقت غروب شد که شغال با گرگ قید و قرار گذاشته بود. گرگ پیدا شد و دید شغال زودتر آمده است و منتظر اوست. گفت: «کو آن اولادی که می‌گفتی کله دم هستند؟» شغال یک دو زوزه کشید و شغالها آمدند. گرگ دید دنبال همشان خونی است و همه شان کله دم هستند. گفت: «دیدی که ما اولاد کله دم هستیم.» گرگ گفت: «هر بلایی که بر سر اینها آمده است، تو آورده‌ای.» گفت: «نه بابا جان! اولاد ما فرق می‌کند. آنها اولادشان دم‌دار هستند. شغال دم‌دار تو را فریب داده است.» بالاخره شغال از شر گرگ خلاص شد.

اوسنه ما به سر رسید کلاغه به خانه‌اش نرسید.

زهرامحمدی - تولد: ۱۳۱۶ - سنخواست

حسن اسماعیل پور - تولد: ۱۳۲۴ - روستای کرف

شیر و شغال

روزی گرگ دورگه‌ای رفت پیش شغالی و گفت: «آجه^۱ شغال! گفت: «بله» گفت: «پادشاه مریض است و من می‌خواهم بروم به خبرگیری، اگر می‌آیی بیا با هم برویم» شغال گفت: «ما را به پادشاه چه کار؟ شیر برای خودش شیر است» خلاصه گرگ هر کار کرد شغال نرفت. گرگ دورگه رفت پیش پادشاه؛ یعنی شیر. گفت: «بله ما به شغال گفتیم که برویم به خبرگیری پادشاه گفت: ما را به پادشاه چه کار؟ پادشاه برای ما چه کار کرده که حالا ما به خبرگیری برویم.» گرگها و شغالهای دیگر این حرفها را شنیدند. از آن طرف شغال با خودش گفت: «این گرگ حتماً می‌رود پیش شیر خبرچینی می‌کند. بالاخره روزی می‌شود که من هم با شیر برخورد کنم آنوقت خیلی بد می‌شود. بهتر است که بروم پیش شیر به خبرگیری که این گرگ حتماً خبرچینی کرده است.»

بلند شد و سراغ به سراغ جای شیر را پیدا کرد. در راه رفقاییش او را دیدند و گفتند: «گرگ دو رگه خبرچینی تو را کرده است. نرو پیش شیر که چشم زخمش را به تو می‌رساند.» گفت: «عیبی ندارد.» شغال رفت پیش شیر و سلام و تعظیم کرد. شیر گفت: «ای شغال گفته‌ای که پادشاه برای ما چه کرده و ما را به شیر چه کار و فلان و فلان.» گفت: «نه قبله عالم! گرگ آمد گفت: برویم به خبرگیری پادشاه، من گفتم: این طوری که نمی‌شود برویم. اول برویم یک دکتری، یک دوايي، یک چیزی فراهم کنیم بعد برویم پیش شیر. حالا هم من رفته‌ام بهترین متخصص را پیدا کرده‌ام. گفتم ما همچین پادشاهی داریم و همچین مریضی دارد، دواي درد را هم به من گفت. حالا گرگ دست خالی پیش تو آمده است چه کار کرده است؟» شیر گفت: «آفرین! حالا بگو دواي درد چیست؟» گفت: «باید مغز سرگرگ دورگه را بخوری تا خوب شوی.» گفت: «ها شد! پس برای همین بوده که گرگ دورگه آن حرفها را پشت سر تو زد.» شیر دستور داد گرگ دو رگه را بکشند و مغز سرش را برای او بیاورند. شیر، مغز سرگرگ را خورد و اتفاقاً شانس شغال گرفت و حال شیر خوب شد. نفس شغال گرفت.^۲

۱- پدر بزرگ

۲- کنایه از این که حرفش تأثیر گذاشت و کارش بالا گرفت.

مدتی شیر و شغال با هم زندگی کردند. روزی شغال گفت: «قبله عالم! اینطور نمی شود که شما این جا منتظر بمانید که کسی چیزی برای شما بیاورد و آنوقت شما بخورید. بیایید این غذا آوردن را نوبتی کنیم: مثلاً ده روز پلنگ ها بیاورند، ده روز گرگ ها، ده روز شغالها...» شیر گفت: «بدحرفی نیست. این سیاست هم خوب سیاستی است.» و حرف شغال را قبول کرد.

ده روز اول نوبت پلنگ ها بود که رفتند گوسفند آوردند و اینها خوردند. ده روز بعد نوبت گرگ ها بود که بره آوردند و اینها خوردند. نوبت رسید به شغالها. به آنها گفت: «در این دوروبرها چاهی که آب داشته باشد ندیده اید.» گفتند: «چرا در فلان محل چاهی است که آب دارد.» رفتند به سرچاه. شغال به ته چاه نگاه کرد و گفت: «کار خلاص است بروید برای خودتان بگردید و هرچه پیدا کردید بخورید. غروب، جواب شما با من.»

شغالها رفتند و این هم آمد زیر درختی خوابید. غروب که شد رفت یک جای خاکی پیدا کرد و خودش را به خاکها مالاند و مالاند و خوب خودش را خاک آلود کرد. نفس زنان و هل هل کنان رفت پیش پادشاه و همچنین ناراحت و غمگین و پژمرده جلوی پادشاه ایستاد. شیر گفت: «هی! کجاست این غذا؟» گفت: «قبله عالم! ما یک پادشاه داریم و باید جورش را بکشیم. ما سه چهار تا شغال رفتیم به یک زحمتی یک بره آوردیم که سه چهار نفری به زور می کشیدیم. با هزار مکافات داشتیم می آوردیم که یک پادشاه دیگر از جلوی ما درآمد و گفت: مگر آن پادشاه چه جور پادشاهی است که من نباشم؟ باید این بره را به من بدهید. هر چه چسبیدیم نتوانستیم. زور کرد و از ما گرفت.» شیر گفت: «کجاست؟» گفت: «بلند شوید برویم تا نشانتان بدهم.»

شغال همه را جلو انداخت و به سر چاه آورد. نزدیک چاه که رسیدند، به شغالهای دیگر گفت: «اگر اینها رفتند داخل چاه، شما نروید و تا آخر بمانید.» پادشاه نگاه کرد به ته چاه دید بله یک شیری در ته چاه است. شغال گفت: «شیری که گفتم به داخل همین چاه رفت. دیده می شود؟» گفت: «بله، آن جاست.»

شیر گفت: «بریزید لشکر.» شیر داخل چاه پرید و پشت سرش پلنگها و گرگها ریختند داخل چاه. شغال گفت: «بایستید.» خلاصه این شغال همه را در چاه انداخت و کشت و خودشان آزاد شدند. اوسنه ما به سر رسید، کلاغه به خانه اش نرسید.

بخش سوم

**افسانه‌هایی با شخصیت‌های
انسانی و حیوانی**

آهوبره!

روزی روزگاری شخصی بود که کارش گاوبندی^۱ بود و دو تا بچه داشت یکی دختر و یکی پسر. تا غروب می‌رفت کشاورزی می‌کرد و این ور و آن ور می‌زد. از قضا زنش مریض شد. چون در زمانهای قدیم دکتر مجهز نبود و وسایل هم کم بود، این مریضی منجر به مرگ شد و زنش مُرد.

مرد مدتی بی‌سروسامان بود. زن بیوه‌ای همسایه آنها بود و یک دختر داشت. او روزی آمد و گفت: «تو اینطور نمی‌شود بمانی. بیا و زن بگیر.» گفت: «آخر کی می‌آید مرا بگیرد؟» گفت: حالا محض کارسازی هم که هست من دختر خودم را به تو می‌دهم. خلاصه یکی دو سالی گذشت و این زن بچه‌دار نشد. و در خانه این مرد ناراحت بود، آمد پیش مادرش و گفت: «چه کنم؟ این بچه‌هایِ اِنْدَر^۲ با من نمی‌سازند. خیلی ناجور است و مرا در اذیت دارند.» گفت: «غصه ندارد. من علاج اینها را می‌کنم. فقط تو چند روزی مریض بشو و غذا نخور و برای این مرد هم چای و غذا درست نکن.» گفت: «خیلی خوب» غروب که مرد از بیابان برگشت دید زنش سرش را بر بالش گذاشته و تخت خوابیده است. گفت: «چه حساب است؟» گفت: مریض شده‌ام و نمی‌توانم از جایم بلند شوم. حال ندارم. گفت: چه کنیم؟

گفت: فکر دعا و ثنایی بکن که من می‌خواهم از بین بروم.
مادر دختر پیش ملاّی ده رفت و گفت: «اگر مثلاً فلانی آمد پیش تو که دعا بگیرد بگو چون تو گندم می‌کاری جو به عمل می‌آید و جو می‌کاری گندم به عمل می‌آید، و زراعت تو برعکس است باید در سر گندم پسرت را بکشی و در سر جو دخترت را. تا خاک به اصلش برگردد.» یک پولی هم به ملاّ داد و رفت به خانه و به دخترش گفت که به شوهرش بگوید برود از فلان ملاّ دعا بگیرد.

دختر هم هی زحیر^۱ داد و مرد را به راه انداخت. مرد رفت پیش ملاّ. ملاّ کتاب را باز کرد و گفت: «تو جو می‌کاری گندم به عمل می‌آید؟»

گفت: بله!

گفت: گندم می‌کاری جو می‌شود؟

گفت: بله!

گفت: درست است که زنت مریض است و بچه هم نمی‌کند، علاجش این است که دخترت را سر جو بکشی و پسرت را هم سر گندم. بعد هم زنت بچه‌دار می‌شود. هم زراعت درست می‌شود. هم وضع و روزگارت خوب می‌شود.

مرد به خانه برگشت و دعا را آورد. زنش پرسید چه شد؟ گفت: «هی»

گفت: چرا غمگینی؟

گفت: هیچ نگو. تو فردا صبح که من رفتم به بیابان برای من یک غذایی درست کن. یک کارد هم داخل سفره نان بگذار. بچه‌ها را بفرست بیایند آنجا.

گفت: برای چه؟

گفت: تو کار نگیر به این کارها، فقط بچه‌ها را بفرست به آنجا.

گفت: عیبی ندارد.

مرد صبح بلند شد و رفت سر کشاورزی. زن هم آشی درست کرد و داد به بچه‌ها و گفت: «پدرتان صبح نان نخورده. این را می‌برید برای پدرتان.» دخترک قِلَف^۲ را در دو دستش گرفت. در راه که می‌رفتند یک کلاغی آمد. پَر و پَر و پَر که خودش را به قلف دست دختر بزند و آن را

چپ کند. برادر هم نمی‌گذاشت تا سه بار. آخر کلاغ پرید و قلف را انداخت. دیدند اِهه! یک کاردی تیز کرده‌اند و در ته قلف گذاشته‌اند. دخترک زرنگ بود و گفت: «این بی‌علامت نیست. ناراحتی بابا و مادرِ اندر با ما، یک علاماتی دارد. ما پیش پدر نمی‌رویم. از همین جا بیا سر به کوه و بیابان بگذاریم.»

اینها بلند شدند و رفتند به بیابان. رفتند و رفتند. کم رفتند و زیاد رفتند تا هوا گرم شد و پسرک که کوچکتر بود تشنگی بر او غالب شد. رفتند به آبی رسیدند. دیدند روی تابلویی نوشته‌اند: هر کس از این آب بخورد روباه می‌شود. پسر گفت: «چه کنیم؟» گفت: «بگذار باشد. برویم شاید به آب دیگری برسیم.» رفتند تا به آب دیگری رسیدند ولی خیلی به زحمت افتادند و به هلاکت به آنجا رسیدند. دیدند در آن آب نوشته شده است: هر کس از این آب بخورد گرگ می‌شود. برادر گفت: «اینها آلکی نوشته‌اند، خواهر صبر کن ما از تشنگی مردیم. بگذار آب بخوریم.» گفت: «نه برادر! بگذار برویم. تا آب دیگر خدا بزرگ است.»

رفتند تا راهشان منجر به کوه کشید. بالا رفتند و به چشمه‌ای رسیدند. دیدند اینجا هم نوشته‌اند: هر کس از این آب بخورد آهو می‌شود. خلاصه اینجا هم دخترک نگذاشت پسرک آب بخورد. ولی پسرک کفشهایش را لب چشمه جا گذاشت. یک صد قدمی که رفتند گفت: ای! من فراموش کردم کفشهایم را بردارم گفت: می‌روی آب نخوری‌ها! گفت: نه

برگشت و آمد سرچشمه. گفت: «اینها همه‌اش حرف است. مگر می‌شود آدم آب بخورد. روباه، گرگ و آهو شود.» تشنه بود و دهنش را گذاشت و سیر آب خورد، که یک دفعه‌ای پَرکس^۱ زد و افتاد بر زمین و دید آهو شده است. کفشهایش را سر دو شاخش گذاشت و پیش خواهرش آمد. خواهر دید هاو! برادر، آهو شده است و سروکله‌اش پر آب است. گفت: «این چه کاری بود کردی؟! حالا چه خاکی بر سر کنم؟! در این بیابان ستمگر چرا همچنین کردی؟...»

هیچ دیگر! اینها رفتند و مدتی گذشت تا به نزدیک‌های یک آبادی رسیدند. دیدند چشمه‌ای هست و درخت بزرگی بالای چشمه است. دم غروب بود و آفتاب به زردی نهاده بود. دخترک تنها مانده بود. گفت: «بهتر همین است که من امشب روی همین درخت سر کنم تا فردا ببینم چه

۱- پَرکس: پَرکست: جهش ناگهانی چیزی همراه صدا

از کار خدا درمی‌آید.» آهو هم رفت تا برای خودش در آن کنار بچرد و هی می‌آمد پای درخت و می‌رفت.

دم هوا^۱ که زد شاهزاده آقامیرزا خان سوار اسبش شد و آمد بالای چشمه، تا اسب را آب دهد. دید هی اسب می‌رود جلو، دهنش را به آب می‌گذارد و برمی‌گردد و می‌گریزد. نگاه کرد دید و عکس دختری داخل آب افتاده به درخت نگاه کرد دید یک دخترکی روی درخت است گفت: «چرا رفتی روی درخت؟»

گفت: از من پرس که ناجور است. من سرگردانم. در سرگردانی مانده‌ام، ما یک خواهر-برادر بودیم که از خانه آواره شدیم. زدیم به بیابان. برادرم آهو شد. شب هم به سر ما افتاد و آمدیم اینجا من هم آمدم روی درخت.

گفت: حالا که چنین است و قسمت این شده است که رحمم بیاید، بیا پائین تا تو را به ازدواج خودم درآورم.

گفت: قول می‌دهی؟

گفت: قول می‌دهم.

گفت: یک شرط دارد. این که بروی دو نفر با یک ملأ بیاوری و صیغه مرا همینجا بخوانی تا ازدواج کنیم و بعد برویم.

آقا میرزاخان، فوراً آمد و ترسان ترسان که دختر فرییش ندهد، دو نفر برداشت با یک ملأ و آورد. گفتند: «چه حساب است؟» دخترک گفت: «هیچ! پدرم با ما ناراحتی کرد. ما هم درآمدم. آب بود و برادرم خورد و آهو شد. شب را در اینجا ماندیم و ...» ملأ گفت: «خیلی خوب» و عقد را خواند. آقا میرزاخان دخترک را سوار کرد و به خانه آورد. آهو هم در دوروبر اسب می‌گشت و از پشت سر می‌آمد.

بعد از پنج، شش ماهی که زندگی کردند، شاهزاده گفت: «خوب، حالا من می‌خواهم بروم مسافرت. تو باید تا مدتی که من بیایم در همین خانه با همین آهو بمانی. من می‌روم. اگر مسافرت یک ماه بکشد دو ماه بکشد، سه ماه بکشد خدا می‌داند. تو خاطر جمع باش همه جور زندگی ات مرتب است.» گفت: «عیبی ندارد.»

آقا میرزاخان بار را بست. وسایلش را فراهم کرد. چند نفری را که قرار بود همراهش باشند خبر کرد و با هم دیگر رفتند. زن با آهو در خانه ماند. آنها همسایه‌ای داشتند که پیرزن رمالی بود، و یک دختر کل داشت. پیرزن دید این زن پنج، شش ماه است در خانه است و هیچ بیرون نمی‌آید. یک روز خروسشان را از روی دیوار انداخت به خانه همسایه که خانه همین دخترک بود. آمد در زد. گفت: «کیه؟»

گفت: خروس ما به خانه شما آمده است در را باز کن تا خروس را ببرم.

گفت: عیبی ندارد. تو همانجا بمان من خروس را می‌گیرم و به تو می‌دهم.

خروس را گرفت و از درز در به پیرزن داد. پیرزن گرفت و رفت به خانه‌اش و گفت: «چرا این زن همچین است؟! گویا آدم ندیده؛ اصلاً هیچ سر آدم ندارد. برای چه؟! باز روز دیگر خروس را انداخت به خانه همسایه و در زد. گفت: «چه حساب است؟» گفت: «هیچ! خروس ما آمده است اینجا در را باز کن تا بردارم ببرم.» باز خروس را گرفت و داد به پیرزن. پیرزن گفت: «خاله جان! تو چرا این طوری هستی؟ آخر ما همسایه هستیم ما در همسایگی تو یک مادر و دختریم. بچه و شوهر ندارم که تو می‌ترسی! خوب، چرا اینطوری هستی؟! بیا بیرون، بگو، بشنو، این بر، آن بر ...» دختر در را بست و رفت به خانه.

روز سوم دوباره خروس را انداخت. باز در را زد و گفت: «خروس حرام مرده^۱، آموخته^۲ اینجا شده، بیا در را باز کن ... دختر من هم همسن توست. حالا من نه، این دخترم بیاید با همدیگر بگویند. بخندید یک‌ه و تنها خوب نیست ...» پیرزن گفت و گفت و سر این دختر را گرم کرد. خلاصه زن راضی شد که دختر پیرزن به خانه آنها بیاید. آنها با یکدیگر گفت و شنود کردند و از این بر و آن برگفتند.

روز دیگر پیرزن گفت: «این چهار حوض شما خوب آبی دارد. لباسها را بیاوریم و در همین جا و در حوض بشویم. شما هم بیایید و با همدیگر بشویم.» گفت: «عیبی ندارد» لباسها را آوردند و از این زن را هم آوردند. پیرزن در دور حوض یک خشت خام در زیر پای زن آقا میرزاخان و یک خشت پخته در زیر پای دخترش گذاشت. اینها همین طور که لباس می‌شستند، خشت خام آرام آرام گِل شد و پای زن سُر خورد و افتاد داخل آب و غرق شد. دختر همسایه سر

و صدا برداشت که مَمَه! مَمَه! بیا که این دختر افتاد داخل آب. پیرزن آمد و گفت: «افتاد که افتاد هیچ ناراحت نشو.» گفت: «چطور؟! این زن حامله است و بچه در رحم دارد!»
گفت: سر و صدا کنیم که بیایند بیرونش کنند؟!
گفت: خفه می‌شود!

گفت: بلند شو! او که رفت تو در جایش هستی. من همه چیز را درست می‌کنم.
گفت: چطور؟ من کلم و این دختر مثل ماه شب چهارده بود. من با این وضع! چطور مرد متوجه نشود؟!
گفت: اگر آمد و پرسید برای چه سرت اینطور شده. بگو از بس که به آفتاب آمدم و منتظر

ماندم که امروز می‌آیی فردا می‌آیی، آفتاب موی سرم را سوزاند و موی سرم ریخت.
گفت: پاهایم را چه بگویم؟ پاهایم خیلی زشت است.
گفت: بگو آنقدر پا برهنه به آفتاب داغ آمدم که پاهایم سوخت و زشت شد. بگو می‌گفتم، بیست روزه می‌آیی یک ماهه می‌آیی، دو ماهه می‌آیی ... رفتم روی بام و آفتاب مرا اینطور کرده است.

گفت: خیلی خوب. عیبی ندارد.
در همین گیرودار بودند که سه چهار روز گذشت و سر و کله مرد پیدا شد. آمد و در زد.
دخترک ترسان ترسان در را باز کرد و سلام و احوالپرسی کرد.
- عجب مسافرتی کردی؟! این چه مسافرتی بود؟! پدر ما سوخت.
آقا میرزاخان به زن نگاه کرد و گفت: «این چه وضعی است تو داری؟! این چه روزگار است?! چرا همچین هستی?!»

گفت: هیچ مگو!
گفت: چرا سرت آن طور تاس شده است؟
گفت: هیچ مگو! آنقدر آمدم در آفتابهای داغ ایستادم. از همین صبح تا ظهر، از ظهر تا غروب، آفتاب گرم سرم را سوزاند و موهایم ریخت.
این آهو هم می‌تاب می‌خورد و می‌آمد پیش میرزا آقاخان و می‌گفت: «بو، بوی خواهر من

نیست.» این دخترک گفت: «این آهو چه می‌گوید؟» گفت: «برای اینکه کم‌محبتی کرده‌ام و به او نرسیده‌ام، از من قهرش آمده است و از من بدش می‌آید.»

مرد شک کرد که از آن وقت، زن باید حامله باشد. چطور شده است؟ زن رمال رفت پیش ملا و گفت: «اگر چنانچه پسر پادشاه - آقا میرزاخان - پیش تو آمد بگو به زنت باید جگر آهو بره بدهی تا به همان وضع اول درآید و گرنه همینطور می‌ماند.»

دخترک به آقا میرزاخان گفت: «من که در آفتاب پدرم درآمده، برو یک دعا و ثنایی برای من بگیر. برو ببین ملا چه می‌گوید.» آقا میرزاخان بلند شد رفت پیش ملا. گفت: «یک حسابی برای زن من بکش.» حساب کشید و گفت: «زنت هیچ عیبی ندارد، از بس که در آفتاب ایستاده، سر و کلاه سرخته و خونس کم شده، باید جگر آهو بره بخورد، اگر نخورد از بین می‌رود. اولاد هم داشته که آفتاب و ناراحتی اولادش را سقط کرده است.» مرد باور کرد و دعا گرفت و برگشت. دخترک گفت: «چه شده؟»

گفت: باید جگر آهو بره بخوری.

گفت: جگر آهو بره از کجا بیاوریم؟!

گفت: نمی‌دانم. این آهو بره هم که برادر تو است.

گفت: حالا چه بگویم، این آهو است. از نو که برای من برادر نمی‌شود. صلاح با خود توست.

گفت: «بله راضیم.» رفت و یک قصابی را گفت: «امشب بیا به خانه من یک آهو بره داریم.

همان را برای ما بکش.» گفت: «عیبی ندارد.»

دخترک آورد که کارد را تیز کند و نمک را صاف و نرم کند. آهو دید که کارد را تیز می‌کند و نمک می‌ساید. یک ساعتی که از اذان گذشت در را زدند و قصاب آمد. گفتند: «همین آهو است که باید بکشی و برای ما سر و ته کنی، تا جگرش را زن بخورد و خوب شود.» گفت: «خیلی خوب» آقا میرزاخان به دخترک گفت: «چون ما دلمان بار نمی‌دهد^۱ می‌رویم در خانه می‌خواهیم، این قصاب خودش می‌کشد و سر و ته می‌کند. ما دلمان یارا نمی‌کند که نگاه کنیم.»

آنها رفتند به خانه و قصاب هم آهو را آورد به دیزه^۲ حوض و دراز کرد که سرش را ببرد. تا دراز کرد که سرش را ببرد آهو گفت: «لی لی دارم» یعنی شاش دارم. گفت: «آها! لی لی دارم!؟»

این را سر داد.^۱ آهو رفت و سرش را در حوض گذاشت و گفت: «خواهر جان!»

کارد و تیز به تیز کردند
نمک ساو به ساو کردند
دست قصابه بشکند
کاردش و پی بگردد.^۲

قصاب دید صدایی از ته حوض می‌آید. «چه کنم خواهر جان؟!»

زلفام به نی به تابه
آقا میرزاخان به خوابه
دست قصابه بشکند
کاردش و پی بگردد.

باز قصاب او را دراز کرد تا سرش را جدا کند، ولی باز گفت: «لی لی دارم» باز قصاب او را سر داد و باز رفت سر حوض و گفت: «خواهر!»

کارد و تیز به تیز کردند ...
باز صدایی از ته حوض آمد:
«زلفام به نی به تابه ...»

قصاب شک کرد. «خدایا این چه معجزه است که می‌بینم؟! اینها چرا مرا آورده‌اند؟! این یک صنعتی است! یک کاری در کار اینها است!» او رفت و آقامیرزا خان را صدا زد. گفت: «چه شد؟ تمام شد؟» قصاب گفت: «کو بلند شو بیا این چه فیلمی است که درآورده‌ای امشب برای ما.»

گفت: چه شده؟ مگر نکشتی؟

گفت: نه. بلند شو بیا اینجا. تو باید پیش آهو باشی تا سرش را ببرم.

گفت: خوب ببر دیگر!

آهو را آوردند و دوباره دست و پا زد و گفت: «لی لی دارم»، او را سر دادند و رفت سر حوض و دوباره خواند: ...

قصاب گفت: «حالا گوش کن.» دید صدایی از ته حوض می‌آید؛ «چه کنم برادر؟...»

آقامیرزا خان گفت: «این بی‌علامت نیست.» فوری گفت: «مکش!» همان شبانه رفت توی قلعه و چند کارگر را که سراغ داشت دید و گفت: «شما روزی چقدر کار می‌کنید؟» گفتند: «مثلاً، پنج قران. پنج تومان.» گفت: «من هر کدام شما را ده تومان می‌دهم به شرط اینکه بیاید در عرض یک ساعت آب حوض را خالی کنید.» گفتند: «عیبی ندارد.»

پنج نفر آمدند و آب حوض را ریختند و ریختند و ریختند تا اینکه تمام شد. دیدند، این دخترک با زلفش ^۱بینج^۱ درست کرده است. و دو بچه در میان بینج مثل ماه شب چهارده می‌درخشند. اینها را بیرون آوردند. آقامیرزا خان کارگرها را بیرون کرد و در خانه را بست. دخترک مصنوعی را در خانه‌ای کرد و در را از رویش بست. آمد پیش زن اولی و گفت: «این چه حساب است؟ قضیه چیست؟ چرا اینجوری است؟ این چه صحنه‌ای است؟» گفت: «هیچ نگو! تو که رفتی این پیرزن رمال، بعد از یک ماه دو ماه، خروسی انداخت در خانه ما. در زد و گفت: "خروسی افتاده" و دادم. روز دیگر باز انداخت و ... روز سوم گفت: برای چه تو همچین هستی؟ مگر تو آدم ندیده‌ای؟ ما یک مادر و دختریم. بچه بره نداریم، جوان نداریم ... بیا با دختر من بگو، بخند. بلند شو ... وقت لباس شستن زیر پای من یک خشت خام گذاشت و زیر پای دخترش خشت پخته ... داخل آب افتادم و نفهمیدم چه شد. دیدم انگار در دنیای دیگری هستم. بعد از مدتی بچه‌هایم فارغ شدند. زنی آمد ما را جمع‌آوری^۲ کرد و از موی سرم بینج درست کرد. تا وقتی که آمدید و ما را خلاص کردید» گفت: «عیبی ندارد.»

روز بعد به مرد گفت: «هر کسی یک کیلو - بی ادبی می‌شود - نجاست سگ بیاورد، فلان قدر پول می‌دهم.» مقداری نجاست سگ جمع کردند و آوردند. او پیرزن و دخترش را با نجاست سگ آتش داد و آمد سر خانه و زندگی‌اش. ما هم آمدیم به سر آخرین کلامان.

حسن اسماعیل‌پور - تولد: ۱۳۲۴ - روستای کُرف

بُز جنگلی پا

بُزی بود که سه تا بچه داشت: یکی حُلور، یکی بلور، یکی شاخ سر تنور. صبح می‌رفت به بیابان می‌چرید و غروب می‌آمد و در می‌زد. بچه‌هایش می‌آمدند پشت در و می‌گفتند: «کیه کیه؟» بُز هم می‌گفت: «منم منم بُز جنگلی پا - ورمَجَحْم^۱ به هر دو پا - شاخهایم پر گل - سینه‌هایم پر شیر - در را باز کنید» و حُلور و بلور می‌آمدند و در را باز می‌کردند. بُز می‌رفت آنها را شیر می‌داد و غذا می‌داد.

یک روز گرگی از آن طرفها رد می‌شد و چشمش به این سه تا بچه بز افتاد و گفت: «خوب. بگذار این بز برود تا من سراغ بچه‌هایش بیایم.» بز که بیرون رفت از پشت سر او گرگ آمد و پشت در گفت: «حُلور من؟ بلور من؟ شاخ سر تنور من؟ شاخهایم پر گل - سینه‌هایم پر شیر - بیایید در را باز کنید.» بچه‌ها آمدند و از درز در نگاه کردند و گفتند: «نخیر! مادر ما سیاه است تو زردی. تو مادر ما نیستی. در را باز نمی‌کنیم.»

گرگ که دید این‌طور شد، رفت خودش را به ذغال مالید و خودش را سیاه کرد و باز صدا زد: «حُلور من؟ بلور من؟ شاخ سر تنور من؟ شاخهایم پر گل - سینه‌هایم پر شیر - بیایید در را باز کنید.» آمدند پشت در و نگاه کردند دیدند رنگ پوستش سیاه است. در را باز کردند. گرگ وارد شد و حُلور و بلور را خورد. ولی شاخ سر تنور رفت داخل تنور و آنجا قایم شد.

غروب که شد بز به خانه برگشت. هرچه داد و بیداد کرد، دید کسی در را باز نمی‌کند. خیلی که در زد، بعد از مدتی شاخ سر تنور بیرون آمد و در را باز کرد. دید مادرش است. مادرش وارد شد و گفت: «کو بچه‌ها؟ کو برادرهایت؟» گفت: «یک جانوری آمد و در زد و گفت: «من مادر شما هستم، اسم ما را هم یاد داشت، ما هم در را باز کردیم تا در را باز کردیم آن دو تا را خورد، ولی من فرار کردم و داخل تنور قایم شدم.» بز غذا و شیر شاخ سر تنور را داد و شب شد.

بز رفت بالای پشت بام پلنگ. تُرپ تُرپ کرد، پلنگ هم با بچه‌هایش شام می‌خوردند. پلنگ

صدا زد:

خاک می‌ریزد در شام ما چشم بچه‌ها کور شد	کیه کیه بر بام ما؟ شام ما شور شد بز از آن بالا گفت:
ورمَجْخُم به هر دو پا کی خورده بلور من؟ کی میدان جنگ داره؟	منم منم بز جنگلی پا کی خورده حلور من؟ کی تیر و تفنگ داره؟ پلنگ از پایین گفت:
نه خورده بلور تو نه میدان جنگ داریم	نه خورده حلور تو نه تیر و تفنگ داریم
بز از روی بام پلنگ پایین آمد و رفت بالای پشت بام شغال. باز تُرپ تُرپ کرد، شغال به جیغ و داد آمد و گفت:	
خاک می‌ریزد در شام ما چشم بچه‌ها کور شد	کیه کیه بر بام ما؟ شام ما شور شد بز گفت:
ورمَجْخُم به هر دو پا کی خورده بلور من؟ کی میدان جنگ داره؟	منم منم بز جنگلی پا کی خورده حلور من؟ کی تیر و تفنگ داره؟ شغال بیچاره هم گفت: بابا!
نه خورده بلور تو نه میدان جنگ داریم	نه خورده حلور تو نه تیر و تفنگ داریم
بز پایین آمد و رفت بالای پشت بام گرگ. ترپ ترپ کرد، گرگ از پایین صدازد:	
خاک می‌ریزد در شام ما چشم بچه‌ها کور شد	کیه کیه بر بام ما؟ شام ما شور شد بز از روی بام گفت:
ورمَجْخُم به هر دو پا کی خورده بلور من؟	منم منم بز جنگلی پا کی خورده حلور من؟

کسی میدان جنگ داره؟

کسی تیر و تفنگ داره؟

گرگ از پایین صدا زد:

هم خورده بلور تو

هم خورده حلور تو

هم میدان جنگ دارم

هم تیر و تفنگ دارم

بز گفت: خیلی خوب فردا اول ظهر، سر میدان، در پای درخت سنخواست^۱، حاضر باش تا بجنگیم.

بز پایین آمد و رفت. بز یک انبان برداشت. آن را پر از مسکه^۲ و ماست و غِیماغ^۳ و اینجور چیزها کرد و رفت پیش آهنگر. گفت: «استا! دو تا فولاد تیز، برای سر شاخهای من درست کن. این هم دستمزد تو.» آهنگر انبان را برداشت و برد. سرش را باز کرد، دید هاو! پر از سرشیر و ماست و مسکه است. خوشحال شد دو تا فولاد برداشت در کوره گذاشت و آنها را تیز کرد. آورد به شاخهای بز بند کرد. پیچ و مهره آورد و محکم بست.

گرگ که از این طرف چیزی نداشت یک انبان برداشت و پر از آشغال و نجاست کرد و برد پیش یک سلمانی. گفت: «این دست مزد تو. دندانهای مرا تیز کن.» سلمانی انبان را برداشت و رفت در اتاق دیگری، درش را باز کرد بوکشید، دید انبان همه‌اش کثافت است. گفت: «خیلی خوب» آمد و گفت: «دهنت را باز کن»، گرگ دهنش را باز کرد و سلمانی تمام دندانهای گرگ را کشید و در عوضش پنبه دانه گذاشت. گفت: «تمام شد حالا برو.»

گرگ و بز سر قرار آمدند. گرگ از پایین آمد و بز از بالا. وقتی در پای درخت به هم رسیدند، گرگ دهنش را باز کرد تا بز را بخورد که همه پنبه‌دانه‌ها ریخت و دید که دهنش هیچ دندان ندارد، بز هم که سر شاخهایش فولاد بود و تیز بود، زد شکم گرگ را پاره کرد و حلور و بلور خودش را درآورد. گرگ همان‌جا مرد و بز هم حلور و بلورش را برداشت و به خانه برد.

سید نعمت الله علوی - تولد: ۱۳۱۲ - سنخواست

۱- نام مکانی که محل تجمع مردم بوده است.

۲- کره

۳- سرشیر

گنج‌های قارون

روزی روزگاری شخصی بود که زبان حیوانات را می‌دانست. یک شبی در زمستان از کنار چند چادر رد می‌شد که دید چوپانها یکی دو لاشه گوسفند را پوست می‌کنند. گرگها هم آمده‌اند و دوروبر این را گرفته‌اند و همین‌طور جُل و جُل^۱ می‌کنند. شنید که گرگها به سگهای گله می‌گویند که امشب به ما راه بدهید تا یک لاشه را برداریم. هم شما بخورید و هم ما. شب زمستان است و ما خیلی گرسنه‌ایم. بعد سگها در جواب گرگها گفتند: «اگر این بایار^۲ ما که این‌ها را کشته است، یک نصفه‌ای به ما بدهد، اگر هر چند نفر باشید و بیاید همه‌تان را خفه می‌کنیم و لاشه‌تان را روی هم می‌ریزیم. ولی اگر به ما چیزی نداد، شما بیاید، ما هم کمک می‌کنیم با هم گوسفند می‌گیریم و می‌خوریم.»

مرد که اینها را شنید، آمد پیش چوپانها و گفت: «امشب بیاید برویم به قلعه^۳» گفتند: «ما چطور می‌توانیم گله را ترک کنیم و بیاییم به قلعه؟ مگر نمی‌بینی گرگها همین‌طور داد و بیداد دارند؟»

گفت: همین لاشه گوسفند را به پیش سگها بیاندازید و بیاید برویم به قلعه. اگر یک بز نوش^۴ خونی شد من غرامتش را می‌دهم.

این مرد، که اسمش حاج علی بود، سرّش را به آنها نگفت و اینها رفتند و در قلعه خوابیدند. صبح بلند شدند و آمدند که دیدند یک کوبه‌ای^۵ معلوم می‌شود. گفتند: «هی داد و بیداد! خاک بر سر گله ما رفت. ببین گرگها چقدر لاشه در آنجا ریخته‌اند. ما چرا به حرف این آدم کردیم؟» نزدیک که شدند دیدند یک گوسفند هم نوش خونی نشده است و سگها ده بیست گرگ را خفه کرده‌اند و روی هم ریخته‌اند. آن مرد گفت: «من که گفتم بیاید برویم به قلعه. من می‌دانستم که این سگها به گرگها چه گفته‌اند.» اینجا بود که چوپانها سرّ حاج علی را فهمیدند. این گذشت تا این که روزی پادشاه به وزیرش گفت: «وزیر!»

۱- جُل و جُل: تکان خوردن

۲- ارباب

۳- در این گویش، «قلعه» مترادف کلمه «روستا» یا «ده» بکار می‌رود.

۴- نوش: تل

۵- پشته، تل

گفت: بله!

گفت: باید مال هارون قارون را برای من پیدا کنی!

گفت: خدایا! مال هارون قارون در چه زمان بوده است؟! کی از آن وقتها یاد می دهد؟! مال

هارون قارون کجاست؟! من از کجا بروم برایت پیدا کنم؟

گفت: همین که گفتم.

وزیر بلند شد و خورجین و ترکینش را اسکناس جا کرد و اسبش را سوار شد و رفت که ولایت به ولایت بگردد. یاد پیرمردی افتاد. گفت: «شاید چیزی از او کشف کنم و بفهمم که مال هارون قارون در چه حدود و در کجاست. به هر کجا رفت و هر دیار و هر شهری را گشت او را پیدا نکرد. آمد و گذرش به پیش همین چوپانها افتاد و بی دماغ^۱ نشست. آنها گفتند: «چه حساب است؟! گفت: «پادشاه مرا حکم کرده که مال هارون قارون را برایش پیدا کنم. من هر چه می گردم یک آدمی، کهنه آدمی، چیزی، پیری پیدا نمی کنم که بفهمم این مال هارون قارون کجاست.» چوپانها گفتند: «یک حاج علی نامی است که باید پیش او بروی. او برای تو سال هارون قارون را پیدا می کند.» وزیر بلند شد و رفت پیش همین حاج علی که زبان حیوانات را می دانست. وزیر آمد و جزع و جزع کرد که پادشاه چنین حکمی کرده است که اگر مال هارون قارون را پیدا کنم که هیچ، اگر پیدا نکنم شاید مرا بکشد و از بین ببرد. حاج علی رحم در دلش افتاد. گفت: «حالا که تو برای مال هارون قارون اینجا آمده ای آیا می توانی که هزار گاو، هزار شتر، هزار گوسفند را بکشی و لاشه آنها را در تپه ای که می گویم، روی هم بچینی و یا بریزی؟ بعد من برایت مال هارون قارون را پیدا می کنم.» وزیر گفت: «عیبی ندارد.»

وزیر رفت و مال خرید و آورد و گشت و در دور همان هِرْدَه^۲ ریخت. در وسط آن لاشه ها چاله ای کردند و حاج علی رفت داخل آن. نان و آبش را هم گذاشتند و رویش را با خَلْشَه^۳ پوش کردند. شب که می شد غرتالها^۴ و جانورها می آمدند و می خوردند و می رفتند. چند غرتال بزرگ که در آسمان می پریدند پائین آمدند و خوردند. یکی گفت: «اگر می رفتیم بابا را می آوردیم و از این لاشه ها یک شکم می خورد خیلی خوب بود.» بابای این غرتالها آنقدر عمر داشت که بال و پرش ریخته بود. آنها رفتند و پدرشان را آوردند و بر سر لاشه ها نشستند. یکی شان پرسید:

۱- دل شکسته، ناراحت

۲- تپه

۳- چوب خشک و نازی

۴- لاشخور، کرکس

«بابا! تا حالا دیده بودی اینقدر لاشه روی هم ریخته باشند و خورده باشی؟» گفت: «بابا جان! در زمان هارون قارون در دور همین تپه دو برابر این‌ها افتاده بود، هارون قارون خیلی مال داشت. دولت هارون قارون در شیب^۱ فلان تپه است ...»

وقتی که این را گفت، حاج علی در ته چاه فهمید و بیرون آمد. پرنده‌ها هم پریدند و رفتند. حاج علی رفت پیش وزیر و گفت: «حالا برو کارگر بیاور تا دور فلان تپه را چاله کنیم.» کارگر آوردند و خاکها را وِپَی^۲ ریختند تا به مال هارون قارون رسیدند. مال هارون قارون در یک سیفَه^۳ در زیر تپه بود. مالها را بیرون آوردند و بیرون آوردند تا به یک میزان^۴ رسیدند. آن را هم بیرون آوردند.

در آخر، به حاج علی گفتند: «حالا که تو این زحمت را کشیده‌ای، به اندازه خودت از این مال بردار و ببر.» گفت: «من چه کار دارم؟! مال زیادی لازم ندارم.» از آن جا یک کَلَه خشکی هم درآمده بود، همان را برداشت و در میزان هارون قارون گذاشت و گفت: «برابر همین بکشید و به من بدهید بس است.» یک مقدار از این مال ریختند و حرکت نکرد. ریختند و حرکت نکرد. دیدند همه مال را در میزان ریختند و طرف کَلَه بالا نمی‌آید. گفتند: «این چه حکمتی است عمو جان؟!» حاج علی گفت: «یک مشت خاک بردارید و در چشمهای این کَلَه بریزید تا معلوم شود.» یک مشت خاک در چشمهای کَلَه ریختند و کَلَه رفت پایین، و طرف مال آمد بالا. مال را خالی کردند. ریختند و ریختند تا به وزن همان کَلَه درآمد. گفتند: «چه حساب است؟!» گفت: «اگر پادشاه پادشاهی می‌کند همه خاکها در دست اوست؛ دیگر مال هارون قارون را برای چه می‌خواهد؟! از این است که آدم حریص است. یک مدت از این دارد؛ می‌گوید از آن هم داشته باشم. نمی‌گوید که فردا می‌میرد و این قلعه سرجایش می‌ماند. این هم تمام شد.

رضا آقایی - تولد: ۱۳۰۳ - روستای کُرف

۲- به عقب، به پشت

۴- ترازو

۱- زیر

۳- تونل، حفره

نمرود

نمرود پادشاهی قدرتمند بود و هر روز بر قدرتش افزوده می‌شد. مال و ثروتش از حد حساب و کتاب گذشت. نمرود همه دنیا را گرفت و مغرور شد. گفت: «این خدایی که می‌گویند کجاست تا من با او جنگ کنم و او را شکست دهم؟» رمالها و بزرگان کشور جمع شدند تا فکری بکنند که از کجا می‌شود خدا را پیدا کرد. بعضی گفتند: «اصلاً خدایی نیست که با او جنگ کنیم.» بعضی گفتند: «اگر خدایی باشد نمرود است که قدرتش از همه بیشتر است و همه دنیا در اختیار اوست.» بعضی گفتند: «نه این حرفها نیست. خدایی باید باشد ...» خلاصه فکرهايشان را روی هم ریختند و به نمرود گفتند: «خدا اگر باشد در روی زمین نیست؛ در آسمان است و جنگ با او از دست ما خارج است. ما نمی‌توانیم به آسمان برویم و با او جنگ کنیم.» نمرود غضبناک شد و گفت: «اگر در آسمانها هم باشد باید او را پیدا کنید تا او را بکشم.» رمالها و بزرگان مهلت خواستند. گفتند حتماً همین خورشید است که هر روز در آسمان است. به نمرود گفتند: «همین خورشیدی که در آسمان است خداست.» نمرود عصبانی و غضبناک به پشت بام قصر آمد و به آسمان نگاه کرد، فقط خورشید را دید که در آسمان است. بهترین کمانش را برداشت و تیری در چله کمان گذاشت. به طرف خورشید گرفت و با تمام زوری که داشت کمان را کشید و تیر را به طرفش پرتاب کرد.

خدا هم از آن بالا به نمرود نگاه می‌کرد. گفت: «قرار من در این درگاه این است که هیچ‌کس را ناامید برنگردانم. حتی اگر شیطان باشد. تو هم که قصد جان مرا کرده‌ای ناامید نخواهی شد.» خدا به ماهی دستور داد که خودش را جلوی تیر نمرود قرار دهد. ماهی اطاعت کرد و تیر نمرود بر بدنش خورد و خون ماهی در آسمان جاری شد و بر زمین ریخت. نمرود دید که از آسمان خون می‌ریزد. خوشحال و مسرور شد که بالاخره خدا را کشتم و خونسش را بر زمین ریختم. نمرود که این کار را کرد با خودش گفت: «خدایا شکر! بالاخره توانستم خدا را بکشم.»

ماهی که از بین حیوانات انتخاب شده بود تا جلوی تیر نمرود برود، شکوه کرد که چرا از بین همه خداوند مرا انتخاب کرد. خدا هم که از حرف دل ماهی خبر داشت به ماهی گفت: «به خاطر این که قبول کردی و جلوی تیر نمرود رفتی، تیغ را بر تو و فرزندانت حرام می‌کنم و کاری می‌کنم

که بدون خونریزی جان دهی.» خدا ماهی را به آب انداخت و محل زندگیش را دریا قرار داد، تا وقتی او را صید می‌کنند در بیرون دریا در خشکی جان دهد و خورش بر زمین نریزد. نمرود که از کشتن خدا خوشحال شده بود و دیگر قدرتی بالاتر از خود نمی‌دید، روزی در بیابان می‌رفت و چند پشه به دوروبر اسب او آمدند. می‌خواست با دستش آنها را از جلوی صورتش براند که یکی از آنها وارد دماغ او شد و یکی هم وارد دماغ اسبش. اسب که در دم جان داد، ولی نمرود با همان پشه که داخل دماغش رفته بود، مدت‌ها زنده ماند و برای آنکه لحظه‌ای از درد و اذیت پشه در امان باشد به یکی از غلامهایش دستور داد که با چوب و چماق به سر او بزند و آنقدر این کار را کرد که پیشانی نمرود شکافته شد و هلاک شد.

تعبیر خواب

روزی پیرمردی در بیابان مشغول کشت و کار بود و با دو گاو داشت شخم می زد. همان طور که گاوها را می راند چوبی به پشت یکی از گاوها زد و گفت: «چه گاو بی حیایی است که اصلاً کار نمی کند. تمام زراعت من مانده است و این گاو فقط می خوابد و کار را به سر نمی زند!» گاو که این حرف را شنید به زبان آمد و گفت: «ای پیرمرد! شما بی حیا هستید. شما آدمیزاده ها بی حیا هستید. ما حیوانها بی حیا نیستیم.» پیرمرد گفت: «برای چه؟» گاو گفت: «وقتی فرزندى در رحم مادر قرار می گیرد باز شما از آن فرزند حیا نمی کنید و با آن زن نزدیکی می کنید، ولی ما حیوانها همان که نطفه قرار گرفت دیگر با هم نزدیکی نمی کنیم تا موقعی که آن گوساله یا بَره به دنیا بیاید.»

پیرمرد همین حرف گاو را در هوش داشت، تا اینکه گفت، «خوب است که این حرف را عملی کنم بینم چطور می شود. وقتی زنم حامله شد هیچ با او نزدیکی نکنم.» همین کار را کرد و هیچ با زنش نزدیکی نکرد و بعد از نه ماه فرزند به دنیا آمد. پیرمرد خیلی این بچه را دوست داشت. همین بچه ای که این دستورها را برایش به جا آورده بود. حالا از این پیرمرد بگذار و از سلطان مملکت بردار.

در آن زمان سلطان مملکت در عالم خواب دید، یک ماری آمد و از گیلان بالای سرش که برای خوردن آب گذاشته بودند، آب خورد. سلطان از خواب بیدار شد و خیلی وحشت کرد. هر چه عقلا و بزرگان بودند همه را جمع کرد که بیایند تعبیر این خواب را بگویند، ولی نتوانستند تعبیر کنند. گفتند: «سلطان! اینکه ماری آمده و از گیلان تو آب خورده است ما نمی توانیم تعبیر کنیم.» وقتی سلطان دید از تعبیر این خواب عاجز شده اند گفت: «سواره بیرون بروید. به ده ها به شهرها به بیابانها بروید شاید یکی بگیر شما بیاید که تعبیر این خواب را بگوید.» سواره به بیابان پراکنده شدند. یکی دو تا از سواره ها به طرف همان پیرمرد گذرشان افتاد.

- پیرمرد خدا قوت!

- خدا نگه بدارد!

- سلطان خوابی دیده است تو تعبیر خوابش را نمی‌دانی؟

- من یک پیرمرد بی‌سواد هستم. نخیر، من چه می‌دانم.

سواره‌ها که از اینجا طمع‌شان کنده شد و یکی دو قدم با اسب رفتند، بچه گفت: «بابا!» گفت: «بله» گفت: «من تعبیر خواب را می‌دانم» پیرمرد ترسید و گفت: «هیچ چیز نگو» سواره‌ها شنیدند و برگشتند. گفتند: «پیرمرد! بچه چه گفت؟» گفت: «هیچ!» گفتند: «نه اینطور نیست.» سواره‌ها به بچه گفتند: «تو تعبیر خواب می‌دانی؟» گفت: «بلی! من تعبیر اینکه ماری از لیوان بالای سر سلطان آب خورده است را می‌دانم.» پیرمرد اگر چه ناراحت شد و این برو آن بر، بچه را در پی پشت اسب سوار کردند و آوردند پیش سلطان. سلطان گفت: «شما همه را ترک داده‌اید رفته‌اید یک پسر بچه آورده‌اید؟ این تعبیر خواب می‌داند؟!» گفتند: «بلی سلطان! این بچه می‌گوید من تعبیر خواب را می‌دانم.» سلطان گفت: «بچه جان!» گفت: «بله!» گفت: «تو تعبیر خواب می‌دانی؟» گفت: «بله. ولی باید هر چه می‌گویم تو بجا بیاوری و گرنه من تعبیر خواب تو را نمی‌گویم.» گفت: «خیلی خوب.» گفت: «بگو همه مأمورها و بزرگان از عمارت تو بیرون بروند.» همه که از عمارت بیرون رفتند این بچه ماند با سلطان. سلطان گفت: «خوب حالا چه؟» بچه گفت: «سلطان! تو چند تا زن داری؟» سلطان گفت که بیست تا، یا سی تا یا چهل تا زن دارم. گفت: «همه‌شان لخت شوند و بیایند از پیش چشم من و تور رد شوند. تو که محرم هستی من هم که بچه‌ای بیشتر نیستم.» سلطان گفت: «ا عجب حرف عجیبی!» گفت: «نه! اگر اینطور که می‌گویم نباشد من تعبیر خواب را نمی‌دانم.» سلطان گفت: «خیلی خوب ولی اگر این کار را کردم و تعبیر خواب تو درست نبود تو را می‌کشم. نمی‌گذارم که تو بیرون بروی و بگویی من زنهای سلطان را دیدم. این یکی اینطور بود و آن یکی چطور بود.» پسر بچه گفت: «قبول! اگر نتوانستم مرا بکش و مرا سر نده^۱»

اگر بیست تا بودند، سی تا بودند، چهل تا بودند. همه لخت شدند و یکی یکی از جلوی اینها رد شدند. زن‌ها که تمام شدند گفت: «حالا باید کنیزهای این زن‌ها هم، لخت شوند و یکی یکی رد شوند.» هر زن یک کنیزی داشت. لخت می‌شد و از جلوی سلطان رد می‌شد. آمدند و رد شدند،

آمدند و رد شدند. آمدند و رد شدند تا تمام شدند. گفت: «تمام شدند؟ دیگر هیچ کنیزی نیست؟» گفتند: چرا یکی هست که می‌گوید خجالت می‌کشم و نمی‌آید.» گفت: «همان را هم بیاورید.» آوردند. این کنیز که لخت شد خودش را به عقب می‌کشید. نگاه کردند که دیدند این یکی مرد است که لباس زنانه پوشیده است، و همان شبی که به زن سلطان خیانت کرده بود، سلطان چنین خوابی دیده بود.

علی‌اکبر حسن‌شاهی - تولد: ۱۳۰۹ - سنخواست

مرد و نامرد

روزی اسب سواری داشت به شهری می‌رفت. شخصی را دید که پیاده می‌رود. آنها یک کَله‌ای^۱ با هم رفتند. اسب سوار رحمش آمد و گفت: «یک صد قدمی تو بیا سوار شو، دَمَت^۲ را بگیر و من پیاده می‌آیم.» اسب سوار پیاده شد و آن آدم سوار شد. وعده‌اش که سوار شد اسب سوار پرسید: «اسم تو چیست؟» گفت: «اسم من نامرد است.»

هزار قدمی که رفتند می‌بایست پیاده می‌شد تا صاحب اسب سوار شود ولی پیاده نشد و اسب را برد و صاحبش را پیاده ترک کرد. او رفت و به منزل رسید، ولی صاحب اسب به منزل نرسید. صاحب اسب آمد و - مثل حرفش -^۳ به آسیاب کهنه‌ای رسید و شب را همانجا ماند. رفت در میان دَلو تا بخوابد. گفت: «حالا که به آبادی نرسیده‌ام همین‌جا می‌مانم.»

شب که شد سه جانور که با هم رفیق بودند آمدند به همین آسیاب کهنه. یک شغال، یک پلنگ و یک گرگ. آنها شکارشان را کرده بودند و سیر بودند. شغال گفت: «بیاید یک صحبتی باهم بکنیم.» گفتند: «عیبی ندارد» شغال گفت: «در این آسیاب یک موشی هست که هفت یا قوت دارد. سرآفتاب که می‌شود، آنها را در می‌آورد و می‌گذارد روی هم. با آنها که بازی کرد بر می‌دارد و سرجایش می‌گذارد.»

گرگ گفت: «این صحبت را که تو کردی ما هم یک صحبتی بکنیم. اگر آدمی باشد و این کار را که می‌گویم بشنود خیلی برای او دخل دارد. یک گله‌ای هست که یک سگ خیلی خوبی دارد. اگر این آدم برود آن سگ را بخرد و کَله‌اش را آتش دهد و بعد خاکستر مغز کَله‌اش را برای دختر پادشاه بردارد، نفع خوبی برایش دارد. پادشاه یک دختر دارد و همان هم چشمش نابیناست. از همین خاکستر در چشمش بریزد، خوب می‌شود و از اول هم بهتر می‌شود.»

گرگ هم این صحبت را کرد و بنا شد به پلنگ. پلنگ گفت: «در فلان جا یک زمینی هست و در آن زمین یک تپه گله‌ای^۴ هست که در زیر آن هفت خُم در زنجیر است. اگر شخصی برود و خُم‌ها را در بیاورد تا انقراض عالم او را بس است.»

۱- خستگی‌ات
۲- تپه‌ای از فضل حیوانات

۱- مدنی
۳- برای مثال

آنها که این صحبت‌ها را کردند، آن مرد هم در میان دَلو شنید. صبح که جانورها به بیابان رفتند مرد آمد و دم آسیاب ایستاد. دید موش دانه یاقوتها را بیرون آورد و هفت دانه را روی هم گذاشت. یک مدتی که پرید و در دوره‌اش بازی کرد، این آدم کلوخ برداشت و انداخت، موش هم گریخت و او رفت و دانه یاقوتها را برداشت. گفت: «صحبت این یکی، که خیلی خوب بود.» از آنجا بلند شد و رفت به پیش چوپان. به چوپان گفت: «تو بیا و همین سگ را به من بفروش.» گفت: «اگر این سگ را به تو بفروشم، به حساب همه این گله را به تو فروخته‌ام. این سگ است که این گله را نگه داشته است.» گفت: «به هر جور است. حالا به من بفروش.»

گفت: جواب بایار^۱ را چه بدهم؟

گفت: بگو جانور به گله زد و سگ رفت به دنبال جانور. اگر جانور بردش! یا هر جور دیگر، دیگر نیامد و من سگ را ندیدم.

چوپان سگ را فروخت. او هم آورد سگ را کشت و مغز کله‌اش را آتش داد و خاکسترش را در دستمالی پیچید و محکم بست. بلند شد و رفت به همان شهری که دختر پادشاه نابینا بود. پادشاه قرار گذاشته بود که هر طیبی این دختر را خوب کند، مال زیادی به او می‌دهد و این دختر را هم برایش عقد می‌کند. او رفت و گفت: «هی من طیبیم، هی چطورم و هی فلانم و ...» خبر دادند به پادشاه که طیبی از فلان جا آمده است اگر اجازه می‌دهید برویم بیاوریم. پادشاه اجازه داد. رفتند و او را آوردند. گفت: «این دختر را به حمام ببرید و مشت و مالش بدهید و پاکیزه بیاورید تا من دوایش کنم.» دختر را بردند به حمام و آوردند. از خاکستر مغز کله سگ کمی بر چشمش ریخت. چشم دختر درمان شد و از اول هم بهتر شد. خبر به پادشاه دادند که چشم دخترت خوب شد. پادشاه خیلی خوشحال و خرم شد، و دختر را برای او عقد کرد. خودش هم از تخت پایین آمد و گفت: «من وزیر و تو هم پادشاه بشو و به جای من بنشین.» گفت: «من چنین چیزی را به کار ندارم^۲. تو اگر می‌دانی، فقط چند فعله^۳ به من بده که کار دارم. من فقط دخترت را گرفتم، پادشاهی برای خودت.» پادشاه چند کارگر داد و این رفت به همان تپه گله‌ای که سراغ داشت. هفت خُم زنجیر را پیدا کرد و آورد و خزینه پادشاه را هم پُر کرد. و برای خودش یک قلعه چهار لنگی^۴ خرید و ارباب شد.

۲- لازم ندارم، نمی‌خواهم

۴- دهی با همه املاکش

۱- ارباب

۳- کارگر

یک روزی همان مردی که اسب او را سوار شده بود و برده بود - یعنی همان نامرد - از جلوی در آمد. دید هاؤ! این یک دارایی سر هم کرده که آن سرش ناپیدا. گفت: «رفیق! تو چه کردی؟!» گفت: «تو که کار نکردی. اسب مرا سوار شدی و بردی. من رفتم در فلان جا که یک آسیاب بود خوابیدم. همچنین جانورانی آمدند و همچنین صحبت‌هایی هم کردند و همچنین مال بزرگی هم به دست من آمد.»

گفت: «اگر این جور باشد من می‌روم به همان جا تا شاید چیزی بگیرم و به من هم بدهند. او بلند شد و رفت به آن آسیاب و در میان دلو قایم شد. جانورها هم رفته بودند گردش کرده بودند و شکاری نتوانسته بودند بگیرند. گرسنه و تشنه به آسیاب آمدند که شب را صبح کنند. شغال حرام مرده،^۱ که حیوان زرنگی است، بلند شد و پوز پوز کرد^۲ و این بر و آن بر. پرید در میان دلو و پوزه‌اش به یک چیزی خورد. گفت: «رفقا پیدا کردیم.» گفتند: «چی؟! آمدند و او را بالا کشیدند. لباسش را در آوردند و او را خوردند.»

سکینه کریمی - تولد: ۱۳۱۴ - سنخواست

رضا آقایی - تولد: ۱۳۰۳ - روستای کرف

علی اکبر باقری - تولد: ۱۳۲۳ - روستای کرف

مرغ زرین

روزی روزگاری پیرمرد خارکشی بود، که به دنبال هیزم می‌رفت و شب، پشته‌اش را می‌فروخت. او یک زن و دو پسر داشت: یکی سعد، یکی سعید، که با همین خارکشی گذران زندگی می‌کردند. روزی پیرمرد رفت به هیزم و از بس خسته شد، پشته‌اش را بست و همانجا دراز کشید. در این مابین،^۱ پرنده‌ای آمد و روی این پشته آشیانه ساخت. او هم خواب بود. وقتی بیدار شد گفت: «ای داد و بیداد، از وعده^۲ هیزم فروختن گذشت. این هیزم را باید ببرم به فروش برسانم که دیر شد.» همین که بلند شد و پشته را تکان داد، مرغ از روی پشته پرواز کرد و رفت. نگاه کرد دید مرغانه^۳ روی پشته گذاشته است. مرغانه را برداشت و پشته‌اش را به قلعه آورد و فروخت. مرغانه را به خانه آورد و قضیه را برای زنش صحبت کرد که من خسته شده‌بودم و خوابیدم مرغی روی پشته آشیانه درست کرده بود. این هم مرغانه‌اش. پیرمرد گفت: «حالا مرغانه را ببر و پخته کن.» زنش گفت: «کرا نمی‌کند که ما چهار نفر یک مرغانه را بخوریم. صبا^۴ این را می‌برم و می‌فروشم.»

صبا صبح، مرغانه را برداشت و به دکان یهودی برد. روی تخته کار گذاشت و گفت: «این مرغانه مال فروش است. هم قیمت این، چای یا آبنبات یا چیز دیگری بده.» آن مرد خیلی آدم زرنگی بود و تخم را شناخت. که این تخم مرغ زرین است. قیمت این تخم هم خیلی بالا بود. تاجر گفت: «زن! قیمتش را بگو.»

گفت: «من که قیمتش را نمی‌دانم. خودت قیمتش را بگو. یک مرغانه که بیشتر نیست. هر چه هست بهایش را بده.» گفت: «صد تومان بدهم خوب است؟»

زن پیش خودش گفت: «آها! یک مرغانه را صد تومان می‌گویند. حتماً می‌خواهد ما را وَدَو پنه^۵ مگر چه حساب است؟!» مرد صد تومان جلویش گذاشت. زن هم صد تومان را برداشت و از دکان بیرون آمد. هی به پشت سرش نگاه می‌کرد که ببیند تاجر به دنبال پولش می‌آید یا نه.

۲- هنگام

۴- فردا

۱- در این حین. در این فاصله

۳- تخم (مرغ)

۵- مسخره‌کند. فریب دهد

پیش خودش می‌گفت: «یقین، نعره می‌کند: های زن! برگرد و پولم را پس بده» این رفت و دید، نه این تاجر هیچ نگفت.

خیلی خوشحال و خرم پیش شوهرش آمد و گفت: «ای مرد! من این مرغانه را بردم پیش تاجر و به صد تومان از من خرید. اگر تو بتوانی همین مرغ را در بیابان بگیری و به خانه بیاوری خیلی برای ما خوب است.» مرد گفت: «عیبی ندارد اگر بتوانم بگیرم که خیلی خوب می‌شود.» روز دیگر، خارکش به همانجای دیروزی رفت و هیزمش را جمع کرد و پشته‌اش را بست. روی پشته دراز کشید و خودش را به خواب زد تا ببیند که مرغ کی به آنجا می‌آید. مدتی که گذشت مرغ آمد و روی پشته جایش را درست کرد و خوابید. وقتی مرغ به خواب رفت، پیرمرد، یواش دست انداخت و مرغ را گرفت و به خانه آورد. مرغ، در خانه، هر روز یک تخم می‌گذاشت و این زن هر روز مرغانه را به دکان تاجر یهودی می‌برد و به صد تومان می‌فروخت. هر روز درجه این خانواده بالا می‌رفت. تاجر گفت: «این که نمی‌شود هر روز یک تخم بیاورد و به صد تومان به ما بدهد، این که ما را بر شکست می‌کند.» روز دیگر که زن برای فروش مرغانه آمد تاجر گفت: «ای زن! می‌دانی چه حساب است؟»

گفت: «نه، بگو»

گفت: «اگر به جز روده مرغی که در خانه دارید بقیه‌اش را به من بدهی تا بخورم من با تو ازدواج می‌کنم. تو زن من می‌شوی زندگیت رو به راه می‌شود. تا کی می‌خواهی نادار باشی و بسختی گذران کنی؟ مرغ را به من بده تا بخورم دیگر کارت نباشد.»

این زن فریب خورد. ولی آن روز چیزی نگفت. فردا به در دکان تاجر آمد و گفت: «امروز ظهر که شوهرم به بیابان می‌رود به خانه ما بیا تا مرغ را برایت آماده کنم.» زن این را گفت و برگشت. خمیر آماده کرد که نان تازه بپزد. مرغ را هم کشت و به بار گذاشت.^۱ وقت ظهر رفت به حمام تا خودش را آماده کند. وقتی زن در حمام بود، سعد و سعید از مکتب برگشتند و خیلی گرسنه بودند. دیدند چیزی داخل قِلَف^۲ به بار است. درش را باز کردند که دیدند مرغ است. سعد کله مرغ را برداشت و خورد. سعید هم سنگدان مرغ را خورد.

بچه‌ها، ظهر دیدند یک مرد غریبه به خانه آمد. رفتند بالای پشت بام. زن هم که خودش را

۱- تهیه غذا که مستلزم روی شعله گذاشتن قابلمد یا ظرف دیگری باشد.

۲- قابلمه

تمیز کرده بود آمد و نشست. تاجر گفت: «برو همان مرغ را بیاور تا بخوریم.» زن هم چای و غذا را آماده کرده بود، به آواز بلند^۱ رفت و دوری غذا را آورد و جلوی مرد گذاشت. مرد دید آن چیزی که او می‌خواهد نیست. گفت: «اصل کار، کله و سنگدان این مرغ است که نیست. این مرغ به درد نمی‌خورد.» زن جا خورد و بی‌دماغ^۲ شد. هر چه نگاه کرد چیز دیگری پیدا نکرد. گفت: «کله و سنگدان را که به مهمان نمی‌دهند بخورد. بقیه گوشت مرغ هم که هست.» تاجر گفت: «نه، من فقط همان دو تا را طالب بودم. بقیه جاها را لازم ندارم.»

گفت: «حتماً این بچه‌ها از مکتب برگشته‌اند و گرسنه بوده‌اند و همین دو تا را خورده‌اند.» گفت: «اصل کار همان‌ها بودند که آنها را هم خورده‌اند.»

گفت: حالا می‌گویی چه کنیم؟

گفت: برو بچه‌هایت را بیاور. کله و سنگدان این مرغ از بین نمی‌رود. برو بچه‌ها را بیاور تا از شکم آنها در آوریم. هیچ نگران نباش. هیچ طورشان نمی‌شود.

تاجر که این حرف را زد، بچه‌ها روی پشت بام شنیدند. گفتند: «حتماً می‌خواهد با چاقو شکم ما را پاره کند و کله و سنگدان را در آورد.» از همان جا فرار کردند و سر به بیابان گذاشتند. کم رفتند و زیاد رفتند. پشت به شهر و رو به بیابان تا رسیدند به کنار درختی و به شب برخورد کردند. گفتند: «همین جا بخوابیم سر ما و تقدیر خدا.»

صبح که بلند شدند سعید دید یک صدتومانی در کنار سرش سبز شده است. آنها خوشحال و خرم شدند و آن را قايم کردند. چند شب دیگر هم گذشت و هر شب یک صدتومانی در کنار سر سعید سبز می‌شد. اینها رفتند و رفتند تا به یک دو راهی رسیدند. سعد گفت: «در همین دو راهی از هم جدا می‌شویم تا ببینیم از کار خدا چه درمی‌آید.» سعید گفت: «حالا که اینطور است، این ذخیره پول را تو بردار. من که هر شب بخوابم صدتومان در کنار سر من هست و هر شب این پول به من می‌رسد.» سعید پولها را به سعد داد و این دو برادر از هم افتادند^۳ و هر کدامشان به یک راه رفتند.

سعد که کله مرغ زرین را خورده بود، رفت تا به شهری رسید. دید تمام مردم از شهر بیرون آمده‌اند. پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «پادشاه شهر مرده است. حالا می‌خواهند شاه دیگری

۲- ناراحت و دل‌شکسته

۱- با خوشحالی توأم با افتخار

۳- از هم جداشدن

انتخاب کنند. این کبوتر را به آسمان سرمی دهند. بالای سر هر کسی که بیاید و بنشیند همان آدم را پادشاه می کنند.» سعد آمد و همراه جمعیت شد.

پرنده در آسمان گشت و گشت تا آمد روی سر سعد نشست. وزیر و وکیل و اینها که درجه شان بالا بود گفتند: «بابا! این آدم تازه از راه رسیده است و این پرنده نابلد بود و آمد روی سر او نشست. بروید پرنده را از روی سرش بردارید و از نو سر دهید.^۱ این پسرک را هم ببرید به گلخن حمام قایم کنید.» سعد را که بردند پرنده را از نو سر دادند. باز این پرنده گشت و گشت و گشت تا بالاخره از سوراخ گلخن حمام وارد شد و روی سر سعد نشست. در را باز کردند و دیدند پرنده روی سر او نشسته است. گفتند: «حتماً شانس ما همین را خوانده و قسمت ما هم همین بوده است. این را بیاوریم پادشاه کنیم و ما هم رعیتش بشویم.»

سعد را به حمام بردند و مشت و مال دادند و خدمت و عزت کردند و این بر و آن بر. سرولباس پادشاهی آوردند و در برش کردند و او را بر تخت نشاندند و پادشاه کردند. این را در همینجا بگذار و از برادرش سعید که سنگدان مرغ زرین را خورده بود بردار.

سعید از همان دو راهی به طرف شهر دل آرام رفت. دل آرام دختر باجمالی بود که هفت کنیز داشت و چهارتای این کنیزها را مثل خودش درست کرده بود. کار و کسب دل آرام این بود که می آمد پشت برچّه^۲ قصرش و زیر گلو و موهایش را به جَهْل ها^۳ که بیرون جمع می شدند، نشان می داد. بچه تاجرها و بچه حاجی ها که دل آرام را می دیدند و عاشق می شدند، شب به قصر دل آرام می آمدند. شبی صد تومان می دادند تا بغل دل آرام بخوابند، ولی دل آرام خودش پیش آنها نمی خوابید و یکی از کنیزهایش را پیش آنها می فرستاد.

سعید به شهر دل آرام آمد. دید جماعت زیر قصر ایستاده و به دل آرام نگاه می کنند. پرسید: «چه حساب است؟» گفتند که این طور و آن طور است. گفت: «برای من خوب است. من که هر شب یک صدتومانی در زیر سرم دارم، هرشب به اینجا می آیم.» چند شب سعید رفت به قصر و کنار یک کنیز خوابید. یک شب، دو شب، سه شبی که آمد، دل آرام به کنیزش گفت: «می فهمی چه حساب است؟»

گفت: بگو!

گفت: بچه تاجرها می آیند فقیر می شوند. بچه حاجی ها می آیند فقیر می شوند. این کیست که هر شب می آید و صد تومان می دهد؟ حتماً یک حسابی در کار است. امشب که می آید قضیه را از او بپرس که این پولها را از کجا می آورد.

شب که سعید آمد کنیز گفت: «پسر وکیل، پسر تاجر، پسر حاجی چند شبی می آیند و بر شکست می شوند و ترک می کنند. تو یکسره پول می دهی و می روی و هیچ پشت سرت را نگاه نمی کنی. این پول را از کجا می آوری؟» این بچه ساده مقرر آمد^۱ و گفت: «من شبی یک صدتومانی زیر سرم دارم. من سنگدان مرغ زرین را خورده‌ام و به خاطر این به من هر شب پول می رسد.» کنیز آمد و به دل آرام گفت. شب دیگر که رسید، دل آرام گفت: «امشب تو پیش او نرو. خودم می روم.» دختر خیلی فهمیده و زرنگ بود. خوب سر سعید را گرم کرد و عزت و احترام گذاشت. گفت: «تو بیا مرد خانه من باش و بزرگتر این قصر بشو. من تو را می گیرم و ...» خوب که سر سعید گرم شد، دل آرام با یک لگد به تخت شانه او کوبید و سنگدان مرغ زرین از دهنش بیرون افتاد. دل آرام هم سنگدان را آب زد و در دهان خودش انداخت. سعید را هم داروی بی هوشی دادند و در نمدی پیچیدند و بردند پی^۲ باغها انداختند.

شمال^۳ صبح که به دماغ سعید خورد، بیدار شد. گفت: «چه حساب است؟ من زرنه^۴ در قصر دل آرام بودم و حالا در پشت باغها در کنار دیوار دراز کشیده‌ام؟! چه حساب است؟ خواب می بینم؟ بیدارم؟ چه شده است؟» زیر سرش را نگاه کرد؛ دید از صدتومانی خبری نیست. گفت: «چه کاری شده است؟!»

بلند شد و راه را گرفت و رفت. دید سه نفر خودشان را مُشت کله^۵ می کنند و می آیند. یک مندیل^۶ قشنگ قشنگ به سرش پیچید. یک گز کرباس هم روی شانه اش انداخت و خودش را مثل یک ملا درآورد. سه نفر که به او رسیدند، پرسید: «برادرها! شما چرا همدیگر را می زنید؟ چرا با همدیگر دعوا می کنید؟» گفتند: «ما سه برادریم. پدر ما مرده است. مال پدر ما که مانده است، یک قالیچه است، یک شب کلاه و یک سفره است. حالا هر جور می کنیم که اینها را بین خومان بخش کنیم با هم ساز نمی آیم. حالا می خواهیم پیش ملا به شهر برویم؛ تا برایمان اینها

۱- اعتراف کرد

۲- پشت

۳- نسیم

۴- دیشب

۵- با مُشت به سر و روی کسی زدن

۶- عمامه، دستار

را بخش کند.» گفت: «برادرها! خوب شد مرا دیدید. ملا مرده است. دیگر نمی‌توانید پیش او بروید. من خودم چند سال پیش او بودم، درس می‌خواندم و زیر دست او کار می‌کردم. این که چیزی نیست من خودم اینها را برای شما تقسیم می‌کنم.» گفتند: «هی خدا پدرت را بیامرزد. اگر این کار را بکنی خیلی ثواب برده‌ای.» گفت: «قدر و قیمت این سه تکه چیست؟» گفتند: «هر کدام از اینها حکمتی دارد. این قالیچه را سوار شوی و بگویی به حق حضرت سلیمان پیغمبر به هر کجا که دلت بخواهد و حکم کنی، تو را می‌برد. این شب کلاه را اگر در سرت بگذاری، تو جماعت را می‌بینی و آنها تو را نمی‌بینند. در پیششان بنشین و بلند شوی، یا نان و آب بخوری، هیچ متوجه نمی‌شوند. این سفره را هم اگر در جلویت پهن کنی، غروب به غروب یک دوری شام و یک نان آماده می‌شود.»

سعید فکری کرد و گفت: «یک بخش کردن آسانی برای شما می‌کنم. می‌دانید چه حساب است؟» گفتند: «نه!» گفت: «دامنهایتان را بر کمرتان ببندید. پاچه‌ها را بالا بزنید.» این سه برادر دامن‌ها و پاچه‌ها را بالا زدند. گفت: «من سه سنگ بر می‌دارم و هر سنگ را به یک طرف می‌اندازم. هر کسی که زود سنگ را برداشت و آمد، قالیچه مال او. هر کدامتان پشت سر رسید شب کلاه مال او. هر کدام هم که از همه دیرتر آمد، سفره مال او.» گفتند: «هی ملا! خدا نگهدار تو باشد که این مال را برای ما بخش می‌کنی. ای برادر! ما را آسوده می‌کنی.»

سعید بلند شد و سه تا سنگ برداشت، تا قوت داشت سنگها را پرتاب کرد. سه برادر هر کدامشان به دنبال سنگی دویدند. تا آنها می‌دویدند، او کلاه و سفره را برداشت و سوار قالیچه شد و گفت: «بحق حضرت سلیمان پیغمبر مرا ببر بالای قصر دل آرام بگذار.» برادرها دیدند که هی ملا قالیچه را سوار است و دارد به آسمان می‌رود. هر چه دویدند به او نرسیدند. بی دماغ به خانه‌هایشان برگشتند.

سعید هم رفت روی قصر دل آرام پیاده شد. دم غروب سفره را جلوی پهن کرد و نیت کرد. یک دوری شام و یک نان تازه برایش حاضر شد. روی بام سوراخی بود. او یک لقمه نان که می‌خورد یک لقمه را هم پایین می‌انداخت. دل آرام گفت: «آها! چه حساب است؟ از روی پشت بام کسی یک لقمه نان پایین می‌اندازد!» به کنیزش گفت: «برو بالا ببین کیست.» هنوز کنیز به بالا نرسیده بود که او شب کلاه را روی سرش گذاشت. کنیز آمد و این بر و آن بر را نگاه کرد و کسی راندید. پایین رفت و گفت: «هیچ کس نیست.»

سعید دوباره غذا خورد و یک لقمه پایین انداخت. دل آرام عصبانی شد و گفت: «من گفتم برو ببین که این کیست. تو می‌گویی کسی نیست. پس این لقمه‌ها را کی می‌اندازد؟ این بار کنیز دیگری را فرستاد. این هم رفت بالا و بعد پایین آمد و گفت: «هیچ کس نیست.» باز دل آرام عصبانی شد و کنیز دیگرش را فرستاد. تا هفت کنیز رفتند و گفتند «کسی نیست.» بالاخره خودش بلند شد و بالای پشت بام آمد. هرچه این طرف و آن طرف را نگاه کرد کسی را ندید. این بار سعید به دل آرام چیزی نگفت.

وقت خواب که رسید، همه به زیرجا^۱ رفتند. یکی دو پاس که از شب گذشت سعید پایین آمد و رفت بغل دل آرام خوابید و صورتش را بوسید. صبح که دل آرام بلند شد و خودش را در آینه نگاه کرد دید جای چند بوسه روی صورتش مانده است. عصبانی شد و کنیزهایش را صدا کرد و گفت: «کار کدامتان است؟» گفتند: «چه کاری؟» گفت: «یک نفر تان دیشب آمده و مرا بوس کرده است.» کنیزها قسم و آیه خوردند که ما نکردیم. اصلاً چرا ما باید چنین کاری را بکنیم و اله و بله.»

خلاصه آن روز گذشت و شب دوم رسید. باز نزدیکیهای صبح سعید آمد و دل آرام را بوسید و دوباره دل آرام که بلند شد دید، او را باز یک نفر آمده و بوسیده است. باز با کنیزها عصبانی شد. آنها هم گریه و زاری کردند که به خدا کار ما نیست و ما اصلاً خبر نداریم.

شب سوم، دل آرام انگشتش را کمی برید و یک مقدار نمک روی زخمش پاشید؛ تا خوابش نبرد. گفت: «امشب دیگر هر کس باشد گیر می‌افتد. من باید بفهمم در این خانه چه حساب است.» نصف شب، دید یک نفر بالای سرش آمد و تا خواست جَنحو^۲ را از روی سرش بردارد، دل آرام او را گرفت و گفت: «تو انسی؟ جَنی؟ پری هستی؟ پریزادی؟ هر که هستی و به هر نیتی به اینجا آمده‌ای، خودت را نمودار کن که در سر نیت تو هستم.» سعید شب کلاه را برداشت. دل آرام دید همان کسی است که قبلاً پیش او بود. باز او را تحویل گرفت و عزت و احترام گذاشت. گفت: «قسمت من، این است که تو را بگیرم. تو باید مرد من باشی و من باید زن تو باشم. باهم بلند شویم و بنشینیم. خدا من و تو را قسمت همدیگر کرده است...»

چند روزی که سعید در قصر ماند دل گرم شد. دل آرام هم پیش خودش می‌گفت: «باز تو را در

یک چاه و چاله‌ای می‌اندازم.» دل آرام به سعید گفت: «این چه حکمتی بود که آن شبها تو را نمی‌دیدم و تو ما را می‌دیدی؟» باز سعید نفهمی کرد و گفت: «من شب کلاهی دارم که اگر در سرت بگذاری تو بقیه را می‌بینی و کسی تو را نمی‌بیند. این که چیزی نیست. من قالیچه‌ای هم دارم که اگر سوارش شوی و بگویی به حق حضرت سلیمان پیغمبر تو را به هر جایی که حکم کنی می‌برد و در ضمن یک سفره هم دارم که هر غروب برایت غذا حاضر می‌کند.» دل آرام گفت: «حالا که تو اینها را داری بلند شو به کنار دریایی برویم و در آب بیافتیم^۱ و تفریح کنیم. خودمان را که تمیز شستیم شب قاضی را می‌آوریم که عقدمان را بخواند و من و تو زن و شوهر شویم.» بلند شدند و دونفری قالیچه را سوار شدند. شب کلاه و سفره را هم برداشتند. دل آرام نیت کرد که به حق حضرت سلیمان ما را ببر به همان دریایی که یک قله کوه وسط دریاست. ما را ببر روی همان قله وسط دریا بگذارد.

سوار شدند و در همان قله نشستند. دور و بر همه آب بود. دو سه تا درخت هم دور و بر قله بود. بعد از اینکه مدتی آنجا نشستند، دل آرام گفت: «برویم در آب بیافتیم. می‌خواهی من اول بروم در آب بیافتم بعد تو برو؟ یا نه اول تو برو و بعد من.» سعید گفت: «تو اول برو در آب بیافت. بعد من می‌روم.» دختر رفت داخل آب. خودش را شست و لباسش را آلیش^۲ کرد. آمد نشست. سعید رفت و لباسش را درآورد و در آب افتاد. از آن طرف دل آرام سریع سوار قالیچه شد و گفت: «به حق حضرت سلیمان پیغمبر مرا ببر روی بام خودم بگذار.» آن پسر هر چه دست و پا انداخت دید چاره‌ای نیست. آمد روی قله و همانجا ماند. دختر هم وسایل را با خودش برد.

سعید با خودش گفت: «حالا چه کنم؟ نه نانی، نه آبی، نه راهی که از این جا بیرون بروم. حالا چطور من اینجا گذران کنم؟» از درد گرسنگی هر چه علف روی قله بود کند و خورد و بعد رفت زیر درختها و رو به قبله دراز کشید. گفت: «ما که می‌میریم، بگذار پایم رو به قبله باشد. گویا قسمت ما همین بوده که همینجا بمیریم.» او پایش را کشید و زیر درخت خوابید. در خواب بود که سه کبوتر آمدند و روی همان درخت نشستند. یکی گفت: «خواهر!»

گفت: جان خواهر!

گفت: اگر همین آدمی که اینجا خوابیده است، بیدار باشد و بشنود، این صحبتی که می‌کنیم به

خیر اوست. اگر بلند شود و از پوست همین درخت بکند و روی آب بیندازد و سوار پوست شود، این پوست او را به کنار آب می‌برد و از این جا در می‌رود.

یکی دیگر گفت: خواهر!

گفت: جان خواهر!

گفت: اگر این آدم از این برگ بکند و گرد این برگ درخت را روی صورت دختر پادشاه بپاشد، دختر پادشاه که مریض است، از اول هم بهتر می‌شود. این پادشاه هم گفته است دختر را به کسی می‌دهد که او را خوب کند.

یکی دیگر گفت: اگر از این درخت عصایی بکند و نیت کند و به هر چه بزند همان می‌شود، به سنگ بزند و نیت کند که طلا بشود حتماً طلا می‌شود. کبوترها که اینها را گفتند، پر زدند و رفتند.

سعید بلند شد و با کاردی که داشت به پوست درخت افتاد، پوست را مثل نو^۱ کند که بشود سوار آن شد و به کنار دریا رفت. یک دستمال داشت و آن را از برگ درخت پُر کرد. یک عصا هم از درخت درست کرد. آمد به کنار دریا و پوست درخت را روی آب گذاشت. می‌ترسید که پایش را روی آن بگذارد. هی می‌گذاشت و هی می‌رفت به زیر آب. آخر گفت: «من که باید از اینجا بروم، اگر نتوانم می‌میرم، چه در اینجا بمیرم، چه در دریا.» سوار پوست شد و چوب پایین نرفت، بادی هم برخاست و چوب را تکان داد و تکان داد تا آورد به کنار دریا. دست انداخت به بوته‌ای و از دریا بیرون آمد.

مدتی به علف خوردن گذران کرد تا به آبادی رسید. اول کاری که کرد آمد جلوی قصر دل آرام، لباس درویشی به تنش کرد و شد یک درویش و خواند و در زد. حالا که فقیر جلوی در خانه آمده بود دختر باید چیزی می‌داد. به یک کنیزش گفت: «یک نانی بردار به این فقیر بده و بگذار برود.» تا این کنیز آمد، با همین عصا یکی به او زد و گفت: «بگذار، این خری از کار در بیاید.» این کنیز خری شد و داخل حیاط قصر می‌گشت. باز بنا کرد به مدح خواندن. دل آرام گفت: «من مزدی دادم که برود به درویش بدهد تا از اینجا برود. این که هنوز هست! این کنیز کجا رفت؟ نگاه کرد. دید یک خر داخل حیاط می‌گردد. به کنیز دیگر گفت: «بلند شو هم خر را از

۱- ناو، ظرفی دراز شبیه نیم استوانه که به عنوان آخور چهارپایان استفاده می‌شود.

حیات بیرون کن، هم برو این نان را به فقیر بده تا برود.» این را هم یک عصا زد و یک خر از کار درآمد.

دل آرام دید کنیزها نیامدند و داخل حیات به جای یک خر دو خر می چرخند. یک کنیز دیگر فرستاد، تا هفت کنیز، و همه خر شدند. بالاخره خودش پایین آمد و سعید این را هم یک عصا زد و یک خر مصری مَچگی^۱ خوبی از کار در آورد. سوار همین خر شد و بقیه را جلو انداخت. به سوی میدان شهر آمد. خرها را سرداد^۲ و رفت به کافه‌ای به نان و چای خوردن. پادشاه شهر یک زنجیر عدالتی داشت. اگر دعوا، مرافعه‌ای پیش می آمد، می آمدند پیش این زنجیر و به آن دست می انداختند. آنکه گناه داشت، وقتی برای زنجیر دست می انداخت، بالا می رفت و دستش به آن نمی رسید. آنکه بی گناه بود دستش به زنجیر می رسید. این زنجیر هم زنگی داشت که در قصر پادشاه تکان می خورد. آنها باخبر می شدند و مأمور می فرستادند که برو بین کیست که به او ظلم شده است.

وقتی سعید در کافه نشسته بود، دل آرام که حالا خر شده بود، رفت خودش را به آن زنجیر مالید. او خر شده بود ولی هوش و گوشش درست بود. زنگ تکان خورد مأمور فرستادند تا ببینند کیست که دعوا کرده است. مأمور آمد و تماشا کرد دید فقط یک خر آن جاست. این بار خر را به کنار زد. دفعه دیگر خودش را به زنجیر رساند و باز زنگ صدا کرد. باز آمدند دیدند همان خر است. گفتند: «هر کجا هست صاحب این خر یک ظلمی به این کرده است که این خر چنین می کند.» بلند شدند آمدند، صاحب خر را که در کافه بود، پیدا کردند و بردند پیش پادشاه. پادشاه به سعید گفت: «چه حساب است؟»

گفت: هیچ!

گفت: هر کجا هست به این خر ظلم کرده‌ای که خودش را به زنجیر عدالت می مالد. گفت: قبله عالم! حرف شما درست. من هشت خر دارم. حالا اگر ظلمی، اذیتی، به این خرها شده است، گذشته و رفته است. من از این هشت خر یکی را برای سوار شدنم نگه می دارم و هفت تای دیگر را به شما می بخشم.

گفت: عجب صحبتی کردی! از تو گذشتم هر کدام را که می خواهی بردار و بقیه را هم به

حمام‌چی بده تا برای حمام هیزم بیاورند.

این خرها را دادند به حمام‌چی. فقط خر مصری را برای خودش نگه داشت.

هر روز خرها را هیزم بار می‌کردند و می‌آوردند. سعید هم می‌آمد سر راهشان و نگاه می‌کرد. وقتی حمام‌چی اینها را بار می‌کرد، خرها از گوشه چشم اشک می‌ریختند. فقط سعید خبر داشت که چرا همچنین می‌کنند. رحم در دلش افتاد و به این خرها یک عصا زد و دوباره کنیز شدند. ولی خر مصری را که دل آرام بود، برای خودش نگه داشت.

یک روز سعید گفت: «از برادرم هیچ خبر نشد. خیلی وقت است از هم جدا شدیم. بروم و ردش را پیدا کنم. ببینم کجا رفت و چه کاری بسرش آمد؟ سوار خر مصری شد و از این شهر به آن شهر رفت تا برادرش را پیدا کرد که پادشاهی شده بود. آنها همدیگر را شناختند، کنار هم نشستند و تعریف کردند که از وقتی فرد^۱ شدیم چه کردیم و چه داریم. سعد گفت: «من از وقتی که جدا شدیم پادشاه شدم. یک آینه‌ای دارم که وقتی تماشا می‌کنی و چشم می‌اندازی هر جا را که بخواهی به تو نشان می‌دهد. دارایی من همین است.» سعد که این صحبت را کرد به سعید گفت: «تو چه داری؟» گفت: «من شب کلاه و سفره و قالیچه دارم.»

گفت: حکمت اینها در چیست؟

گفت: قالیچه را که سوار شوی به هر کجا که بخواهی می‌روی و با سفره سیر می‌شوی، و اگر شب کلاه در سرت باشد تو دیگران را می‌بینی و آنها تو را نمی‌بینند.

سعد گفت: حالا اگر می‌خواهی بدانی در شهر خودمان چه خبر است بیا در آینه نگاه کن. هر دو برادر که در آینه نگاه کردند دیدند دختر پادشاه خیلی حالش بد است و رو به مرگ است. سعید گفت: «زود باش! سوار قالیچه شویم و برویم.»

سوار قالیچه شدند و نیت کردند که آنها را به شهر خودشان ببرد. وقتی رسیدند، بالای سر دختر پادشاه رفتند. سعید از برگ درختی که داشت یک مقدار خرد کرد و گردش را روی صورت دختر پاشید. دختر عطسه‌ای زد و حالش خوب شد و از مرگ جست. پادشاه گفت: «قرار من این بود که هر کس دخترم را خوب کند، دخترم مال او باشد و او را برایش عقد کنم.» پادشاه که این حرف را زد هر دو برادر خواستار این دختر شدند. با هم اختلاف پیدا کردند.

سعد گفت: «اگر آئینه من نبود تو چطور می فهمیدی که دختر پادشاه در حال مرگ است؟» سعید گفت: «اگر تو صدبار هم در آئینه می دیدی چطور خودت را به اینجا می رساندی؟ این قالیچه من بود که ما را به اینجا آورد.» گفتند: «قاضی این شهر مرد دانا و چیز فهمی است، اگر همان را بیاوریم اختلاف این دو تا را حل می کند.»

قاضی را آوردند و قضیه را برایش گفتند. قاضی گفت: «دختر مال سعید است، چون سعید دوسهم دارد و سعد یک سهم. سعید هم قالیچه داشته است هم داروی درد دختر پادشاه را؛ ولی سعد فقط آئینه داشته است. پس دختر را باید به عقد سعید در آورید.» همین کار را هم کردند و شهر را آذین بستند و تا یک هفته جشن عروسی بود. سعد به سر پادشاهی اش برگشت و ما هم به سر جا و منزلمان رسیدیم.

رضا آقایی - تولد: ۱۳۰۳ - روستای کرف

حسن اسماعیل پور - تولد: ۱۳۲۴ - روستای کرف

بخش چهارم

**افسانه‌هایی با شخصیت‌های
انسانی و موجودات موهوم
و خیالی**

بی بی زرنگار

در روزگار گذشته شخصی بود به اسم حسن خمار که یک خاله داشت به نام خاله برزنگی. حسن خمار دختر خاله برزنگی را گرفته بود و شبها می رفت به نیمزه بزی^۱. یک شب حسن خمار رفت و یک زن دیگر گرفت که اسمش بی بی زرنگار بود. در ضمن مادر حسن خمار و خاله حسن خمار - خاله برزنگی - هر دو دیو بودند.

حسن خمار دست بی بی زرنگار را گرفت و به خانه آورد و گفت: «این کلفت است که آورده ام.» مادرش گفت: «نه، این زن توست، کلفت نیست.» خاله برزنگی هم که فهمید حسن خمار زن گرفته است، هی آمد و بهانه گرفت و به مادر حسن خمار گفت: «این پسرت روی دختر من زن آورده است.» مادر حسن خمار هم بی بی زرنگار را اذیت می کرد. یک روز به بی بی زرنگار گفت: «این سوزن را بگیر و با این سوزن یک چاه بکن.» بی بی زرنگار گفت: «خوب، با سوزن که نمی شود چاه کند.» و بنای نیوه^۲ گذاشت. حسن خمار هم از مادرش می ترسید که بگوید من زن گرفته ام. حسن خمار آمد دید زنش گریه می کند. گفت: «چه حسابی است که گریه می کنی؟» گفت: «مادرت می گوید: با این سوزن تو باید چاه بکنی؛ من چه کار کنم؟» حسن خمار یک وردی خواند. گفت: «حالا بکن.» زن کند و چاه معد^۳ شد. مادر حسن خمار آمد دید بله چاه را کنده است. گفت: «کار، کار تو نیست، کار استاد توست.»

روز دیگری شد. اینها در خانه یک حوضی داشتند که پر آب بود. مادر حسن خمار یک غریبل به دست بی بی زرنگار داد و گفت: «با این غریبل آب حوض را بکلی خالی کن.» بی بی

۱- نامزد بازی: عشقبازی های داماد در دوران عقد و نامزدی

۲- آماده

۳- گریه

زرنگار گفت: «آخر با غریبل هم می‌شود آب خالی کرد؟» باز بنای گریه را گذاشت. حسن خمار آمد گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ چه حساب است؟» گفت: «مادرت می‌گوید: با این غریبل آب حوض را خالی کن.» حسن خمار دوباره وردی خواند و زنش آب حوض را خالی کرد. روز دیگری شد و مادر حسن خمار آمد دید که حوض خالی است. گفت: «کار، کار تو نیست، کار استاد توست.»

مادر حسن خمار یک نمد سیاه آورد و گفت: «این نمد سیاه را بر می‌داری می‌بری داخل آب می‌گذاری و آنقدر می‌شویی که سفید بشود.» بی‌بی زرنگار گفت: «مگر نمد سیاه با شستن سفید می‌شود؟» آمد لب جوی و بنا کرد به گریه و زاری. در همین حال حسن خمار آمد و گفت: «چه خبر است؟» گفت: «مادرت گفته: این نمد سیاه را باید آنقدر بشویی که سفید شود.» حسن خمار یک وردی خواند و گفت: «حالا بمال.» بی‌بی زرنگار هم مالید و نمد سیاه، سفید شد. نمد را آورد و در آفتاب انداخت که خشک شود. مادر حسن خمار آمد گفت: «این کار، کار تو نیست، کار استاد توست.»

حسن خمار شب پیش بی‌بی زرنگار آمد و گفت: «من امشب پیش دختر خاله برزنگی می‌روم و او را می‌کشم، حسن خماریک دسته سوزن، یک دست نخ جوالدوز و یک تئنگ آب و کمی نان به بی‌بی زرنگار داد و گفت: «اینها را بردار و هر وقت گفتم: «بگریزم» باید با من فرار کنی و اینها را فراموش نکنی که با خودت برداری.» گفت: «خیلی خوب!»

حسن خمار شب رفت و زنش را کشت و برگشت پیش بی‌بی زرنگار و گفت: «هنوز صبح نشده برخیز که باید برویم.» اینها بیرون رفتند و دیگر نماند.

صبح که شد، خاله برزنگی دید آفتاب زده و حسن خمار و دخترش از خواب بیدار نمی‌شوند. آفتاب بالا آمد و باز خبری نشد. آمد جلوی در و صدا زد. دید هیچ جوابی نیامد، هیچ سوراخ و سببه‌ای هم نبود که نگاه کند. در را شکست دید از حسن خمار خبری نیست و دخترش را هم کشته است. رفت روی بام که دید هاوا! دونفر در بیابان در حال فرار هستند و می‌خواهند به کوه برسند.

خاله برزنگی پایین آمد، یک پستان را روی این شانه‌اش انداخت و پستان دیگر را روی شانه بعدی، تنوره کرد و از دنبالشان رفت. به نزدیکی آنها که رسید گفت: «از چنگ من خلاصی ندارید. تکه‌پاره‌تان می‌کنم.» خوب که نزدیک شد حسن خمار به زنش گفت: «دسته سوزن را به عقب بنداز.» دسته سوزن را که به عقب انداخت، یک کوه و جنگلی شد همه سوزن، حسن خمار و بی‌بی‌زرنگار در آن طرف ماندند و خاله برزنگی در این طرف.

آنها فرار کردند و خاله برزنگی زد به میان درختها و سوزنها. سوزنها تمام بدنش را سوراخ سوراخ کردند. خون تمام بدنش را برداشت. هر طور بود از آن طرف بیرون آمد و باز دِ بدو. گفت: «به کجا فرار می‌کنید؟ از دست من خلاصی ندارید. باز رفت و خوب که نزدیک شد، حسن خمار به بی‌بی‌زرنگار گفت: «دسته جوال دوز را به عقب سرت پرت کن.» او هم آنها را به عقب انداخت و جنگلی شد همه جوال دوز. دیو هم زد به میان این جنگل و از آن طرف دیگر درآمد. آنها هم فرار کردند.

خاله برزنگی باز دوید و نزدیک که شد گفت: «کجا فرار می‌کنید؟ خدا شاهد است تکه‌تکه‌تان می‌کنم.» حسن خمار گفت: «تنگ آب را در عقب سرت بریز.» بی‌بی‌زرنگار هم سر تنگ آب را باز کرد و به عقب سرش ریخت. تا ریخت دریایی شد و یک باتلاق بزرگ درست شد. حسن خمار و بی‌بی‌زرنگار در یک طرف ماندند و دیو در طرف دیگر. حسن خمار گفت: «بنشین، اگر از این آب خلاص شود، که کار ما تمام است و هر دوی ما را می‌کشد و اگر خلاص نشود راحت می‌شویم.»

دیو که به آب رسید، به دریا زد. به وسط آب که رسید غرق شد و آب به خون گشت. حسن خمار به زنش گفت: «دیگر ما راحت شدیم. این دیو، دیگر مُرد. بلند شو برویم.» همین‌طور که می‌رفتند به یک گله گوسفند رسیدند. حسن خمار به چوپان خدا قوت گفت و پرسید: «این گوسفندها از کیست؟» گفت: «این گوسفندها از حسن خمار است - در قباله بی‌بی‌زرنگار است.» رد شدند و به ساربازان رسیدند که شترهای زیادی را در بیابان می‌چرانید. حسن خمار به او هم خدا قوت گفت. و پرسید: «آهای ساربازان! این شترها از کیست؟» گفت: «از حسن خمار است - در قباله بی‌بی‌زرنگار است.»

از این هم رد شدند و رفتند تا به قلعه‌ای رسیدند و به یک دست ساختمان.

پرسید: «اینها از کیست؟»

گفتند: «از حسن خمار است - در قبالة بی بی زرنگار است.» حسن خمار به بی بی زرنگار گفت:
«این ساختمان از ماست و دیگر کار تمام است. حالا من و تو باید با هم زندگی کنیم و این جا بنای
زندگی بگذاریم.»

سید نعمت الله علوی - تولد : ۱۳۱۲ - سنخواست

هورچ^۱

یک شب مراسم عروسی بود. یک اوبه^۲ بود که مردم برای عروسی و رقص و جشن وسط میدان آن جمع شده بودند. همه جوانها و دخترهای اوبه جمع شده بودند و می رقصیدند. پسر ریش سفید اوبه داماد شده بود و مراسم مال او بود. همه می رقصیدند و دست می زدند و سروصدای مردم در کوه و کمر می پیچید.

در کنار کوه، جنگل بود و یک هورچ داخل جنگل زندگی می کرد. این هورچ یواش یواش به طرف اوبه آمد در فاصله دوری ایستاد و مردم را تماشا کرد. دخترهای جوان یکی یکی به وسط میدان می آمدند و می رقصیدند. تا نوبت به زلیخا رسید. زلیخا دختر جوانی بود که از همه قشنگ تر بود و از همه بهتر می رقصید. هورچ هم از دور به رقص دخترها نگاه می کرد. رقص زلیخا را هم دید. از بین همه دخترها او را نشان کرد و منتظر شد تا مراسم تمام شود.

نیمه های شب که شد، همه به چادرهایشان رفتند و بعضی ها خوابیدند. هورچ یواش یواش خودش را به پشت چادر زلیخا رساند. هورچ صدای یکی از دوستان زلیخا را که شنیده بود، تقلید کرد و با همان صدا چندبار گفت: «زلیخا! زلیخا!» زلیخا هم فکر کرد یکی از دوستانش با او کار دارد. بلند شد و از چادر بیرون آمد. به این طرف و آن طرف چادر نگاه کرد، هیچ کس را ندید. می خواست برگردد که یکدفعه ای هورچ دستش را جلوی دهش گرفت و او را بغل کرد و برد. زلیخا هم در دم از هوش رفت. وقتی به هوش آمد خودش را در غاری دید. لباسهایش پاره پاره شده بود. بدنش عریان بود و کسی با او نزدیکی کرده بود.

برادر زلیخا که تیرانداز ماهر قبیله بود وقتی متوجه شد کسی آمده و خواهرش را دزدیده بلند شد و تمام کوه و جنگل را برای پیدا کردن او زیر پا گذاشت؛ ولی از او اثری نیافت. هرچه از این و آن سراغ گرفت کسی او را ندیده بود. به اوبه ها و روستاهای مجاور رفت و به همه جا سر زد و از همه جا ناامید شد.

۱- انتر، بوزینه، حیوانی موهوم شبیه انسان که فرد کودن و دیر فهم و گاهی فرد آشفته و نامرتب را به او مانند می کنند.

۲- جایی که طایفه ای چادرهای خود را بر پا ساخته و آنجا زندگانی می کنند (فرهنگ عسید)

چند سالی گذشت و یواش یواش زلیخا فراموش شد. یک روز برادر زلیخا برای شکار به جنگل رفت. یک مدت که دنبال شکار گشت، خسته شد و زیر یک درخت نشست. در همین حال دید از وسط درختها دو تا بچه کوچک که بدنشان پر از پوست، دارند رد می‌شوند. با خودش گفت: «خدایا! اینها چطور آدمیزادی هستند؟! نه به شکل آدمیزادند و نه به شکل حیوان!» از دور به این دو تا نگاه کرد و صبر کرد تا راه بروند. وقتی اینها حرکت کردند، به دنبالشان به راه افتاد. دید اینها وارد یک غار کوچک، در کنار کوه شدند.

بچه‌ها که وارد شدند به مادرشان فهماندند که یک نفر دنبال ما تا جلوی غار آمده است. مادر اینها که لباس نداشت و لخت بود تا جلوی غار آمد و چشمش به یک مرد افتاد: فرار کرد. برادر زلیخا، خواهرش را شناخت. وارد غار شد و او را گرفت. لباسهایش را درآورد و به تن خواهرش کرد. وقتی از ماجرا باخبر شد گفت: «راه بیافت تا برگردیم.» ولی زلیخا گریه کرد که من دیگر نمی‌خواهم برگردم. دیگر من آن دختری که همه می‌شناختند نیستم. همین جا مرا بگذار و برو. بگذار همین‌طور مردم مرا فراموش کنند. من اگر برگردم آبرویی ندارم. من دیگر روی دیدن آدمها را ندارم... برادر زلیخا گفت: «چند سال است که به دنبال تو می‌گردم. نمی‌گذارم همین جا بمانی.» زلیخا را به زور سوار اسب کرد و او را برگرداند.

غروب که شد هورچ به غار برگشت. دید بچه‌ها هستند، ولی دختر نیست. شبانه راه اوبه را در پیش گرفت به نزدیک اوبه که رسید ایستاد و از دور نگاه کرد. دید دوباره مراسم جشن و سرور گرفته‌اند. عروسی نبود. به خاطر برگشتن زلیخا جشن گرفته بودند. همان‌جا منتظر شد تا همه رفتند و خوابیدند. دوباره پشت چادر زلیخا آمد و اسم بچه‌هایش را که عیسی و موسی بودند صدا کرد. زلیخا که سینه‌هایش پر شیر بود، صدای هورچ را شناخت و فهمید که به دنبال او آمده است. دلش برای بچه‌هایش سوخت و دوباره با هورچ به راه افتاد و به همان غار برگشت. صبح که برادر زلیخا بیدار شد، خواهرش را پیدا نکرد. فهمید که دوباره برگشته است. این بار که راه غار را می‌دانست سوار اسبش شد و مستقیماً تا دهنه غار آمد. خواهرش را دید که بچه‌های پرمویش را بغل گرفته است. فهمید که مهرمادری خواهرش را این‌جا نگه داشته است. گفت: «بیا برگردیم. بچه‌هایت را هم با خودت بیاور.» برادر زلیخا خواهر و دو تا بچه‌اش را برداشت و به اوبه برگرداند. بچه‌ها را به حمام بردند و آبرویی به بدن آنها مالیدند که همه موهای بدنشان ریخت و به شکل بچه آدمیزاد درآمدند.

این بار که هورچ برگشت، دید نه زلیخا هست و نه بچه‌هایش. هورچ که در این مدت کاش را از زلیخا گرفته بود، وقتی دید بچه‌هایش را هم زلیخا برده است، خیالش راحت شد و دیگر به دنبال زلیخا و بچه‌هایش نیامد. زلیخا هم همان‌جا ماند و بچه‌هایش را بزرگ کرد.

علی سلیمانی^۱ - تولد: ۱۳۴۲ - سنخواست

حسن ترسناک

روزی روزگاری حسن ترسناکی^۱ بود که خیلی از شغال می ترسید. شب که می شد تنهایی بیرون نمی آمد، حتی اگر برای رفع حاجت هم می خواست برود، باید زنش بیرون می آمد و منتظر او می ماند. زن حوصله اش سر آمد که تا کی من بروم بایستم و ... یک شب حسن گفت: «بلند شو زن می خواهم بروم بیرون»

زن گفت: برو!

مرد گفت: نه، بلند شو که می ترسم.

زن گفت: بلند شو برو من می آیم

به محض این که رفتند بیرون و حسن ترسناک شروع کرد به ادرار کردن، زن پرید داخل خانه و در را بست. مرد بلند شد و هر چه سروصدا کرد که ای زن در را باز کن! شغال آمد! این کار را نکن من می ترسم. والا بلا می ترسم... زن گفت: غیر ممکن است.

هیچ! مرد ناچار شد و رفت به طویله و یک شمشیر گلی^۲ که از زمان قدیم در طویله شان بود، برداشت. گفت: «هرچه بیاید با همین شمشیر می زنم. به قبر^۳ باشد! کار به سر من آمده است.» شمشیر را به دست گرفت و یکی دو ساعتی صبر کرد. دید نمی شود. گفت: «هی به درک باشد! بروم به بیابان تا دلم محکم شود.» رفت به بیابان تا اینکه صبح شد و او خوابش برد. خسته و هلاک شد و نتوانست برگردد. خوابید و شمشیرش را هم روی سرش گذاشت. گرم خواب که شد، یک دیوی هُو هُو روی سرش آمد. دید یک شمشیری روی سر این آدمیزاد گذاشته اند و نوشته اند: «هزار یک بکشتم، هزار یک بجستند. هزار یک به شستم بیستم.»

دیو یک پوزپا^۴ زد و گفت: «آهای آدمیزاد بلند شو». حسن ترسناک بلند شد و چهارچشم^۵ شد و دید اُو هو! یک چیز هَجُوناک^۶ روی سرش ایستاده است. دیو گفت: «اسم تو چیست؟»

۱- ترسو

۲- کهنه، قدیمی

۳- به جهنم، به درک

۴- ضربه ای که با پنجه پا وارد شود.

۵- وحشت زده

۶- ترسناک، بد نهب

گفت: حسن!

گفت: حسن! آشپزی بلدی؟

گفت: بله که بلدم!

گفت: می‌رویم و یک مدت برای ما آشپزی کن.

گفت: باشد!

بر پشت دیو نشست و گفت: «خدایا به امید تو که ببینم چه می‌شود.» دیو او را تا یک کوه برد و دم در یک غار پیاده کرد. دید هاو! دو دیو دیگر هم داخل غار نشسته‌اند. سلام داد و احوالپرسی کرد. اسمش را پرسیدند و گفتند: «آشپزی بلدی؟»

گفت: بله!

گفتند: ما به شکار می‌رویم و تو آنها را تف بده.

گفت: عیبی ندارد.

دیوها بلند شدند و رفتند شکار. حسن هم بلند شد رفت داخل جنگل که هیزم جمع کند. مدتی دیوها می‌رفتند به شکار و او برایشان تف می‌داد. یک روز رفت میان جنگل و دید دو تا شکار قوچ با هم دیگر شاخ به شاخ شده‌اند و دعوا می‌کنند. شاخهایشان درهم بند شد و شکارها نتوانستند از هم جدا شوند. حسن پرید و طناب را به دور شاخهایشان محکم بست. دیوها غروب به خانه آمدند. حسن گفت: «چه کار کردید؟» گفتند: «هیچ! الان سه روز است که شکار گیرمان نمی‌آید.»

گفت: حالا بخواهید.

صبح که شد حسن گفت: «حالا می‌خواهید کجا بروید؟»

دیوها گفتند: هیچ! می‌خواهیم برویم شکار.

گفت: مرا با خودتان ببرید. من دیروز دو تا شکار گرفتم و همین طرفها بسته‌ام و همانها را

بیاوریم.

گفتند: دو تا شکار گرفته‌ای؟!

گفت: بله!

رفتند دیدند دو قوچ را بر هم بسته، آنها چه قوچهایی! گفتند: «اصلاً اینها کجا بودند؟

چه جور اینها را گرفتی؟!»

گفت: «اینها چیه پیش من!»

اینها را آوردند و کشتند و تَف دادند. شب که حسن خوابید، دیوها برایش نقشه کشیدند و گفتند: «ما فکر این را بکشیم و کلکش را بکنیم که ناجور شده، این آدمیزاد حقه باز است.» فکر زیادی کردند و یکی گفت: «من کلکش را می‌کنم.» گفتند: «چه جور؟» گفت: «بگذارید شب بشود.» شب که شد همین دیو به حسن گفت: «همان دیگ بزرگ را آب جاکن و به جوش بیاور که ما می‌خواهیم خودمان را بشویم.»

گفت: به چشم!

حسن دیگ را آب کرد و به جوش آورد. گفت: «حالا که آب تیار^۱ است و من خسته‌ام اجازه دهید بروم بخوابم.» گفتند: «برو بخواب» او رفت و بالش را به جای خودش در میان جایش گذاشت و خودش در یک گوشه غایم شد. نگاه کرد دید دیوها آب جوش را آوردند و روی بالش ریختند و هر یکی یک چُنبه^۲ برداشتند و افتادند به جان بالش و خُردش کردند گفتند: «خلاص شد.» آمدند و خوابیدند. صبح که شد حسن آمد و گفت: «سلام علیکم.» تا این را گفت، دیوها خشک شدند. گفتند: «علیکم السلام.» و زبانشان برهم گشت.

حسن گفت: «آه که دیشب چقدر گرم بود! این کیگ‌ها^۳ ما را تکه تکه کردند. این چه کیگی بود که ما را گزید!» اینها با خودش گفتند: «این یک دیگ آب جوش را می‌گوید: دیشب هوا گرم بود. به چنبه‌ها می‌گوید کیگ ما را زد.» به دیوی که او را آورده بود گفتند: «خیلی ناجور شد. یک من قورمه برایش جاکن و هر وقت در خلوت رفت بیرون، او را بردار و به سر جای اولش ببر.» گفت: «خیلی خوب، خودم او را آوردم، خودم هم می‌برم.» همان دیو گفت: «حسن!»

گفت: بله!

گفت: دلت برای زن و بچه‌ات تنگ نشده است؟

گفت: به حساب که تنگ هم شده باشد. زن و بچه آن‌جا و من این‌جا.

گفت: اگر یک وقت دلت تنگ شده، بیریمت سر خانه و زندگیت.

گفت: اگر آن کار را بکنید که دستتان درد نکند.

گفت: یک کمی گوشت قورمه برای خودت بردار تا تو را ببرم.

۱- چوب کلفت که برای کوبیدن چیزی به کار می‌رود.

۲- آماده

۳- کک

حسن ترسناک خوشحال شد و کمی گوشت و قورمه و از این جور چیزها برای خودش برداشت. دیو هم او را بر پشت خودش گذاشت و آورد تا جلوی در خانه‌اش. زن و بچه حسن دیدند که یک چیز ترسناک حسن ترسناک را آورد. ریش و موی سر و کله حسن هم بلند شده است.

حسن ترسناک یکی دو کیسه‌ای را که با خود آورده بود گذاشت و هی می‌گفت: «بفرما به خانه، بفرما به خانه.» دیو هم که خسته بود وارد شد و همچنین که رو به روی حسن نشست یک نفس عمیق کشید. خانه حسن ترسناک یک خانه کوچک و چسبی^۱ بود. تا دیو نفس کشید حسن ترسناک چسبید به چاخ^۲. دیو گفت: «حسن! در تیر خانه چکار می‌کنی؟» گفت: «یک شمشیر گلی از پدرم اینجا بود. آمده‌ام بالا کو بینم هست اینجا یا نه؟» دیو تا رویش را برگرداند نفسش قطع شد و حسن از آن بالا افتاد پایین، دیو خیال کرد که حسن می‌خواهد او را با شمشیر بزند. بیرون رفت و در فرار. هوایی شد و رفت.

زن و بچه‌اش گفتند: «این چه بود آورده بودی؟» گفت: «هی مگو که این دیو بود.» زنش گفت: «چطور شد؟ تو که از شغال می‌ترسیدی! تو با این دیو؟» حسن ترسناک گفت: «نمی‌دانید این دیوها چه بر سر من آوردند....» و اینها را این جا بگذاریم.

دیو شب رفت به پیش رفقاییش. آنها گفتند: «چه کار کردی؟!» گفت: «هیچ مگوید! تا رسیدیم، چسبید به سقف خانه گفتم: آنجا چه کار داری؟ گفت: یک شمشیر قدیمی از پدرم اینجا بود، کو بینم هست یا نه؟ من هم گفتم این می‌خواهد مرا بکشد، بلند شدم و فرار کردم و آمدم.» گفتند: «خوب بود او را بردی. این ذره آدم و این همه کار! خیلی آدمیزاد حقه‌اش زیاد است.»

حسن ترسناک هم آمد سر خانه و زندگیش و به زن و بچه‌اش گفت: «گوشت و قورمه بخورید و کیف کنید.»

آوا کلاغه به خانه‌اش نرسید آواسته ما به سر رسید

آتش افراز

روزگاری پادشاهی بود که چهل پسر داشت. گوشه و کنار و اطرافیان گفتند که چرا شاه پسرهایش را زن نمی دهد. خبر به پادشاه رسید. گفت: «من چطور چهل دختر پیدا کنم که چهل عروس من باشند؟ باید یک جایی را پیدا کنید که چهل دختر داشته باشد. حتماً یک نفری پیدا می شود که چهل دختر داشته باشد. این طور برای همه پسرهایکجا خرج می کنم و یکجا جشن می گیرم.» فرزنداناش گفتند: «از کجا همچین چیزی میسر می شود که یک نفری را پیدا کنیم که چهل دختر داشته باشد.» پادشاه گفت: «شما چهل برادرید، بروید بیرون، به این شهر و آن شهر، از این خاک به آن خاک، تا بالاخره در یک جایی پیدا کنید. دنیا زیرش خالی نیست.»

بچه ها، هر یکی، یک اسب سوار شدند و بیرون رفتند. شهر به شهر گشتند، خاک به خاک رفتند. برادر کوچکتر رفت به سر یک چشمه، اسبش را بست و وضو گرفت و نماز خواند. نمازش را که یا الله کرد، دید یک ازدهایی مثل کوه دورش حلقه زده است. ازدها گفت: «چه حساب است؟»

گفت: ما چهل برادریم، می خواهیم برویم جایی را پیدا کنیم که چهل دختر داشته باشد. هیچ کدامان زن نداریم و به این ترتیب زن بگیریم.

گفت: شرطی با تو می گذارم؛ آن وقت نشانی چهل دختر را به تو می گویم.
گفت: چه شرطی؟

گفت: به شرط آنکه وقتی رفتی و آن چهل دختر را پیدا کردی به همین سر چشمه برگردی و خبر مرا بگیری و بعد بروی.

گفت: چشم!

گفت: می روی به کشور هندوستان، پادشاهی است که چهل دختر دارد.

گفت: عیبی ندارد.

ازدها پسر پادشاه را آزاد کرد و او سوار اسبش شد و رفت، رفت و رفت، منزل به منزل را

تمام کرد، تا به سرزمین هندوستان رسید. از خانه پادشاه پرسید و قصر پادشاه را پیدا کرد. با نگهبانها صحبت کرد که آیا آزاد است با پادشاه ملاقات کند؟ گفتند: «بله، بفرما!» رفت به حضور شاه، حال و احوال کرد و سلام گفت. پادشاه پرسید: «خوب بگو چه خبر است؟» گفت: «پدر من پادشاهی است که چهل پسر دارد، ماهم سراغ تو را گرفتیم که می‌گویند چهل دختر داری و من به خواستگاری به کشور تو آمده‌ام.» پادشاه گفت: «بله درست است من هم چهل دختر دارم و بدنبال همچین جایی هم می‌گشتم حال که خودتان آمده‌اید، از همه بهتر.»

رفت دخترها را نگاه کرد. دختر کوچکتر هم آمد و تا چشمش به این پسر افتاد، او را قبول کرد و اینها هم قید و قرار بستند، که مثلاً یک ماهه و یا بیست روزه بیایند و جشن عروسی بگیرند و پسرها زن‌هایشان را بردارند و ببرند. عهد و پیمان‌ها که تمام شد پسر خداحافظی کرد و رفت.

آمد و آمد تا رسید به جای منزل اولش، ولی بالای چشمه نرفت. رفت پیش پدرش و گفت: «من در کشور هندوستان پادشاهی پیدا کردم که چهل دختر داشت. صحبت‌هایمان را هم کردیم. تو و برادرها باید بروید و عروسی بگیرید. زن مرا باید تو بیاوری.» گفت: «چرا خودت نمی‌آیی؟» برادر کوچکتر جواب داد: «خلاصه من نمی‌آیم. اوضاع من ناجور است.»

آنها تدارک گرفتند و حرکت کردند و رفتند تا رسیدند به هندوستان. خبر به پادشاه دادند که فلان پادشاه ایران با پسرایش آمده است. برایشان راه باز کردند و اینها رفتند داخل قصر. آنها را پذیرایی کردند و عروسی را برگزار کردند.

سی و نه برادر، زنهایشان را پشت سرشان سوار کردند. پادشاه هم زن برادر کوچکتر را سوار کرد و به طرف ایران آمدند. کم آمدند و زیاد آمدند تا بالای همان چشمه رسیدند. ازدها آمد و دور پادشاه حلقه زد و او را گرفت. ازدها گفت: «عروست را پایین بگذار.» پادشاه گفت: «برای چه؟» گفت: «سؤال نکن. برو و پسرت را بفرست بیا، عروست را هم صحیح و سالم تحویل می‌دهم. باید پسرت خودش بیاید.» هر چه سؤال و درخواست کردند، ازدها قبول نکرد، گفت: «بقیه را خودم می‌دانم. فقط این دختر امانت پیش من باشد تا صاحبش بیاید.»

آنها بلند شدند و رفتند. برادر کوچکتر به پشت قصر آمد و نگاه کرد. دید برادرها همه زنهایشان را در پشتشان سوار کرده‌اند، ولی پدرش تنها می‌آید و زن او را نیاورده است. گفت: «ای داد و بی‌داد!» وقتی آمدند به پدرش گفت: «کو زن من؟» گفت: «زن تو را ازدهایی در فلان

چشمه نگه داشت و گفت: او را امانت نگه می دارم تا خودش بیاید و زنش را ببرد» گفت: «خیلی خوب عیبی ندارد. سرِ ما و تقدیر خدا. ما یک قراردادی با اژدها داشتیم. بایست می رفتیم که نرفتم.»

اسبش را برداشت. سوار شد و به سر چشمه رفت. دید دخترک صحیح و سالم نشسته است و اژدها دورش حلقه زده است. به اژدها سلام کرد. اژدها گفت: «عجب سر قول و قرار است ایستادی! گفتم و خیال کردی از گیر من خلاص می شوی؟» پسر پادشاه گفت: «کاری است که شد. حالا باید چه کنم؟ از من چه می خواهی؟» گفت: «تو شرطهای مرا بجای بیاور زن را تحویل بگیر.»

گفت: چه شرطی؟

گفت: شرط من این است که بروی آتش افراز را بیاوری. وقتی که او را آوردی ده قدم مانده به من، من آتش می گیرم. دود می شوم و به آسمان می روم. من همین را می خواهم. گفت: حتماً آوردنش مشکل است که تو این طوری صحبت می کنی. گفت: بله مشکل است. تا به حال هیچ کس نتوانسته است این شرط را ببرد. گفت: آتش افراز کجاست؟

گفت: در ترکستان

شاهزاده بلند شد و گفت: «خدایا! این سرِ من و این تقدیر تو.» حرکت کرد و رفت. کم رفت و زیاد رفت. از این شهر به آن شهر، از این ده به آن ده. از این روستا به آن روستا، تا رسید به شهر آتش افراز. دید یک سپیداری نمودار است. یقین کرد که شهر آتش افراز است. در کنار شهر به پیرزنی برخورد کرد.

گفت: مادر! مهمان دوست نداری؟

گفت: مهمان هدیه خداست تو کجا این جا کجا؟ بفرما!

گفت: سرِ ما به کلک افتاده است. ^۱ مادر!

گفت: برای چه؟

گفت: ما چهل برادریم و رفتیم چهل خواهر را پیدا کردیم و عروسی کردیم. زن مرا اژدهایی

در فلان چشمه، در فلان خاک نگه داشته است و نمی‌دهد. شرط کرده که تا آتش افراز را برایش نبرم و او آتش نگیرد، زخم را ندهد.

گفت: هی! هی! برادر! آتش افراز! یک آتش افرازی شنیده‌ای!! اگر بروی و صحنه را ببینی! گفت: برای چه؟

گفت: شاید هزار خواستگار برای آتش افراز آمده باشد که گردن همه شان را زده‌اند.

گفت: برای چه؟

گفت: برای اینکه پدرش شرطهای بدی گذاشته است.

گفت: مرا می‌توانی به آن جا برسانی؟ هر چه می‌خواهی به تو می‌دهم فقط مرا به آتش افراز برسان.

گفت: عیبی ندارد. فردا غروب با هم می‌رویم.

شب را خوابید. از خستگی روزش را هم خوابید. یک ساعت به غروب حرکت کردند و رفتند. آتش افراز هم دم غروب با کنیزهایش از قصر بیرون آمده بود. پیرزن گفت: «همین آتش افراز است.» آتش افراز تا چشمش به این جوان افتاد و نجابت و بزرگی او را دید مهر و محبتش را به دل گرفت.

از قدرت پروردگار، گویا یک رشته‌ای از بدن این مرد درآمد و به بدن آتش افراز رفت؛ چون آتش افراز هیچ جوانی مثل این ندیده بود، و اولین بار بود که با همچون جوانی برخورد می‌کرد. فقط تا آن وقت شنیده بود که فلان جوان به خواستگاری تو آمد و کشته شد. آتش افراز هم از کشته شدن خواستگارهایش ناراحت بود و حوصله‌اش سر رفته بود. مهر و محبت جوان را در دلش جا کرد. به کنیزش گفت: «برو به آن جوان بگو بیاید این جا.» کنیز آمد و گفت. شاهزاده هم پیش آتش افراز رفت و گفت: «از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» شاهزاده گفت که با ازدهایی چنین کردم و مرا به خواستگاری تو فرستاد. حالا هم من خواستگار تو هستم. یا سر من بر باد می‌رود، یا من و تو قسمت هم می‌شویم. آتش افراز گفت: «اول بیا برویم جایی را تماشا کن.»

آتش افراز جوان را برداشت برد به جایی که مثل یک گاراژ بود. دورتادورش را میخ‌کوبی کرده بودند. ای خدا! کله‌هایی را به میخها آویز کرده بودن که از جوانی شان شرم می‌آمد نگاه کنی. آتش افراز گفت: «نامرد پدر من، همه اینها را که به خواستگاری من آمده‌اند کشته است.»

گفت: سر ما و تقدیر خدا. تو هم یک کمکی بکن!

گفت: راحت باش. حالا که مرا دیدی خلاص شدی. پدر من سه شرط دارد. این شرطها را باید بجا بیاوری تا بتوانی مرا با خود ببری و گرنه کشته می شوی.

گفت: چه شرطهایی؟

گفت: یک میدانگاهی است که یک در آهنی دارد و یک سگِ هار^۱ و یک سپیدار که می بینی. شرط اول این است که با یک تبر چوبی که به دست می دهند این در آهنی را بشکنی و از هم بشکافی.

گفت: خوب! شرط دوم؟

گفت: شرط دوم این است که بروی به سر و کله سگ هار دست بکشی. این سگ هار است. اگر به تو برسد نمی گذارد یک قطره خونت بر زمین بریزد.

گفت: خوب! شرط سوم؟

گفت: برای شرط سوم، یک کاسه ماست در این دستت و یک کاسه سرکه در دست دیگری می گذارند. باید با این دو کاسه ماست و سرکه تا سر سپیدار بالا بروی و برگردی. از اینها یک قطره هم به پای سپیدار نچکد. دور تا دور درخت تا سه قدم شیشه کاری است و اگر یک قطره بیفتد دیده می شود.

گفت: این شرطها که خیلی مشکل است.

گفت: درست، ولی راهشان آسان است.

گفت: چطور؟

گفت: می گویم. برای شرط اول، وقتی تبر چوبی را به دست دادند و تو به آسمان بردی تا به در آهنی بزنی، بگو: «به حق آتش افراز» آن وقت تبر را به در بزنی. وقتی می خواهی نزدیک سگ بشوی بگو: «به حق آتش افراز، به حق آتش افراز» این را که گفتی سگ کار به کارت ندارد. می روی دست به سر و کله اش می کنی. در شرط سوم، سپیدار برایت راه پله می شود. به شرط آنکه بگویی: «به حق آتش افراز» در هر پله که پایت را می گذاری باید همین را بگویی و نباید این کلام از دهنت بیفتد.

شاهزاده گفت: دستت درد نکند!

۱- سگ گزنده، حیوانی که مبتلا به مرض هاری باشد.

آتش‌افراز گفت: فردا می‌روی مرا از پدرم خواستگاری می‌کنی. این شرطها را با تو خواهد کرد. راهش را هم که به تو آموختم.

صبح که شد به پیرزن گفت: «می‌روی پیش پدر آتش‌افراز و می‌گویی کسی به خواستگاری دخترت آمده است.» پیرزن رفت پیش پدر آتش‌افراز. گفتند: «پیرزنی با تو کار دارد.» پدر آتش‌افراز گفت: «عیبی ندارد بفرستید بیاید.» پیرزن آمد و احوالپرسی کرد. گفت: «قبله عالم! یک جوانی آمده است به خواستگاری آتش‌افراز.» گفت: «هی! از این جوانها فراوان آمده‌اند. اگر سرش به تنش سنگینی می‌کند بگو بیاید.»

پیرزن برگشت و گفت: «جوان! بلند شو برویم.» رفتند و سلام کردند. گفت: «هی جوان! تو کجا این‌جا کجا؟» گفت: «ما را خدا راهنمایی کرده است که پیش شما آمده‌ام، به خواستگاری دخترت آتش‌افراز.» گفت: «خوب کاری کرده‌ای.» پدر آتش‌افراز به یکی از غلامها گفت: «این را ببر و نشانش بده.» غلام به شاهزاده گفت: «بفرما برویم.»

غلام جوان را برداشت برد به سرداب. درش را باز کرد و گفت: «این سرها را می‌بینی؟ اینها هر کدامشان هیکلی داشتند به اندازه تو، که حالا به این روز افتاده‌اند. خوب دیدی؟» گفت: «بله» برگشتند پیش پدر آتش‌افراز. پرسید: «رفتی دیدی؟» جوان گفت: «بلی.» ما هم یکی از آنها. هزار تا است بگذار بشود هزار و یکی.

پدر آتش‌افراز همه شرطها را گفت. جوان همه آنها را قبول کرد. کاغذی آوردند و هر دو طرف امضا کردند. وزیر و وکیل هم امضا کردند. پدر آتش‌افراز گفت: «اگر این سه شرط را بردی دخترم مال تو، ولی اگر نبردی روزگارت معین است.»

جارچی در شهر صدا زد که فردا میدانگاه برقرار است و مردم برای تماشا بیایند. جوانی به خواستگاری آتش‌افراز آمده است. داماد آینده پادشاه می‌خواهد شرطها را انجام دهد.

سر ساعت که شد، مردم جمع شدند و روی صندلی‌ها نشستند. یک نفر آمد جلوی مردم و شرطهای خواستگاری را برای مردم گفت. بعد رو کرد به جوان و گفت: «این شرطهایی که گفتم را قبول داری؟» گفت: «بله!» بعد رو به وزیر و وکیل کرد و گفت: «این شرطها را قبول دارید؟» گفتند: «بله!»

شاهزاده را به میدان طلبیدند و اول یک تبر چوبی به او دادند و گفتند: «این در آهنی را با یک ضربه دو تکه کن.» جوان هم تبر را بالا برد و گفت: «به حق آتش‌افراز» و تبر را به در زد. در از هم

شکافته شد و به دو طرف افتاد. مردم هم خوشحال شدند و کف زدند و هورا کشیدند. برای شرط دوم وارد میدان شد. در قفس سگ را باز کردند. تا باز کردند سگ پرید که او را بگیرد. شاهزاده در دلش گفت: «به حق آتش افراز. به حق آتش افراز.» سگ آرام شد و یواش یواش نزدیک شد و او دست به سر و کله اش کشید. دوباره سر و صدای مردم بلند شد. هورا کشیدند و کف زدند و خوشحالی کردند.

فقط مانده بود سپیدار. یک کاسه ماست و یک کاسه سرکه آوردند و به هر دو دستش دادند. آنها را گرفت و رفت پای سپیدار. هی می گفت: «به حق آتش افراز.» و هر دفعه یک پله ای جلوی سبزی می شد. و او هم می رفت بالا. به سر سپیدار که رسید جوان را تقیوا^۱ گرفت و یک قطره اشک از چشمش افتاد روی شیشه زیر درخت. خیال کردند که یک قطره سرکه است. این هم با گفتن «به حق آتش افراز» همان طور که بالا رفته بود برگشت. گفتند: «تو شرط سوم را نبردی یک ذره از سرکه روی شیشه ریخت.» گفت: «نه امتحان کنید. سرکه نیست من وقتی به سر سپیدار رسیدم چشمم به سرزمین پدرم افتاد و از مشقتهایم یادم آمد و گریه ام گرفت.» امتحان کردند دیدند اشک است و سرکه نیست.

شرطها را که برد بنا کردند به عروسی. دختر را برایش عقد کردند و یکی دو شب طبل و نقاره می زدند و جشن و شادی بود و این بر و آن بر. چند شب که گذشت جوان دستپاچه بود و زنش را برداشت و گفت: «بلند شو برویم.» آتش افراز گفت: «قبل از اینکه برویم باید چیزهایی را به تو بگویم و قراردادهایی را برایت بگویم. نکند که فریب بخوری! ما که از شهر خارج شویم تمام این کله هایی که عاشق من بوده اند می آیند اصلاً نباید یک کلمه حرف بزنی. یک وقت نگوئی: نگاه کن به این کله ها! یا مثلاً اگر یک فرسخ و دو فرسخی رفتیم بگوئی: هاوا! هنوز یکی می آید! چرا می آید؟ ...؟ و از این حرفها که اگر یک کلمه حرف بزنی دیگر مرا نمی بینی و تمام زحمتهایت بر باد می رود.» گفت: «چطور؟» گفت: «به خاطر اینکه عاشق من بوده اند. تا وقتی که کله هاشان سالم باشد به دنبال من می آیند. همین طور می آیند تا از بین بروند و تکه پاره شوند.»

خلاصه آنها سوار شدند و دیدند کله ها می غلظند و به دنبال اسبها می آیند. رفتند و رفتند.

جوان چیزی نگفت. مدت‌ها رفتند و او دید هنوز یکی می‌آید. گفت: «بین هنوز یکی می‌آید.» تا این را گفت، رعد و برق زد و ناگهان دید خودش مانده‌است و خودش. گفت: «ای داد و بیداد!» نه آتش افراز بود و نه هیچی. خودش در بیابان تک و تنها معلق مانده بود، که خدایا چه کنم؟ چطور کنم؟ چرا همچون شد؟ حالا نه می‌توانست پیش ازدها برود، نه می‌توانست با آتش افراز باشد. هیچ دیگر. او ماند وسط بیابان متحیر که چه کنم چه نکنم. فکر زیادی کرد که آخر به کدام طرف بروم. کجا بروم. چه خاکی بر سرم بریزم. همین طور سرگردان رفت تا به کوهی برخورد کرد. گفت: «امشب را می‌روم روی این کوه. شاید آبادی یا کسی را پیدا کنم.» رفت پای کوه. دید یک سیاهی دیده می‌شود. دید یک غار است و یک افعی داخل آن ایستاده است. افعی گفت: «آدمیزاد تو اینجا چه می‌کنی؟ از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟» گفت: «هیچ! من سرگردان شده‌ام و مشقت دیده‌ام. مرا امشب یک پناهی بده» گفت: «رد شو برو این جا تنگ است.»

او بلند شد و رفت. گفت: «سَرِ ما و تقدیر خدا» زد به کوه و در جایی که شب تار شد اسبش را بست. تا صبح همان جا ماند. آفتاب زده سوار شد و رفت تا به یک جنگل رسید. یک درخت خیلی بزرگ در جنگل بود. پای همین درخت که رسید دید از روی درخت یک سر و صدایی می‌آید. نگاه کرد دید یک عده پرنده در آشیانه روی درخت هستند و ازدهایی هم به درخت پیچیده که برود و آنها را بخورد. او شمشیر را از قلاف درآورد و سر ازدها را مثل خیار از تنش جدا کرد. ازدها را تکه تکه کرد و انداخت برای پرنده‌ها تا بخورند. سرش را هم که مثل یک کوه بود به آن طرف انداخت. خسته شد و خوابید.

سیمرغ آمد. دید یک آدمیزاد در آن جا خوابیده است. رفت یک لَحَه^۱ سنگ کوه را در پشتش گذاشت که بیاورد و روی این آدمیزاد بیاندازد و او را بکشد. گفت: «همین بوده که هر ساله می‌آمده و بچه‌های من را می‌کشته است. همین دشمن من بوده ...» سیمرغ همین طور خیال کرد و تخته سنگی آورد که روی او بیاندازد که بچه‌هایش داد و بیداد کردند که مَمَه^۲ نکشی! مَمَه نکشی! و به همان زبان خودشان سر و صدا کردند که سنگ را بگذار و ننداز. سیمرغ سنگ را گذاشت و آمد پیش بچه‌ها و نشست و گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «همین

آدمیزاد ما را نجات داد. مگر آن کله را نمی بینی. این کله ازدهایی است که می خواست ما را بخورد. لاشه ازدها را هم ما خوردیم. همین آدمیزاد او را با شمشیر کشت.»

سیمرغ که این را شنید، رفت بالشر را روی این جوان گرفت که آفتاب به او نخورد. گذاشت تا خوب سیرخواب شود و خودش از خواب بیدار شود. گفت: «های آدمیزاد! این جا چه می کنی؟ چطور شد گذرت به این جا افتاد؟» گفت: «هیچ! سرگردان و حیرانم. به چه کنم و چه نکنم گرفتارم. این جا آمده بودم که دیدم ازدهایی بر درخت پیچیده. من هم او را کشتم.»

گفت: هر سال این ازدها می آمد و بچه های مرا می خورد. حالا که تو این کار را برایم کرده ای، هر حاجتی داشته باشی برآورده می کنم.

گفت: حاجت من این است که آتش افراز را برایم پیدا کنی.

گفت: آتش افراز؟ کدام آتش افراز؟

او تمام داستان را گفت سیمرغ، گفت: «من تو را راهنمایی می کنم. آن طور که تو صحبت می کنی، آن کله آخری که به دنبال اسب تو می آمده کله دیو سفید بوده است، که در طلسم برادرش می باشد. وقتی تو آن حرف را زدی، برادرش، آتش افراز را از تو گرفته است. الان هم در فلان کوه آتش افراز را طلسم کرده است و به چهار میخ کشیده است. من تو را تا آن جا می برم؛ ولی آوردنش با خودت.»

جوان گفت: «من چطور بروم و آتش افراز را از او بگیرم؟» سیمرغ گفت: «آن را هم به تو می گویم. تو باید تا داخل غار بروی ولی نکند که شب بروی. نباید شبها آن دور و برها باشی. باید روز بروی که دیو روزها به شکار می رود. اگر بتوانی خودت را یکی دو ساعت به آتش افراز برسانی خیلی خوب است. بقیه وقتها هم که باید مخفی باشی. ولی اگر دیو تو را ببیند دیگر خلاصی. تو را می کشد و جای آتش افراز را هم عوض می کند. در آن ساعتی که با آتش افراز صحبت می کنی باید به او بسپاری^۱ که هر جور شده دیو را راضی کند که او را آزاد کند. چند روزی که آزاد شد آتش افراز باید یک کاری بکند که کلید خانه های دیو را که در آنجاست، از او بگیرد. این کار را که کرد، باید شیشه عمر دیو را که روی طاقچه ای است پیدا کند و آن را بشکند. همان که دست به شیشه عمر دیو بزند دیو از بالا می آید. هر کجا که باشد می آید. فوراً باید به

سنگ بزند و آن را از بین ببرد. شیشه که شکست دیو دود می‌شود و به آسمان می‌رود. آن وقت تو می‌مانی و آتش‌افراز. به غیر از این کار، هیچ راه دیگری نداری که به آتش‌افراز برسی.»

سیمرغ این حرف‌ها را به جوان گفت و او را روی پشت‌ش گذاشت و پرواز کردند و گفتند: «خدایا به امید تو» کم رفتند و زیاد رفتند تا رسیدند به همان کوه. هنوز یک فرسخ، دو فرسخی به غار مانده بود که او را پیاده کرد و گفت: «از این بیشتر نمی‌توانم جلو بروم. تو هم همینجا بمان. نقداً^۱ نمی‌توانی جلو بروی تا فردا صبح. فردا هم که رفتی یک ساعت به ظهر برگرد. یک فرسخ از این جا دور شو که بوی تو در این اطراف نگردهد. تا دیو از بوی تو متوجه نشود. دو سه پَر هم از من بکن و هر وقت احتیاج داشتی فوراً پَر من را آتش بزن من حاضر می‌شوم.» گفت: «خیلی خوب» دو سه پَر از سیمرغ را مقراض کرد.^۲ سیمرغ خدا حافظی کرد و این ماند تا روز بعد.

صبح بلند شد و به همان نشانی که سیمرغ داده بود به قلّه کوه رفت. غار را پیدا کرد و وارد غار شد. دید بله، آتش‌افراز به چهار میخ بسته شده است. تا چشمش به شاهزاده افتاد گفت: «هی! دیدی چه کردی؟ می‌بینی چه ظلمی به من کرده‌ای؟ مگر نگفتم نباید چیزی بگویی؟ تو چرا همچین کردی؟ من کم تو را سپردم که هیچ نگویی؟» گفت: حالا کاری است که شده و گذشته.

گفت: تو از کجا به این جا آمده‌ای؟ من از جانم گذشته‌ام، تو دیگر چرا آمده‌ای؟

گفت: من هم از سر تو.^۳

گفت: اشتباه کردی آمدی.

گفت: وقت این حرف‌ها نیست. یک کاری باید بکنی که من و تو از این جا خلاص شویم.

گفت: من چه کار می‌توانم بکنم؟

گفت: راه دارد. راهش هم اینست که دیو را راضی کنی که تو را آزاد کند. مثلاً به دیو می‌گویی: این طور که نمی‌شود من همیشه در میخ باشم، در این بیابان ستمگر، در این کوه بی‌پایان، در این غاری که به این شکل است، چرا مرا می‌بندی؟ من که به غیر از این جا جای دیگری ندارم که بروم. به کجا می‌توانم فرار کنم؟ جای فرار ندارم؟ حالا فرض کن که از این جا رفتم. آبادی کجا؟ شهر کجا؟ کوه کجا؟ ... اگر آزاد باشم باهم می‌گوییم و می‌خندیم. یک ذره دل

بنی^۱ هم دیگر را می‌کنیم. این طور که فایده ندارد... بیا و مرا آزاد کن.

گفت: خیلی خوب. حالا برو بیرون خودت را پنهان کن تا ببینیم از کار خدا چه در می‌آید.

گفت: خوب. الان می‌روم دانه و گیاه جمع می‌کنم تا بخورم. صبا^۲ دوباره می‌آیم.

شب که شد دیو برگشت. گفت: «می‌گویی اینجا، بوی آدمیزاد است!» آتش‌افراز گفت: «من آدمیزاده‌ام، پریزاد که نیستم! آدمیزاد اگر پایش به این جا برسد آتش می‌گیرد. چه می‌گویی تو؟ این جا کجاست که آدمیزاد پایش به اینجا برسد...» خلاصه آتش‌افراز به گریه و زاری افتاد که این روزگار است که این کارها را به سر من می‌آورد. این جا کجاست؟ تو مرا این جا می‌بندی یعنی چه؟ لاف‌ل مرا آزاد بگذار که در خانه‌ات بگردم. به این چم^۳ و به آن چم بروم. یک استراحتی بکنم. این که مرا این طوری زجر می‌دهی یعنی چه؟ تا کی باید این طوری باشد؟ تا آخر عمر که نمی‌توانم این طور باشم... دیو قبول کرد و آتش‌افراز را آزاد کرد.

روز دیگر دیو رفت. جوان صبح بعد آمد و دید آتش‌افراز آزاد است. گفت: «حالا باید یک کاری کنی که کلید این خانه را از او بگیری. در این خانه سِنَدِف^۴ است و محکم شده است. به هر راهی که هست کلید این خانه را بگیر. مثلاً بگو ببینم در این خانه چیست و چطور است؟ و فلان و فلان. یا مثلاً بگو: بیا باهم بگردیم و آن خانه را به من نشان بده.» و اگر گفت نمی‌دهم. بگو بیا با هم نگاه کنیم و ببینیم در آن خانه چه داری... به آن خانه که رفتی روی طاق یک شیشه‌ای است که شیشه‌ی عمر دیو است. اگر توانستی شیشه را برداری که چه بهتر! اگر نگذاشت که هیچ، ولی اگر برداشتی و با خودت بازی کردی یکدفعه‌ای بر سنگ بزن و آن را بشکن. شیشه را که شکستی دیو دود می‌شود و به هوا می‌رود. اگر نگذاشت و مزاحم شد تکرار نکن، فقط تو کلید را بگیر...»

گفت: «بلند شو برو که دیو می‌آید.» جوان هم خارج شد.

دیو آمد و یک ساعتی استراحت کرد. آتش‌افراز گفت: «این خانه چه دارد؟ چرا قفل کرده‌ای؟ کوه‌مان کلیدش را بده ببینم این جا چه داری؟» گفت: «کار به این کارها نگیر.» خلاصه هرکاری کرد آن روز نتوانست کلید را بگیرد.

جوان روز دیگر آمد و گفت: «چه کار کردی؟» آتش‌افراز گفت: «نتوانستم کلید را بگیرم.»

گفت: «باشد شاید فردا بتوانی بگیری.»

۱- دل‌داری

۲- فردا

۳- طرف

۴- بسته، قفل شده

روز بعد، دوباره آتش‌افراز تکرار کرد که در را باز کن تا ببینم چه داری؟ جواهر داری؟ طلا داری؟ زیور آلات داری؟ چه داری؟ آخر من این جا بیکارم و دلم تنگ می‌شود. باید یک جوری روز را به غروب برسانم. بگذارم و بردارم. خلاصه کلید را گرفت و جوان آمد. گفت: «کلید را گرفتم.» اینها شروع کردند به دنبال شیشه گشتن. گشتند تا پیدا کردند. همین که شیشه را برداشتند، دیدند یک لکه ابر مانند، روی سرشان آمد تا دیو آمد، از همان بالا شیشه را به زمین زدند و دیو از بالا به پایین آمد و دود شد و دوباره به بالا رفت.

از شرّ دیو که راحت شدند، پر سیمرغ را آتش زدند. سیمرغ آمد. گفت: «چه کردی؟ معلوم است به مرادت رسیده‌ای.» گفت: «رسیدم ولی به شقاوت و محنت.» سیمرغ گفت: «خوب، خدا را شکر.»

سیمرغ آنها را سوار پشتش کرد و حرکت کرد، تا رساند به جای اسب جوان. پای اسب آنها را پیاده کرد و گفت: «این پرها را پیش خودت نگهدار. هر وقت به من نیاز داشتی آتش بزنی تا بیایم.» سیمرغ خداحافظی کرد و رفت. آنها هم سوار بر اسب شدند و به طرف اژدهای سرچشمه حرکت کردند. بعد از یکی دو شب که در راه بودند به اژدها رسیدند. در جایی که صدایشان به هم می‌رسید. گفت: «آتش‌افراز آمد آتش‌افراز آمد.» اژدها آتش‌افراز را دید دود شد و به آسمان رفت.

نزدیک شدند و دیدند دخترک خِلا را^۱ شده است. گفت: «عجب کاری به سر تو آمده است.» شاهزاده هر دو زن را سوار کرد و رفت به طرف شهر. از آن طرف خبر دادند به پادشاه که پسرش آمد، آنها با دو ماه و پری. پادشاه و دیگران، شهر را آیینه‌بندان کردند و قربانی کردند و از نو عروسی گرفتند. تا دو شبانه روز طبل بود و نقاره^۲ بود و شادی که بیا و شهر را نگاه کن! خلاصه آنها رسیدند به سرجا و منزلشان.^۳

حسن اسماعیل پور - تولد: ۱۳۲۴ - روستای کرف

۲- نوعی طبل

۱- ضعیف، نزار

۳- معلّم عزیزم «محمدتقی ابراهیمی» نیز خلاصه‌ای از این افسانه را برایم تعریف کردند. - تولد ۱۳۳۵.

سنخواست

محمد شیردل

پادشاه عادل بود که خدا به او فرزندی داد. وقتی این فرزند به دنیا آمد، همان روز اول مثل بچه یک ساله بود. با سختی و زحمت آن‌هم در زمان قدیم به دنیا آمد. بچه بزرگ شد؛ هفت ساله که شد او را به مکتب فرستادند. خیلی قوی هیکل و پرزور بود. بچه‌ها را که می‌زد، بچه‌ها می‌افتادند و می‌مردند. چند سال گذشت و ملای مکتب از دست این بچه پادشاه به ستوه آمد. رفت پیش پادشاه و گفت: «ای قبله عالم!» گفت: «بله» گفت: «این بچه تو به خدا مرا به ستوه آورده. هر بچه‌ای را که می‌زند، یا می‌میرد، یا مجروح می‌شود. گیج و سرگردان می‌شود و مدتی از مکتب آمدن می‌افتد. خدایی^۱ دیگر این بچه‌ات به مکتب نیاید.» پادشاه گفت: «مسأله‌ای نیست، نیاید.»

پادشاه به پسرش گفت: «خدا تو را جوان مرگ کند! چرا اینجوری هستی؟ درست است که بچه پادشاهی و پدرت حاکم است؛ ولی نباید این کارها را بکنی و این اخلاقها را داشته باشی. برو هرگوری که می‌خواهی. برو من، همچین بچه‌ای نمی‌خواهم که برای من خون و خونریزی به پا کند.» پسرش گفت: «خوب حالا که می‌خواهی مرا بیرون کنی، یک شمشیر به من بده تا بروم.» گفت: «عیبی ندارد، به تو شمشیر هم می‌دهم.»

هر شمشیری که آوردند یا آن را دولا می‌کرد و می‌انداخت؛ یا شمشیر را می‌شکست و به آن طرف پرت می‌کرد. پادشاه گفت: «خدا جوان مرگ کند تو را. بگذار همین شمشیر خودم را بدهم که از این قوی‌تر و محکم‌تر نیست.» شمشیر پادشاه را به او دادند. آن را هم دولا کرد؛ ولی شمشیر نشکست و دوباره راست شد. گفت: «همین خوب است.» آن را در قلاف گذاشت و گفت: «یا علی!» و از شهر بیرون رفت. کم رفت و زیاد رفت که دید یک لَحه‌ای^۲ دارد به طرف شهر می‌آید و با سنگ بزرگ آسیاب بازی می‌کند و می‌آید. گفت: «هه! تو کی هستی؟» گفت: «به من می‌گویند سنگ آسیاب و همیشه با این سنگ آسیاب بازی و ورزش می‌کنم. گفت: کجا می‌روی؟»

گفت: می‌خواهم به این شهر بروم. شنیده‌ام که در این شهر یک نفر است که اسمش محمد شیردل است و خیلی قوی است. می‌خواهم بروم و با او دست و پنجه خرد کنم.

گفت: والا اگر من را بزنی، محمد شیردل را هم می‌توانی بزنی و اگر نتوانستی نرو که بیده خدا^۱ می‌روی. الکی زحمت می‌کشی و به این شهر می‌روی.

گفت: خیلی خوب!

سنگ آسیاب را بر زمین گذاشت و دست و پنجه خرد کردند. محمد شیردل، سنگ آسیاب را بر زمین زد و شمشیر کشید. سنگ آسیاب به دست و پایش افتاد که: غلامتم، چاکرتم، نوکرتم، مرا نکش و مرا ببخش. من با تو رفیق می‌شوم. محمد شیردل شمشیر را در قلاف کرد و با هم رفیق شدند. رفیقش هم سنگ آسیاب را برداشت و به راه افتادند. مدتی که رفتند دیدند آهنی به طرف آنها می‌آید. رسید به آنها گفت: «تو کجا؟» به سنگ آسیاب هم گفت که از دهن در نیاید که من محمد شیردل هستم که تو را می‌کشم.

گفت: «اسم من آهن لوله‌کن است و با دستهایم آهن لوله می‌کنم. می‌خواهم به این شهر بروم. شنیده‌ام که محمد شیردلی در این شهر است که خیلی قوی است. می‌خواهم بروم سرو پنجه‌ای با هم خرد کنیم.»

گفت: والا اگر مرا زدی، محمد شیردل را هم می‌زنی؛ ولی اگر مرا نزدی از همین جا برگرد، چرا که از من قوی‌تر و نیرومندتر است.

گفت: خیلی خوب. بگیر تا بگیریم.

آهن را در کناری گذاشت و با هم دست و پنجه خرد کردند. محمد شیردل او را به زمین زد. او هم به التماس افتاد که نوکرتم، چاکرتم، من غلامتم، مرا نکش. محمد شیردل این را هم بخشید و سه‌تایی با هم رفیق شدند. رفتند و رفتند تا رسیدند به آسیاب کهنه‌ای. گفتند: «امشب همین جا بمانیم و استراحت کنیم. ما سه نفر که جایی را نداریم تا ببینیم از کار خدا چه در می‌آید.» رفیق شدند و در همان خرابه خوابیدند.

روزها به شکار می‌رفتند و یکی‌شان برای آشپزی در خرابه می‌ماند. روز اول محمد شیردل و آهن لوله‌کن به شکار رفتند و سنگ آسیاب برای آشپزی ماند. سنگ آسیاب غذا را آماده کرد و

همه چیز را مرتب کرد. دم غروب بالای بام رفت تا ببیند رفقاییش آمده‌اند یا نه. دید هاوا! یک دیو هیکلی، که ریشش به زمین کشیده می‌شود از آن طرف می‌آید. تا سنگ آسیاب خواست پایین بیاید و در را ببندد، این دیو فرزتر بود و خودش را به خانه رساند. آمد و گفت: «به به! عجب بوی غذایی! هی! بریز تا بخورم.» سنگ آسیاب گفت: «من رفیق دارم. بگذار آنها بیایند و با هم بخوریم.»

گفت: بریز! من این حرفها حالیم نمی‌شود.

گفت: بابا! من رفیق دارم.

گفت: یک کفگیر بریز، بخورم.

سنگ آسیاب یک کفگیر ریخت و دیو خورد و خوشش آمد و گفت: «بریز!» سنگ آسیاب گفت: «آخر من رفیق دارم...» دیو عصبانی شد و یک موز ریشش کند و دست و پای این سنگ آسیاب را بست. غذا را کامل خورد و بلند شد رفت. سنگ آسیاب به زور تقلا کرد و بلند شد. ظرفها را شست و کنار گذاشت. رفت زیر جا^۱ و خودش را به مریضی زد. آهن لوله کن و محمد شیردل آمدند دیدند: بله غذایی نیست و خبری که از غذا نیست. پرسیدند: «چه خبر شده؟» گفت: «والا مریض شدم. ناخوش شدم و افتادم. حالا تازه بلند شده‌ام شما هم یک چیزی پیدا کنید و بخورید.» آنها هم یک چیزی خوردند و خوابیدند.

روز بعد قرار گذاشتند که آهن لوله کن بایستد و سنگ آسیاب و محمد شیردل به شکار بروند. آنها برای گردش و تفریح و این برنامه‌ها به اطراف رفتند. آهن لوله کن هم طبق برنامه، غذایی درست کرد و همه چیز را آماده و مرتب کرد. رفت روی پشت بام که ببیند دوستانش آمده‌اند یا نه. در همین لحظه دید که یک دیوی از آن طرف می‌آید. تا خواست پایین بیاید که دیو خودش را به داخل انداخت. گفت: «به به! عجب غذای خوبی! عجب بوی خوشی به مشام می‌رسد! بریز تا بخورم.» آهن لوله کن ترسید و یک کفگیر برایش ریخت و گفت: «تا آن وقت که دوستانم برگردند این کفگیر را بخور.»

گفت: بریز تا بخورم.

گفت: آخر رفیق دارم. بگذار بیایند با هم می‌خوریم.

دیو عصبانی شد و یک لایخ از موی ریشش کند و دست و پای او را هم بست. غذا را کامل خورد و بلند شد رفت. آهن‌لوله کن هم تقلا کرد و موها را پاره کرد. ظرفها را شست و کنار گذاشت و خوابید. این دو تا آمدند و دیدند از غذا خبری نیست. پرسیدند: «چطور شد؟» آهن‌لوله کن گفت: «من هم ناخوش شدم. این آسیاب کهنه معلوم نیست جن دارد؟ پری دارد؟ همین که شما رفتید مریض شدم.» سنگ آسیاب خبر داشت و فهمید چه شده است؛ ولی محمد شیردل خبر نداشت که قضیه چیست. آن دو تا هم می‌ترسیدند بگویند.

روز سوم به محمد شیردل گفتند: «ما می‌رویم و تو بمان.» محمد شیردل گشت: «عیبی ندارد. من می‌مانم و آشپزی هم از دست چپم بر می‌آید.» محمد شیردل همه چیز را مرتب کرد و شروع کرد به آشپزی تا همه چیز را آماده کرد. منتظر ماند تا رفقایش بیایند. رفت بالای بام تا ببیند از رفقایش خبری هست یا نه که دید، دیو می‌آید! گشت: «خاک توی سر اینها، همین می‌آمده و غذایشان را می‌خورده است. اینها می‌ترسیده‌اند. الان درستش می‌کنم.» محمد شیردل داخل خانه آمد. دیو هم داخل خانه آمد و گفت: «بریز تا بخورم.» گفت: «چشم! حالا بگذار تا رفقایم بیایند تا با هم بخوریم.» گفت: «بریز!» محمد شیردل یک کفگیر ریخت و گفت: «بگذار بروم از آن خانه روغن بیاورم بدون روغن که می‌خوری مزه ندارد.» رفت از آن خانه روغن بیاورد. برگشت دید سر دیو داخل دیگ است و دارد می‌خورد. شمشیر را کشید و در همان داخل دیگ کلاهش را جدا کرد. سرش را برداشت و موهایش را دورش پیچید برد در آن اتاق کنار کوزه آب گذاشت. بدنش را هم برداشت و دور انداخت.

آمدند دیدند: غذا آماده است! همه چیز مرتب است. گفتند: «امروز دیو نیامده است.» به محمد شیردل چیزی نگفتند. نشستند که غذا را بخورند. نصف غذا را که خوردند لقمه در حلق یکی شان گرفت. محمد شیردل گفت: «سنگ آسیاب! بلند شو برو از آن خانه کوزه آب را بیاور.» سنگ آسیاب رفت و تا چشمش به سر بریده دیو افتاد غش کرد و همان جا افتاد. محمد شیردل به آهن‌لوله کن گفت: «بلند شو برو بین این دوستت چرا نیامد.» او هم رفت و غش کرد و افتاد. محمد شیردل بلند شد و هر دو را به هوش آورد.

سحر که شد محمد شیردل گفت: «دیگر این‌جا ماندن فایده‌ای ندارد. بلند شوید به شهر دیگری برویم. این بیابان برای ما چه فایده‌ای دارد که همین‌طور این‌جا مانده‌ایم؟ با دیو و ازدها و پلنگ درگیریم. بلند شوید برویم.»

آمدند و آمدند تا رسیدند به سر چاهی. دیدند از چاه بخار بیرون می آید. محمد شیردل به سنگ آسیاب گفت: «برو پایین ببین چه خبر است.» یکی دو متری که پایین رفت داد زد: «سوختم سوختم! بکشید بالا.» کشیدند بالا. او را کشیدند بالا و آهن لوله کن را پایین دادند. این هم یکی دو متری پایین رفت گفت: «سوختم! سوختم! بکشید. بکشید.» این را هم بالا کشیدند. محمد شیردل گفت: «من می روم پایین هر چه گفتم سوختم، من را پایین بدهید و بالا نکشید تا بینم آن پایین چه خبر است.»

رفت پایین پایین. دید، دختری مثل ماه آنجا نشسته است! دیوی عفریته سرش را روی زانویش گذاشته و خوابیده است و خور و پُفش دنیا را می خواهد خراب کند. محمد شیردل رفت و با سر شمشیر ته پایش را پُخ پُخی کرد.^۱ دیو گفت: «دختر! مگس را کیش کن.» گفت: «کیش کردم.» بار اول، بار دوم، بار سوم، گفت: «دختر می گویم مگس را کیش کن.» گفت: «مگس نیست. بلند شو که قاتل جانت آمده است.» دیو تا بلند شد محمد شیردل با یک شمشیر بدنش را نصف کرد. دیو گفت: «یک ضربت دیگر بزن و خلاصم کن.» محمد شیردل تا می خواست یک شمشیر دیگر بزند دختر گفت: «نزن که دوباره زنده می شود. همان یک شمشیر بس است. اگر یکی دیگر بزنی زنده می شود و قطعه قطعه ات می کند. دست نزن.»

محمد شیردل گفت: «خوب. حالا بیا برویم بالا. طناب را به خودت ببند و برو بالا.» دختر نرفت و گفت: «تو اول برو. اگر تو بالا بروی مرا بیرون می کشی، ولی اگر من اول بروم، تا چشمشان به من بیافتد تو را بالا نمی کشند و نامردی می کنند.» محمد شیردل گفت: «نه اینقدر نامرد نیستند. تو برو بالا.»

دختر قبل از اینکه بالا برود گفت: «اگر احیاناً تو را بالا نکشیدند. این سفره هفت رنگ است که رویش هفت نوع غذا آماده می شود. جلویت پهن می کنی و می گویی به حق سلیمان پیغمبر، بعد غذاها رویش آماده می شود. این درخت هم که می بینی. درخت هفت آواز است که برای هفت نوع آواز می خواند. و این هم خروس طلایی است که با چهارده جوجه اش چینه می کنند. این هم چشمه ای است که گاهی اوقات دو قوچ سیاه و سفید به آب خوردن به روی چشمه می آیند. با هم شاخ به شاخ می شوند و دعوا می کنند. اگر روی قوچ سفید پریدی تو را به بالا

می‌آورد و به دنیا بر می‌گردد و می‌آیی پیش من، ولی اگر روی قوچ سیاه بیفتی، تو را هفت طبقه می‌برد به زیر زمین.» دختر اینها را گفت و او را کشیدند بالا.

دختر آمد بالا و گفت: «حالا طناب را پایین بدهید تا وسایلم را بالا بکشید.» طناب را انداختند و بالا آوردند. دیدند محمد است. تا دیدند محمد است طناب را بردیدند و محمد شیردل بلافاصله افتاد پایین. آهن لوله‌کن و سنگ آسیاب دختر را برداشتند و بردند. دختر گفت: «تا چهل شبانه روز کسی نمی‌تواند پیش من بخوابد. از وقتی که با دیو بوده‌ام، مریضی‌ای از دیو گرفته‌ام و تا چهل شبانه روز نباید پیش من بیاید.»

دختر را بردند و محمد شیردل در ته چاه با صحنه‌های افسانه‌ای ماند. یک کله^۱ رفت پیش درخت و به آوازش گوش داد. رفت پیش خروس طلا و چهارده جوجه‌اش. آمد سفره هفت رنگ را پهن کرد و گفت: «به حق سلیمان پیغمبر.» و هفت نوع غذا آماده شد. آنها را خورد. گذشت و گذشت تا این که قوچها برای آب خوردن به چشمه آمدند. یکی سیاه، یکی سفید. آب که خوردند با هم گلاویز شدند. محمد شیردل آمد که خودش را روی قوچ سفید بیندازد که افتاد روی قوچ سیاه و محمد را هفت طبقه برد به زیر زمین.

محمد شیردل دید، این جا دنیای دیگری است. سرسبز و خرم و همه جا آباد. همه دارند کار کشاورزی می‌کنند. در طبقه هفتم زیر زمین. دید پیرمردی یواش یواش با گاو زمین را شیار می‌کند و آهسته می‌گوید: «ها، ها» و قایم قایم^۲ با گاوها، ها ها نمی‌کند. محمد شیردل گفت: «عمو!» پیرمرد برگشت و گفت: «هس!» گفت: «عمو!» باز گفت: «یواش!» محمد رفت جلو و گفت: «چیه!» پیرمرد گفت: «این جا دو شیر هستند سروصدایت را در نیاور. این شیرها آدم را می‌خورند. من را هم که می‌بینی یواش ها ها می‌کنم به خاطر همین شیرهاست. اگر قایم گاو را برانم شیرها می‌آیند و ما را می‌خورند.» گفت: «بابا! چه حرفهایی می‌زنی! تو برو نان بیاور تا اول من شکم را سیر کنم تا آن وقت هم، برایت شیار می‌کنم.» پیرمرد گفت: «خیلی خوب» و رفت تا نهار بیاورد. محمد هم بنا کرد به هیه هوه کردن و سروصدا کردن. شیرها آمدند. یکی یکی آنها را گرفت. یوغ را از گاوها باز کرد و به گردن شیرها بست و بنا کرد به شیار کردن. پیرمرد آمد و دید گاوها دارند برای خودشان می‌چرند و او هم دارد با شیرها شیار می‌کند. گفت: «این دیگر چطور آدمی

است؟! این دیگر از کجا آمده است؟!

شیار که تمام شد. محمد شیرها را سرداد.^۱ آنها هم الفرار! شیرها فرار کردند و محمد هم نشست به غذا خوردن. پیرمرد آهی کشید و گفت: «حیف از این آبادی، شهرها و روستای ما! تنها این شیرها که نیست. حالا تو شیرها را فراری دادی. یک اژدهایی هست که کنار کندوه^۲ چشمه خوابیده است. روزی باید یک دختر، با یک ظرف پر گوشت، با یک ظرف برنج برایش ببریم؛ تا اول بخورد و بعد آب را برای ما سر دهد. بدبختی ما این است. اژدها شیرها که خلاص شدیم.» محمد شیردل گفت: «آن هم کاری ندارد. آن را هم درست می‌کنم. فقط مرا سیر کنید.» محمد سیر شد و به راه افتاد و آمد به آبادی. رفت لب چشمه دید بله، اژدها در میان کندوه لم داده و جلوی آب را گرفته است و آن را پُلُم^۳ کرده است. و نمی‌گذارد یک چکه آب بیاید. همان روز هم نوبت دختر پادشاه بود که پیش اژدها برود. همه دخترهای آبادی را قبلاً خورده بود. محمد رفت و گفت: «ظرف گوشت و غذا را به من بدهید.» ظرف را دادند. گرفت و خورد. گفت: «پلو را هم بدهید.» آن را هم گرفت و خورد. گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.» شمشیر را در دهنش گرفت و رفت به طرف اژدها. اژدها دهنش را باز کرد که او را قورت دهد. محمد هم از دهن اژدها وارد شد و از دم اژدها بیرون آمد. اژدها را نصف کرد. نصفش را به این طرف انداخت و نصفش را به طرف دیگر. سریع سُم و دماغ اژدها را برید و در کیسه‌اش قایم کرد. وقتی کارش تمام شد خون و آب با هم قاطی شدند و نزدیک بود قلعه و آبادی را از جا بردارد. پادشاه آمد برای دیدن صحنه، دید اژدها افتاده؛ ولی سُم و دماغ ندارد. گفت: «من به این فردی که اژدها را کشته است و این زحمت را برای این منطقه کشیده است باید جایزه بدهم.» اعلام کرد: «هرکس که آمده و این اژدها را کشته است بیاید تا جایزه به او بدهم.» هر کسی رفت و گفت من او را کشته‌ام. پادشاه می‌پرسید: «چه آورده‌ای؟» می‌گفتند: «هیچی...» بالاخره نوبت رسید به محمد گفت: «من کشته‌ام.» شاه پرسید: «چه نشانه داری؟» محمد شیردل دل و دماغ و سُم و ناخن اژدها را که بریده بود بیرون آورد و جلوی پادشاه گذاشت. پادشاه گفت: «بله تو کشته‌ای. حالا جایزه چه می‌خواهی؟» گفت: «من چیزی از تو نمی‌خواهم فقط دنیا را

۱- رها کردن

۲- نقطه‌ای که حرکت آب فئات در مجرای زیر زمینی‌اش به پایان می‌رسد و از آن پس در سطح زمین جریان پیدا

۳- مسدود

می‌کند.

می‌خواهم.»

گفت: «دنیا را؟ دنیای دیگری وجود ندارد!

گفت: چرا. من از دنیای دیگری هستم که به این جا آمده‌ام.

گفت: والا من که نمی‌توانم این مشکل تو را حل کنم. مردم و پیرمردها را جمع می‌کنم تا ببینیم در باره تو چه می‌گویند.

پادشاه همه مردم را در میدان جمع کرد و گفت: «آهای مردم! آیا دنیای دیگری هم هست؟» از بین جمعیت یک پیرمرد برخاست و گفت: «بله قبله عالم! یک دنیای دیگری هم هست! ولی به آن جا بردنش خیلی مشکل است و ما نمی‌توانیم مشکل را حل کنیم. راه حلش پیش سیمرغ است و فقط او می‌داند و از همه کس بهتر می‌داند. و از همه دنیاها باخبر است. اگر دنیای دیگری هست و راهی برای رفتن به آن جا باشد او خبر دارد، باید بروی پیش سیمرغ.

گفت: سیمرغ کجاست؟

گفت: باید هفت شبانه‌روز پیاده بروی تا به ظلمات برسد که روشنایی وجود ندارد و فقط تاریکی است. در آن جا درختی است که سیمرغ روی آن آشیانه دارد و شبها آن جا می‌آید. سیمرغ راه حلش را بلد است یا خودش او را به دنیا می‌برد یا اینکه راهش را به او می‌گویی تا ما او را به دنیا ببریم.

محمدشیردل گفت: «خیلی خوب» به راه افتاد و هفت شبانه‌روز راه رفت. از ظلمات گذشت و بعد از هفت شبانه‌روز به آن درخت رسید. در همین حین دید اژدهایی بر درخت پیچیده که برود بچه‌های سیمرغ را بخورد. با شمشیر زد و اژدها را کشت. کله‌اش را کند و تنش را داد به بالای درخت به بچه‌های سیمرغ گفت: «بخورید.» بچه‌ها هم خوردند. خودش هم همان جا دراز کشید. بچه‌ها گفتند: «این جا دراز نکش. چون این اژدها همه خواهرها و برادرهای ما را خورده است. برو در آن مهتاب شب، در آن روشنایی بخواب که اگر مادرمان آمد ما ببینیم وگرنه فوراً تو را می‌کشد.» محمدشیردل به روشنایی رفت و خوابید. سیمرغ آمد. یک دور زد و دید یک چیز بَلَمی^۱ - بقول خودمان - آن جا خوابیده است. گفت: «خوب، پس بچه‌های مرا همیشه این می‌خورده است. حالا هم آمده است که بچه‌ها را بخورد و تا دیده است که من آمده‌ام، نخورده

الآن می روم یک سنگ می آورم و رویش می اندازم و او را می کشم.» رفت که سنگی بیاورد و رویش بیندازد، بچه ها فهمیدند گفتند: «ممه! ممه! نکن! نکن! او ما را نجات داد.» و اله و بله، سیمرغ پرسید: «چطور؟!»

گفتند: هاوونی ها^۱ سر اژدها. تنش را هم داد ما خوردیم و اتفاقاً ما امروز سیریم. این ما را نجات داد وگرنه اژدها ما را می خورد.

گفت: خوب!

سیمرغ رفت بالش را به زیرش داد تا ببیند این بنده خدا چه دردی دارد که به این جا افتاده است. محمدشیردل دید، زیرش نرم شد! بدنش احساس دیگری داشت، بلند شد دید سیمرغ است! گفت: «هه! جوان این جا افتاده ای! دردت چیست؟ مرگت چیست؟ بدبختی ات چیست؟» گفت: من دنیا را به کار دارم.^۲

گفت: دنیا خیلی برایت خرج دارد.

گفت: چی ساخ!^۳

گفت: چهل جفت گاو را بکشی و این چهل جفت گاو را پوست کنی. پوستشان را خورجین درست کنی. یک طرف خورجین را آب جا کنی، و یک طرف را گوشت. تا من تو را به دنیا ببرم. اگر در چشمت می بینی^۴ این کار را بکنی برو، اگر نه از دست من خارج است. سیمرغ یک پرش را کند و به محمدشیردل داد. او هم برگشت پیش پادشاه و گفت: «من رفتم و سیمرغ را دیدم و با این شرایط مرا می برد. حالا شما می توانید برایم فراهم کنید؟» گفت: «بله. تو آن آقای را در حق ما کردی، حالا من هم تمام قصابها و خیاطها را جمع می کنم و همه چیز را برایت فراهم می کنم.» سحر که شد دستور داد که همه خیاطها و قصابها بیایند. چهل جفت گاو آورد و به قصابها گفت: «بکشید و پوستشان را جدا کنید.» کار قصابها که تمام شد به خیاطها گفت: «یالا! پوستها را بردارید و خورجین بدوزید.» آنها هم دوختند و امکانات آماده شد. محمدشیردل پر سیمرغ را آتش زد و سیمرغ آمد و خورجینها را رویش گذاشتند. محمدشیردل هم نشست. سیمرغ گفت: «در راه هر وقت گفتم آب، باید گوشت بدهی و هر وقت گفتم گوشت، آب بدهی. تا زمانی که به

۱- مادر

۲- آن است

۳- می خواهم

۴- چطور

۵- اگر در توانت می بینی

دنیا برسیم.» محمد گفت: «عیبی ندارد.»

در راه سیمرغ گفت: «آب» محمد گوشت داد. گفت: «گوشت» محمد آب داد و همینطور آمدند تا نزدیک زمین رسیدند و سیمرغ گفت: «آب» محمد شیردل دید گوشت تمام شده است. شمشیر انداخت و از همین رانش یک تکه کند و به دهن سیمرغ داد. سیمرغ با خودش گفت: «این گوشت، گوشت آدمیزاد است.» نخورد. دیگر نه آب گفت و نه گوشت. تا اینکه محمد را بیرون آورد و به روی زمین رسیدند.

سیمرغ گفت: «آن هم شهر زن تو.» محمد گفت: «تو برو من خودم راه می‌افتم.» سیمرغ گفت: «نه! تو یکی دو قدم راه برو.» محمد شیردل تا راه افتاد، لنگید. سیمرغ از زیر زبانش گوشت را در آورد و با آب دهانش به ران محمد چسباند و گفت: «حالا برو. دیگر خوب شدی.» سه پر دیگر هم کند و به محمد شیردل داد و گفت: «هر زمانی که کارت گیر کرد، یکی از اینها را آتش بزن، من می‌آیم. حالا هم می‌خواهم بروم.» خدا حافظی کردند و سیمرغ رفت. او هم آمد به شهر زنش. گفت: «حالا چه کنم؟ چطور زنم را پیدا کنم.» به این طرف و آن طرف زد و بالاخره با یک نجار رفیق شد. گفت: «مگر به این طریق زنم را در این شهر پیدا کنم.» به نجار گفت: «ای نجار! تو شاگرد به کار نداری؟» گفت: «چرا شاگرد می‌خواهم آن‌هم شاگردی مثل تو قوی‌هیكل.» محمد شیردل شروع کرد به شاگردی برای نجار.

بعد از مدتی که چهل روز دختر تمام شد به آهن لوله کن و سنگ آسیاب گفت: «من به سه شرط با شما ازدواج می‌کنم!» گفتند: «چه شرط‌هایی؟» گفت: «شرط اول، بروید یک خروس طلایی با چهارده جوجه‌اش برایم بیاورید. شرط دوم بروید یک درخت آواز برایم بیاورید. شرط سوم، سفره هفت رنگ را برایم بیاورید. هر کدام که توانست این سه شرط را برایم بیاورد با او ازدواج می‌کنم.»

آن دونفر هم راه افتادند داخل شهر به این آهنگری، به آن زرگری، به این نجاری، به آن خیاط. به این ملا و... و خلاصه هیچ‌کس نتوانست جواب آنها را بدهد. گفتند: «ای بابا! این حرف‌ها یعنی چه؟ سفره هفت رنگ کجاست؟ خروس طلایی چیست؟ درخت آواز چیست؟» آمدند و آمدند تا گذرشان به پیش این نجار افتاد. نجار گفت: «بروید، شما دیوانه‌اید! شما از کجا آمده‌اید؟ شما دیگر از کدام کشور و کدام خاکید؟ درخت هفت آواز کجاست؟! سفره هفت رنگ کجاست؟! خروس طلایی کجاست؟! اگر هم باشد آزاد نیست.» محمد شیردل گفت: «اگر هر

کدام پانصد تومان بیاورند من برایشان آنها را می آورم. روزی یکی می آورم. همین اول پانصد تومان بدهید تا فردا خروس طلایی را برایتان بیاورم.» نجار گفت: «من که بلد نیستم. حالا که این شاگردم می گوید، می تواند، پس خودش درست کند.» پانصد تومان را گرفت و در کیسه اش^۱ کرد. چون جای دیگری نداشت شبها در همان دکان می خوابید. یک پر سیمرغ را آتش زد. سیمرغ آمد. محمد گفت: «ای سیمرغ! زحمت بکش و برو همان خوس طلایی را که در فلان چاه است برای من بیاور.» سحر، سیمرغ خروس طلایی را برایش آورد. نجار آمد و دید عجب خروس طلایی خوشگل و قشنگی است. نجار گفت: «این برای خانه من خوب است.» محمد گفت: «نه استا، عجله نکن. بگذار اینها ببرند. مشکل دارند و به کارشان می آید. من برای تو خروس طلایی از این خوشگل تر درست می کنم.» خروس طلایی را به آهن لوله کن و سنگ آسیاب داد، بردند.

روز دوم آمدند گفتند: «استا! درخت هفت آواز نمی توانی درست کنی؟» گفت: «والا چه سؤالهایی، شما از من می کنید؟ آخر من چطور درخت هفت آواز درست کنم؟...» باز شاگرد آمد و گفت: «من درست می کنم.» نجار گفت: «والا من که بلد نیستم، ولی شاگردم می گوید بلدم. پانصد تومان بدهید.» محمد دوباره پانصد تومان را گرفت. شب دوباره پر سیمرغ را آتش زد و گفت: «بی زحمت، برو همان درخت هفت آواز را بیاور.»

صبح نجار آمد و درخت را دید. گفت: «این برای خانه من خوب است.» باز محمد گفت: «ای استاجان! بده به اینها ببرند، من بهتر از اینها را برایت درست می کنم.» درخت هفت آواز را که برای دختر بردند. دختر گفت: «هه! معلوم است که محمد شیردل - شاه جهان - آمده است. روز سوم دوباره آمدند و گفتند: «سفره هفت رنگ می خواهیم.» گفت: «بله» پانصد تومان گرفت تا سفره هفت رنگ را برای آنها آماده کند. دوباره پر سیمرغ را آتش زد و سیمرغ هم رفت برایش سفره را آورد. سحر که نجار آمد دید محمد سر سفره نشسته است. برنج طارم در یک طرف، گوشت در طرف دیگر، چی در یک جا و چی در یک جا... گفت: «عجب سفره ای! این سفره برای من خوب است.» محمد گفت: «نه استاجان! من بهترش را برایت درست می کنم.» محمد شیردل به آهن لوله کن و سنگ آسیاب گفت: «من امروز با شما می آیم تا از استاد شما شاگردانه بگیرم.»

گفتند: «نه تو لازم نیست بیایی.» گفت: «نه من باید بیایم و انعام را بگیرم. این پانصد تومانها که از من نبود. از استای نجار بود و تا حالا پولی به من نداده. من می‌آیم از همان‌که اینها را برایش می‌برید انعام بگیرم.» محمد با آنها راه افتاد. آمد پیش دختر. هر دو همدیگر را شناختند و دست در بغل شدند. آهن لوله‌کن و سنگ آسیاب تا دیدند ماجرا چیست، محمد شیردل را شناختند و سنگ از دستشان افتاد و از شهر فرار کردند و رفتند.

ابراهیم ایوبی - تولد: ۱۳۴۲ - روستای جُربت



کنده‌کاری روی دیوار گچی، روی اجاق، واقع در منزل قدیمی در روستای خراشا (ستخواست)



گچ‌بری روی اجاق شاه‌نشین، خانه‌ای در روستای خراشا مربوط به ۳۰۰ سال پیش
توضیح: پیروزی شیر بر گاو (گوزن) سنبل گرما و باروری زمین در متون اساطیری ایران زمین است.



رباط جعفرآباد در نزدیکی روستای جریت (سنخواست) سر در اصلی



رباط قلی، مربوط به زمان سلطنت سلطان حسین بایقرا



نقشی از تابلوهای گچ‌بری شده در شاه‌نشین خانهدای در روستای خراشا (سمنگان است)

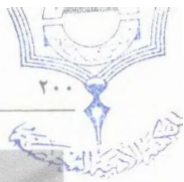




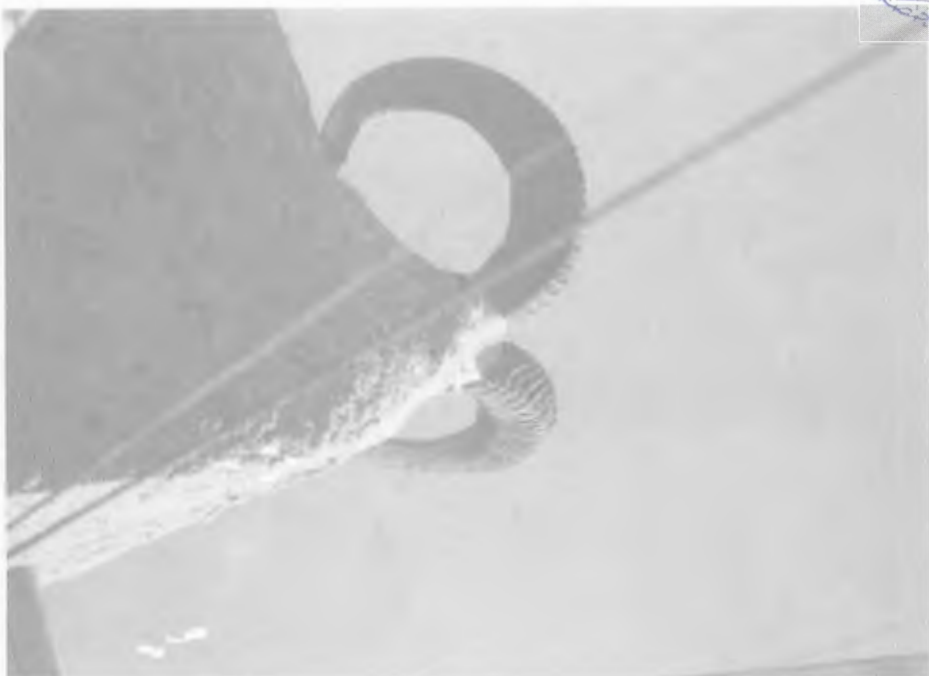
سرستون گچ‌بری شده منزل مسکونی در روستای خراشا (سنگخور است)



تاج چوب‌بری شده در منزلکی در سنگخور است



شاخ قوچ یا گوزن کوهی را برای دفع چشم زخم بروی بام خانه ها قرار می دادند



رباط قلی مربوط به زمان سلطان حسین بایقرا

